انتشارات توس
(۱)

شعر امروز خراسان

گردآورندگان: [illegible]
[illegible]

DATE LABEL

انتشارات توس

شعر امروز خراسان

گردآورندگان: م. آزرم
م. سرشک

چاپخانه خراسان - مشهد

از این کتاب ۱۵۰۰ نسخه (۷۵۰ جلد روی کاغذ ۸۰ گرمی و ۷۵۰ جلد روی کاغذ معمولی)
درچاپ خانه خراسان «مشهد» بسرمایه‌ی سازمان انتشارات توس در اسفندماه ۱۳۴۲ بطبع رسید

اهداء

به :

دکتر سعید هدایتی

فهرست عمومی

شاعران این کتاب

آرزو ـ دکتر قمر آریان ـ علیرضا آریان ـ آزرم ـ آگاهی ـ ادیب طوسی امید ـ حسین امینی ـ اوستا ـ بقا ـ پیروز ـ محمد جواد تربتی ـ دکتر تقی تفضلی ـ محمد حبیب اللهی ـ حسامی محولاتی ـ عباس حکیم ـ محمد رضا حکیمی ـ قاسم خاتمی ـ خسرو یزدان پناه قرایی ـ پرویز داریوش ـ دانش بزرك نیا ابوالقاسم رضایت « دستور » ـ دنیا طاهری ـ محمد علی راشد ـ داود ربانی میرهادی ربانی ـ دکتر احمد علی رجائی ـ دکتر قاسم رسا ـ غلامرضا روحانی رؤیا ـ سرشك ـ خوئی سروش ـ سهی ـ شرف الدین خراسانی ـ شعله ـ احمد شهنا ـ غلامرضا صدیق ـ ابراهیم صهبا ـ عماد خراسانی ـ عطا مهاجرانی ـ فرخ بدیع الزمان فروزانفر ـ غلامرضا قدسی ـ محمد قهرمان ـ یزدانبخش قهرمان کمال ـ گلشن آزادی ـ محسن مؤیدی ـ رضا مرزبان ـ فریدون مژده ـ منصور مؤید ثابتی ـ ناصر عاملی ـ نگارنده ـ دکتر نوح خراسانی ـ نوید ـ نیکو کار ویسه‌ی حبیب اللهی ـ دکتر غلامحسین یوسفی ـ محمود کیانوش ـ نادر نادرپور

پیام ناشر

تا آنجا که بیاد می‌آورم ، از دوران مدرسه تا هم اکنون که قریب دوازده سال از زندگی مطبوعاتیم میگذرد ، همیشه بکتاب عشق میورزیده ام واین پیوند موجب شده‌است که‌زندگیم رادرکار کتاب بگذرانم ، درسالهای اخیر بواسطه آشنایی بیشتر بـا فضلا وشعرای خراسان خصوصاً راهنمائیهای دوستان شاعر ، آقـایان **آزرم ، سرشك کمال و حکیمی** به ادبیات فارسی آشنا و علاقه‌مند شدم .

سازمان انتشارات توس که بیاری علمی دوستان دانشمند و ذیصلاح بوجود آمده است آرزوی دیرین مرا در بوجود آوردن سازمـانی انتشاراتی که همواره در اشتیاق آن بوده‌ام، برآورد .

کتاب شعر امروزخراسان اولین کتاب از سلسله‌ی انتشارات توس است که بدوستداران شعر معاصر فـارسی تقدیم میشود ضمنا کتاب حزین لاهیجی دومین شماره « انتشارات توس » اندکی پیش ازچاپ خارج شده است . دربوجودآوردن **«سازمان انتشارات توس»** ازمساعدت‌های دوست عزیز ودیرینم آقای‌احمدرحمتی برخوردار بوده‌ام یاد آوری این نکته نیز لازم است که من زندگی مطبوعاتی ام را مرهون الطاف دوستان بزرگوارم آقایان محمود کاشی چی و قاسم قاسمیـان مدیران محترم بنگاه گوتمبرك تهران ومشهد هستم وامیدوارم خداوند توفیق‌دهد تا در کار چاپ آثار نفیس که مورد نهایت علاقه‌ی منست بیش از پیش موفق باشم ضمناً ازدوستان شاعرم‌آقایان (آزرم ـ سرشك) که نتیجه کوشش و تألیفشان را بدون هیچگونه چشم داشت درنهایت بزرگواری دراختیارم گذارده‌اند صمیمـانه تشکر میکنم .

محسن باقرزاده ـ مدیر سازمان انتشارات توس
مشهد صندوق پستی ۶۵

بنام خداوند جان و خرد

بلفظ پهلوی هر کس سر آید
خور آسان آن بود کز وی خور آید
خراسان پهلوی باشد خور آمد
عراق و پارس را زو خور بر آمد
خراسان است معنی **خور آیان**
کجا زو **خور** بر آید سوی **ایران**
« فخرالدین اسعدگرگانی »

پیش‌از هزار و دویست سال از زندگی روشن‌شده‌ی‌شعر پارسی در خراسان میگذرد، دراین مدت دراز درتاریخ ادبیاتی که-به تبع‌مطلق تاریخ-هیچگاه بمعنی دقیق و راستینش نداشته‌ایم، نقش بی‌انکار خراسان در زنده نگاهداشتن و پرورش و گسترش زبان و شعر دری در روزگاران خاموش سیطره‌ی عرب (۱) همچنان نهفته مانده است. پیداست که شعر خراسان بعلت مفهوم حماسی و آزادگی ویژه‌یی که در قرن‌های نخستین بعداز اسلام دارا بوده‌طبعا نمیتوانسته درحکومت های بیگانگان‌زمینه‌ی‌انعکاسی‌داشته‌باشد ، ازاین رهگذراست که گزارشگران شبه-تذکره های‌آن روزگاران، بعمد سخن پردازان برومند این گهواره‌ی دیرسال-حماسه های ملی راتقریبا بفراموشی سپرده‌اند، ویالااقل‌درباره‌ویژگی‌های‌ایدیشگی آنان - که‌غالباجز آن‌بوده که‌فلان‌امیرعرب یاترك‌میخواسته‌است-سکوت کرده‌اند.

---

۱ - دراین گفتار هرجاکه بمناسبت بررسی شعر فارسی در دوره اسلامی سخن از عرب میرود منظور عمال حکومتی آنهاست درایران آنروزگارکه‌بمصداق‌الحق‌ولمن‌غلب هر چه میخواستند میکردند و بشهادت اعمالشان برای کامرانی و طلب موالی شمشیر میزدند نه ابلاغ سلام صلح وبرابری اسلام‌که خود روح عزیزآنرا درحکومت خویش کشته بودند وبقول استاد بزرك توس .

زیان کسان از پی سود خویش بجویند و دین اندر آرند پیش

جای شگفتی ست که از محققان معاصر نیز کسی بدین مهم التفات دقیق نکرده و سری را سودا ی آن نبوده است که از آنچه درخراسان دوره‌ی اسلامی میگذشته پرده بر گیردتا روشن شود که‌اگر تا به امروز زبان فارسی–این تنهارشته‌یی که‌ما را با گذشته‌ی‌خودمان پیوند میدهد –باقی‌مانده‌نتیجه‌ی کوشش وفداکاری چه کسانیست و این کار بیمن‌همت چه مردانی انجام شده است. در سایه روشن های تاریخ بعد از اسلام که دقیق شویم همیشه‌خراسان آنروزگار است که‌آرام‌نمیگیرد، خراسان آنروزگار که از شمال شرقی تا ما ورای آمو دریا «جیحون» وسر– زمین سغدیان یا ماوراءالنهر گسترده بوده وازجنوب شرقی، شمال‌غربی افغانستان امروز را دربر داشته است و نشانه‌ی آن پیوند دیرین–بعد از تجزیه‌ها و ازدست رفتن‌ها–زبان فارسی ست که هنوز در ترکمنستان و ازبکستان امروز شوروی کم وبیش معمول ورسمی‌است، حتی‌در قیرقیزستان آن دولت در کنارمرزهای‌چین. (۱)

باری‌زندگی‌روح‌ایرانی‌را درآن‌روزگاران‌فقط‌درخراسان می‌یابیم ومی‌بینیم که‌اگر چه آتشگاه «آذربرزین‌مهر» متروك مانده، اما شعله‌های میهن دوستی و استقلال طلبی در سینه ها زبانه میکشد و بصورت‌نهضتی بزرك در جمع آوری داستانهای پهلوانی و تاریخ گذشته و حفظ آداب و رسوم و زبان و ملیت بهمراه طغیان های‌سیاسی‌واستقلال‌جویانه‌جلوه‌میکند، آنهم در چنان شرایط دشواری که تنها در دولت مستعجل صفاریان–که زمانی خوش درخشید– و بعد سامانیان است که این پاسداران حریم آزادگی و رایت های سر نگون شده را کم‌وبیش مقام و منزلتی‌ست اما دیری‌نمیگذرد که در حکومت‌متعصب‌ومخالف ملیت‌غلامزادگان غزنه و ترکان سلجوق، سخن گستران آزادمرد خراسان راچنان عرصه‌تنك‌میشود که پردازنده‌ی‌بزرك‌حماسه‌های میهنی بجرم وطن دوستی و تبلور آرزو های‌ملی ناچار–بقول صاحب چهارمقاله– شبانه ازغزنین تاطبرستان میگریزد و پاداش بزرگمردیهایش‌را پیرانه‌سرچنین دریافت میکند وسرانجام بروایت تاریخ‌سیستان

---

۱ – اطلس جغرافیای جهان (آسیا) آقای مهندس سحاب

بغربت فرمان می یابد . و اندکی بعد « حجت خراسان » را عناد دارالخلافه و کارگزاران دست نشانده‌اش آواره یارو دیار میکند، او پس از اینکه در بازار نیشابور بچشم خویش قطعه قطعه شدن راوی شعرش رامی بیند بدره یمگان پناه میبرد وخویشتن را زندانی میکند، در زندانی که دیوارهایش چکادهای بلند کوه‌هاست، کوه‌هائیکه با همه عظمتشان در برابر بلندی روح نستوهش بسی ناچیزند. چنانکه تنبیه ناظمان چاپلوس رامیسراید .

اگر شاعری را تو پیشه گرفتی یکی نیز بگرفت خنیاگری را
من آنم که درپای خوکان نریزم مرین قیمتی در لفظ دری را....

اندکی توجه به اوضاع اجتماعی ایران اوایل اسلام تا قرن پنجم آشکار میسازد که از چه روی این مهندسین ارواح انسانی را سرنوشت چنین بوده ، و چرا پهنه مرد خیز خراسان مکرر دستخوش شدید ترین یورش‌ها وخونریزیهای بیگانگان شده‌است، بیهوده نیست که قتیبة بن مسلم باهلی سردار معروف عرب چند صدهزار نفر را درخراسان وماوراءالنهر کشتار میکندودریکی از جنگهاسو گندمیخورد که از خون این مردان نستوه آسیاب روان کند و بعدهم بتمام معنی کلمه آسیابی از خون مدافعین روان میسازدو با آن گندم آرد میکند و نان میپزد و میخورد و زنها و دختران را درحضور کسانشان بلشکر عرب تقسیم میکند (۱) مگرنه اینست که همیشه مقاومت‌های پایدارمدافعین نبردهای بی امان و خونریزیهای مهاجمین را موجب میشود ؟ ومگر نه اینست که همیشه زندان و تبعیدمنادیان آزادی را آغوش می گشاید ؟ وگرنه هیچگاه گشودن شهری بی دفاع ، یورشی ویرانگر نمی طلبد وسخنگوی مصلحت اندیش عافیت طلب راهمواره طالع سعدبوده است چون امروزروز.

اما موضوع عصیانهای فکری و سپاهی خراسان ــ که به تشکیل حکومت‌های ملی منجرشد ــ نباید بعلاقه ورزی نسبت بدربارساسانی تعبیر شودونکته مهم اینجاست که مقاومت های بزرگ ایرانیان درشمال و خراسان بعد از بر افتادن دولت ساسانی

---

۱ ــ تاریخ بلخ طبع شفر در«قطعات منتخبه فارسی» (منقول از بیست مقاله قزوینی ص ۱۰۷ ــ ۱۰۸)

بوجود آمده است نه بخاطر نگهداری آن رژیم ، باری مفهوم ملیت را نمیتوان در چهار چوب حفظ منافع حکومت هـای وقت توجیه کرد

بی هیچ گمان فساد دربار ساسانی بیش از هر عامل دیگر در پیروزی مسلمین تاثیر داشته در حکومت ساسانیان « تمامی مقامات منحصر بطبقات اشراف و روحانیون ... و نظایر این طبقات عالیه بود وباقی جز پرداخت مالیات وشرکت در جنگها وظیفه‌ی دیگری نداشتند .. وتحصیل دانش منحصر بخاندان‌های اشرافی وروحانی بود... وکسی حق نداشت از طبقات پست بطبقات عالی راه جوید » (۱) در چنین حکومتی معلوم است متن اجتمـاع چقدر ناراضی ست . ومی بینیم هنگام حمله هراکلیوس امپراتورروم شرقی درحالیکه‌ایرانیان بسختی ازتیسفون دفاع‌میکردند خسرو پرویز از میدان جنك گریخت واگر مقاومت شدید ایرانیان در دفاع از پایتخت نمی‌بود ، کاری را که چند سال بعد اعراب انجام دادند رومیان پیشتر تمام کرده بودند ... وهم در زمان حمله مسلمین بعد از جنك نهاوند (فتح الفتوح ۲۱ هجری) درحالیکه‌ولایات بسختی مقاومت میکردند « درطی همه جنگهایی که‌قوای محلی ایران باسپاهیـان عرب میکردیزدگرد شهریار ، ازشهری بشهری‌وازولایتی بولایتی‌میگریخت. وی ازمداین به ری و از آنجا به اصفهان واز آنجا بکرمان و بلخ.. گریخت (۲) تنهاداستان مرد کفشگردرباره تحصیل‌فرزندش‌با انوشیروان عادل که سالها پیش از حمله مسلمین است برای رسوایی رژیم حکومتی ساسانیان کافی‌ست تاچه برسد به اسلاف و اخلاف انوشیروان کـه بصفت عادل هم موصوف نیستند. بگذریم که این رشته سردراز دارد و راه بجاهـای دیگر میبرد که اینجا مورد بحث ما نیست .

بشهادت صفحات تاریخ ، قریب صدسال بعد از جنك نهاوند اولین‌قیام‌سیاسی بمخالفت‌باحکومت نیرومنداعراب‌درخراسان‌بوجود آمدزیرا«ازمیان‌جمیع‌ایرانیان

---

۱ ـ تاریخ ادبیات ایران استاد دکتر صفا جلد اول ص ٦

۲ ـ همان‌کتاب ص ۹

۳ ـ همان‌کتاب ص ۱۳

مردم خراسان بسبب مقاومتهایی که کرده و آزارهایی که کشیده وخسرانها و تحقیرهایی که دیده بودند برای مخالفت با بنی‌امیه و موافقت با بنی‌هاشم مهیاتر بودند» . می بینیم که در اوایل قرن دوم بپایمردی مردم خراسان حکومت‌امویه برافتاد نیز درهمین ایام نهضت شعوبیه بالا گرفت وازخراسان شاعران بزرگی‌چون خریمی شاعر مشهور سغدی (۱) و بشاربن برد تخارستانی(۲) بزبان عرب بتفاخر نژاد وملیت ایرانی آثارمهمی بوجود آوردند . وباز ازهمین‌اوایل قرن‌دوم‌است که مردانی چون **ابو مسلم** و **اسپهبد فیروز(سنباد)** و **استاذسیس** و **المقنع** از خراسان بر میخیزند و حکومت های‌مستقل چون‌طاهریان‌و صفاریان‌وسامانیان دراین سرزمین بوجود میآید .

دراین مختصر که بعنوان نموداری از اوضاع‌و احوال گذشته‌ی‌شعرخراسان بمناسبت نگاشته میشود نویسنده را قصد بزرگداشت نیاکان واسلاف زادگاه ودیار خویش نیست، که لازمه‌اش-چنانکه‌مرسوم‌است-اثبات ارث و میراث برای‌اخلاف امروزین و یحتمل خودش باشد ، اما اشاره بـه دو نکته مهم تاریخی‌را-هر چند بنهایت ایجاز- لازم‌دانستم ، باشد که محققان مایه ور را موجب توجهی شودتا با مجـالی گشاده دراین باب پژوهش کنند. **این دونکته یکی راجع است بسوابق زبان و شعر دری در خراسان قبل از اسلام و دیگری سرمایه روایات ملی‌و حماسی که از قدیمتر دوران در گرو همت سخن پردازان ومردم خراسان بوده است .**

قراین و دلایلی در دست است که نشان می‌دهد ـ چنانکه‌پیش ازاین گمان میرفت ـ زبان فارسی پدیده‌یی‌ازآمیزش زبان پهلوی‌ساسانی‌بازبان عربی‌نمیتواند باشد و زندگی زبان دری در خراسان بدوران پیش ازاسلام میکشد وبدین زبان در خراسان و دربار سخن میگفته‌اند .

---

۱ ـ منسوب به سغدیان (ماوراء النهر ـ سرزمینهای بین جیحون وسیحون)

۲ ـ منسوب به تخارستان ولایتی بین بلخ وبدخشان (متوفی ۱۶۷ هجری)

ازجمله نشانه هایی که میتواند مارا به‌این معنی راهنمایی کند(۱) یکی شعر

---

۱ - نمونه هایی که در این گفتار بدانها استشهاد میشود فقط‌معدودی ازشواهداست که ازآنها قدمت زبان دری آشکارا استنباط میگردد نه‌همه‌ی نمونه‌هاوعبارات فارسی که در تالیفات دوره اسلامی ثبت شده‌است . وگرنه بیشتر عبارت ها وجمله‌هائیکه درکتب عربی ازقول شاهنشاهان ساسانی وبزرگان ایرانی در اوایل عهد اسلامی نقل شده بزبان‌پارسی است نه پهلوی‌مثل‌جمله‌ی‌معروف **سلمان‌فارسی** درباره خلافت‌ابوبکر: **کردید ونکردید** که دراکثر تالیفات معتبراسلامی مانند **عثمانیهٔ جاحظ** و **احتجاجات‌طبرسی** نقل‌شده‌است وبعضی دیگر از این نمونه‌ها را شادروان استاد بهار درجلد اول‌سبک‌شناسی(ص۲۰ به بعد) واستاد دکتر معین در مقدمه برهان قاطع (ص ۲۱) نقل‌کرده‌اند مانند :

جاحظ (حدود۱۶۰- ۲۵۵) درکتاب المحاسن والاضداد:«هرك روذ چرذ ، وهرك خسپذ خواب بیند .»

ابن قتیبه درعیون الاخبار ازقول علی بن هشام :«درشهرمرومردی بودکه برای‌ما قصه‌های گریه‌آور نقل میکرد وما را میگریاند ، پس ازآستین طنبوری برآورد و چنین خواند : ابا این تیمار باید اندکی شادی» .

طبری ازقول اسمعیل بن عامر : اسمعیل بخراسانیان‌گفت «هیذ یا جوانکان ! »ودر جای دیگر همان‌کتاب «یا اهل خراسان ! مردمان خانه بیابان هستید ، برخیزید ! »

و نیز ابن قتیبه درعیون الاخبار درشرح رزم «وهرزسوار» باحبشیان دریمن حکایتی ذکر کرده وگوید : « سواران ایرانی بر تیرهای خود نامها مینوشتند گاه نام شاهنشاه ،گاه نام خود سواروگاه نام پسر وگاه نام زن **وهرز** چون با صف حبشه برابر آمد ، غلامرا گفت تیری ازترکش برآور وفرامن ده ، غلام تیری برآورد وبدست سوار دادکه بر آن تیرنام زن **وهرز** نوشته‌بود. **وهرز** آنرا بفال بدگرفت وبا غلام‌گفت : تویی‌زن ! واین فال بد بتو بازگردد ! برگردان وتیری دیگر ده . غلام تیر را بجعبه درانداخت و دست برد وتیری دیگر برآورد وبدست خداوند خود داد ، چون **وهرز** نگریست بازهمان‌تیر بود پس **وهرز** در فالی که‌زده بود باندیشه رفت وناگهان با خود آمده گفت ؛ زنان ! سپس گفت زن آن ! (یعنی بزن آنرا) نیکوفالیست .»

گذشته ازاینها نمونه های دیگری هم میتوان یافت که از حوصله‌ی‌این‌بحث خارج است‌وما را به همه‌ی نمونه‌های آن نیازی نیست .

معروف ابن مفرغ تازیست که در حدود سال ۶۰ هجری بزبان فارسی گفته شده و مؤلفین قدیم عرب مانند ابن قتیبه در طبقات الشعراء (۱) و طبری در تاریخ کبیر و ابوالفرج اصفهانی در کتاب الاغانی (۳) ماجرای بوجود آمدنش راباختصار و بشرح آورده‌اند و شادروان علامه قزوینی در «بیست‌مقاله» از آن بتفصیل یاد کرده و آنرا از قدیمترین شعرهای فارسی بعدازاسلام دانسته‌است (٤) که البته اخیرا مدارك قدیمتری نیز بدست آمده که درجای خود از آنها یاد خواهد شد ، اما دراینجا منظور تحقیق درباره کهن ترین شعر فارسی نیست و چنانکه بیش‌ازاین آمد سخن بر سر نکته‌یی دیگر است ، محل تامل اینجاست که‌اگر بپذیریم‌زبان فارسی نتیجه‌ی آمیزش زبان عرب با زبان پهلوی‌ساسانی و پدیده‌یی بعد از اسلام است چگونه ممکن است شاعری‌عرب درسال ۶۰ هجری باین زبان شعر بگوید با توجه به این موضوع که شکست بزرك ایرانیان از اعراب در سال ۲۱ هجری اتفاق افتاده (۵) بنابراین از انقراض دولت ساسانی تا زمان سروده شدن این‌شعر فقط قریب ٤٠ سال میگذشته است و دراین مدت اندك ــ که هنوز خیلی از بلاد ایران‌مخصوصا شمال و شمال شرقی عملا ازحوزه قدرت‌عرب‌بر کنار بوده‌ــ چطور زبان ثالثی بوجوده آمده و تعمیم یافته و معمول شده‌که شاعری بیگانه که مدتی در خراسان و سیستان اقامت داشته این زبان را یاد بگیرد و به آن‌شعر بگوید ، این توهم از نظر اصول زبان شناسی مقدور بنظر نمیرسد .

میدانیم که‌این شاعردر زمان حکومت یزیدبن معاویه(۶۰ ــ ٦٤) بهمراهی عبادبن زیاد برادر ابن زیاد معروف که بحکومت سیستان‌منصوب شده بودبخراسان

---

۱ ــ طبقات الشعراء طبع لیدن ص ۲۱۰

۲ ــ تاریخ طبری (سلسله ۲ ص ۱۹۲ ــ ۱۹۳)

۳ ــ الاغانی (ج ۱۷ ــ ص ۵۶ ببعد)

٤ ــ بیست مقاله قزوینی (قدیمترین شعرفارسی بعدازاسلام) ص ۳۸ ــ ٤۲

۵ ــ جنك نهاوند معروف به فتح الفتوح بسرداری نعمان وفیروزان

آمده بوده است و بواسطه‌ی طول اقامت در بصره و خراسان و نشو و نما در بلاد ایران زبان فارسی را خوب آموخته بوده است (۱) بنابراین فارسی آموختن این شاعر موکول بوجود زبانی رسمی و عمومی در خراسان و بصره بوده است نه زبانی در حال بوجود آمدن و مسلما «یزیدبن مفرغ که براثر زیستن درایران و معاشرت با ایرانیان بصره و خراسان با زبان آن سامان و اشعارشان آشنایی یافته بود . از آن بابت که کودکان فارسی زبان ، او را مورد مخاطبه قرار داده بوده‌اند ، در جواب آنان بشعر پارسی مترنم شده و چنین گفته بوده است «۲» باری اقامت اصلی این شاعر در سیستان و خراسان بوده که مردمش باحکومت و فرهنگ‌عرب سازشی نداشته‌اند و ولایات شرقی خراسان درعهد ولیدبن عبدالملك (۸۱ ـ ۹۶) هجری بدست همان‌قتیبة بن مسلم باهلی گشوده شده یعنی قریب ۳۰ سال بعد از شعرابن مفرغ ، باز این نکته که وقتی ابن مفرغ را دربصره ـ با آن وضع که مشهور است (۳) در کوچه‌و بازار میگرداندند و کودکان درپیش میدوند ومیگویند این چیست ؟ میرساند که مردم بصره بعلت نزدیکی با پایتخت دولت ساسانی(شهر تیسفون) زبان دری را که در دربار و خراسان معمول بوده میدانسته‌اند ...

✩شعرمردم‌خراسان بزبان دری درباره شکست ابومنذراسدبن‌عبدالله‌القسری حاکم که‌خراسان‌درسال۱۰۸ هجری به‌ختلان‌لشکر کشید اما ازحاقان ترك‌شکست خورد و پریشان احوال ببلخ گریخت (٤) فقط قریب ۱۵ سال بعد ازلشکر کشی های قتیبةبن مسلم باهلی وتسلط عرب باین حدوداست و گواه دیگریست باینکه زبان دری در این نواحی بیشتر ازاین‌ها سابقه داشته است .

---

۱ ـ بیست مقاله قزوینی (قدیمترین‌شعرفارسی بعدازاسلام) ص ٤۲

۲ ـ تاریخ ادبیات ایران جلد اول ص ۱٤۸

۳ ـ برای آگاهی ازشعرابن‌مفرغ‌وتفصیل ماجرا رجوع شود به بیست مقاله‌قزوینی بخش اول ص ۲۹ ـ ٤۲ وتاریخ ادبیات ایران استاد دکتر صفا جلداول ص۱٤۸-۱٤۹

٤ ـ بیست مقاله قزوینی (قدیمترین شعرفارسی‌بعدازاسلام) ص ٤۳ وتاریخ ادبیات ایران جلد اول ص ۱٤۸

✪در مقدمه ترجمه تفسیر کبیر طبری که بفرمان منصور بن نوح پادشاه سامانی (۳۵۰–۳۶۶) بفارسی دری ترجمه شده است میخوانیم: «این کتاب تفسیر بزرگ است از روایت محمد بن جریر الطبری رحمة الله علیه ترجمه کرده بزبان پارسی و دری راه راست و این کتاب را بیاوردند از بغداد چهل مصحف بوذ، این کتاب نبشته بزبان تازی و باسنادهای دراز بوذ و بیاوردند سوی امیر سید منصور بن نصر بن احمد بن اسمعیل رحمة الله علیهم اجمعین پس دشخوار آمذ بروی خواندن این کتاب و عبارت کردن آن بزبان تازی و چنان خواست کی مرین را ترجمه کند بزبان پارسی پس علماء ماوراء النهر را گرد کرد و این از ایشان فتوی کرد، کی روا باشد این کتاب را بزبان پارسی گردانیم، گفتند روا باشد خواندن و نوشتن تفسیر قرآن بفارسی مران کسی را که او تازی نداند از قول خدا عزوجل کی گفت: وما ارسلنا من رسول الا بلسان قومه گفت من هیچ پیغامبری را نفرستادم مگر بزبان قوم او و آن زبانی کایشان دانستند **ودیگر آن بود کاین زبان پارسی ازقدیم باز دانستند** از روزگار آدم تا روزگار اسمعیل علیه همه پیغامبران و ملوکان زمین بپارسی سخن گفتند و اول کسی کی سخن گفت بزبان تازی اسمعیل پیغمبر بوذ عل و پیغامبر ما صلی الله علیه از عرب بیرون آمذ و این قرآن بزبان عرب براو فرستادند و اینجا [**خراسان**] **بدین ناحیت زبان پارسی است** و ملوکان این جانب ملوک عجم اند(۱)

چنانکه گذشت در این متن که از نیمه قرن چهارم بیادگار مانده از اینکه زبان پارسی را «ازقدیم» باز میدانسته اند سخن رفته است و مسلم است که منظور از «قدیم» زمان های بیشتری از دویست سیصد سال باید باشد و اشاره ی دیگر که «بدین ناحیت زبان پارسی است» روشن میکند که این زبان فقط در خراسان و ماوراء النهر معمول بوده نه جای دیگر ... زیرا زبان دری را بجز خراسان فقط در دربار میدانسته اند و در تاریخ نگارش این ترجمه قریب ۳۴۰ سال از تسخیر پایتخت دولت ساسانی میگذشته و طبعا بواسطه ی نزدیکی شهر تیسفون با مرکز خلافت اسلامی

---

۱ – بیست مقاله قزوینی بخش اول ص ٦٤ (با رعایت عین رسم الخط که از روی نسخ خطی کتابخانه ملی پاریس نقل شده)

اشغال مستمر آن بتوسط اعراب و گذشتن چند نسل زبان مردم آن سامان عربی شده بوده است

✡در تاریخ بخارا به شعرها و روایاتی اشازه شده که ازقدیم الایام درباب بعضی از وقایع تاریخی و باستانی سروده شده بوده و ظاهرا جایی ثبت نبوده-یا برای ما نمانده- وبهرصورت نشانه‌ی قدمت زبان دری در آن نواحی است : «مردمان بخارا را در کشتن سیاوش نوحه هاست چنانکه درهمهٔ ولایتها معروفست و مطربان آنرا سروده‌اند و میگویند وقوالان آنرا گریستن مغان خوانند و این سخن زیادت از سه هزارسال است (۱) و باز در جای دیگر از همان کتاب آمده‌است : «اهل بخارا را بر کشتن سیاوش سرودهای عجیب است ومطربان آن سرودها را **کین سیاوش** گویند و محمدبن جعفر (۲) گوید که از این تاریخ سه هزارسال است» (۳)

و درهمان تاریخ بخارا بازبسرودهای مردم بخارا درباره عشق سعیدبن عثمان سردار عرب بملکه بخارا اشاره شده است (٤) و آقای دکتر زرین کوب اندکی از آن شعر را در کتابی بنام : «اسماء المغتالین من الاشراف فی الجاهلیة والاسلام» تالیف ابوجعفر محمدبن حبیب بغدادی متوفی بسال ۲٤۵ هجری یافته‌اند (۵) این شعر را ظاهرا باید قدیمتر شعر فارسی بعد از اسلام دانست زیراداستانش چندسال پیش ازماجرای یزید مفرغ روی‌داده و گوینده آنهم مردم بخارا بوده‌اند وچنانچه مثلا قسمتی از سرودهای مردم بخارا درباره سیاوش که درهمان کتاب بدان اشاره شده (اماموُلف شعر راثبت نکرده) درسایر تألیفات آن عصر یاقریب بهمان زمان یافته شود با توجه به قدمت داستان سیاوش و اشاره مولف باینکه (این سخن زیادت بر سه هزار سال است) از بهترین نمونه‌های شعر فارسی درپیش اسلام خواهدبود.

---

۱ ـ تاریخ بخارا چاپ تهران ص۲۸

۲ ابوبکر محمد بن‌جعفرالنرشخی‌مولف اصلی‌تاریخ بخارا (۲۸٦ ـ ۳٤۸هجری)

۳ ـ تاریخ بخارا ص ۳۰

٤ ـ تاریخ بخارا ص ٤۸

۵ ـ مجلهٔ یغما سال ۱۱ شماره ۸ ص ۳۸۹ مقاله سرود اهل بخارا (کهنه ترین نمونه‌ی شعر فارسی)

✡ نشانه‌های دیگری که زبان دری راحتی تا قرن پنجم در سایر بلاد ایران بخوبی نمیدانسته‌اند و زبان مادری ایشان نبوده در سفرنامه ناصر خسرو و مقدمه فرهنك فرس اسدی می بینم، ناصرخسرومینویسد: «در تبریز قطران نام‌شاعری‌را دیدم، شعری نیك میگفت **اما زبان پارسی نیکو نمیدانست** نزدمن آمددیوان منجیك ودیوان‌دقیقی بیاوردوپیش‌من‌بخواند و هرمعنی که وی را مشگل بود ازمن‌پرسید با او بگفتم و شرح آن نبشت و اشعار خود را برمن خواند» (۱)' و اسدی توسی در مقدمه لغت فرس خود می‌نویسد: «... و غرض ما اندرین [کتاب] لغات پارسی است که **دیدم شاعران راکه فاضل بودند ولیکن لغات پارسی کم میدانستند** (۲) و درجای دیگرمیگوید «کتاب‌لغت فرس‌لسان‌اهل بلخ وبخارا وماوراءالنهر و خراسان و غیرهم» وپیداست‌اسدی‌توسی‌شاعر بزرك قرن‌پنجم برای‌ترویج‌واستغنای زبان و توجه سخنسرایان دیگر بلاد ایران به معنی‌وتلفظ و استعمال صحیح لغات پارسی این کتاب را که اولین لغت نامه‌ی متکی بشواهد شعریست تدوین کرده است و بقول شادروان اقبال آشتیانی: «ظاهرا مختصر و با شواهد معدود و شامل عده‌قلیلی از لغات فارسی مصطلح شعرای دری‌زبان بلخ و ماوراءالنهر و خراسان و غیر مانوس برای مردم اران و آذربایجان (٤)

این دو شاهداین موضوع راکاملا روشن‌میکندو در این که زبان‌دری گویشی مخصوص خراسان و دربار بوده که‌دردوران اسلامی چنانکه گذشت فقط درولایات خراسان باقی‌مانده تردیدی باقی نمیگذارد زیرا اگر این زبان نتیجه آمیزش زبان عربی با پهلوی ساسانی میبود، ناچار باید درشهرهای جنوب غربی‌ایران که بیشتر محل برخورددو زبان و تسلطاعراب بود بوجود آید نه‌درشمال شرقی کشور در منطقه ایکه همیشه خود را از نفوذ اعراب برحذر میداشته‌است.

۱ ـ سفرنامه چاپ تهران ـ قویم ص ١٤
۲ ـ لغت فرس چاپ دبیرسیاقی ص ٦ مقدمه
۳ ـ همان کتاب ص۳۲
٤ ـ لغت فرس چاپ اقبال ص«د»

قرائن دیگری نیز ازوجود زبان دری درپیش ازاسلام بدست آمده است مانند شعرهای هجائی مانوی‌ها منسوب به کتاب «شابورگان» که از خرابه‌های شهر تورفان پیدا شده (۱) و سرود آتشکده کرکوی که در تاریخ سیستان آمده و شادروان استاد ملك‌الشعرای بهار آنرا از آثار زبان دری در دوره ساسانی دانسته است (۲) و استاد دکتر صفا بملاحظه قوافی کاملی که دراین شعر یافته‌اند سروده شدن آنرا در اواخر دوره ساسانی و یااوایل عهد اسلامی قائل شده‌اند: «چنانکه از ظاهر آن مشهود است این سرود بلهجه نسبتا جدیدلا **یعنی لهجه شرقی ایرانست که مقارن ظهور اسلام معمول بوده (۳)** بهر صورت اگر نظر آقای دکتر صفا راهم ملاك قرار دهیم این نکته که این زبان مقارن ظهور اسلام معمول بوده بازهم تاکید قدمت زبان دری ست در خراسان پیش از اسلام و نیز در تألیفات دورهٔ اسلامی وفرهنگها از باستانی بودن لهجه دری وهم خسروانیها ـ سرودهائیکه در ستایش شاهان ساسانی گفته‌میشده ـ بکرات یاد شده که اینجا مجال اشاره به یك یك آنها نیست. ازجمله دوست شاعرو عزیزم آقای شفیعی کدکنی (سرشك) درباره یکی ازهمین خسروانیهاو نمونه‌های کهن‌شعردری بحثی کافی‌وجامع کرده‌است(٤) این سرود منسوب به بهلبد(باربد) است که‌به‌زبان‌دری‌درستایش خسروپرویز پادشاه‌ساسانی سروده‌وبآهنك خوانده‌است؛ این‌سندبطورحتم بهترین گواه وجود زبان دری‌است در قبل‌از اسلام و از آن گذشته وجود آثار فصیح واستوار از شاعران ونویسندگانی چون رودکی و بلعمی در خراسان اوایل عهد اسلامی موید آنست که این زبان باید دارای سابقه‌یی طولانی باشد تا برای بوجود آوردن چنین آثاری نرمش و و رامش ادبی لازم را دارا باشد ... پیش از این اشاره بسوابق زبان دری در خراسان پیش از اسلام در این گفتار که منظور ایجاز است نه اطناب لازم بنظر

۱ ـ شعر درایران ملك الشعراء بهار بکوشش عبدالحمیدشماعی چاپ کوتبرك ص۱۵

۲ ـ همان کتاب ص ۲۵

۳ ـ تاریخ ادبیات ایران دکترصفا جلد اول ص ۱۴۷

٤ ـ مجله آرش شماره ۶ نوشته‌ی شفیعی کدکی (م. سرشك) ص ۲۵ ـ ۲۶ (کهنه ترین نمونه شعر فارسی ـ یکی ازخسروانیهای باربد)

نمیرسد و گمان میکنم برای کسی که «اهل» باشد کافی ست و بـادیگران هم که ما را کاری نیست . . .

اما نکته دومی که در مقدمات این گفتار آنرا ذکر کردم موضوع تجلی روح ملیت و حماسه ها و روایات ملی ست که همزمان باوجود دولت‌های مستقل صفاری و سامانی در خراسان مضمون اساسی آثار آن دوره است و بعبارت دیگر در آن روزگاران خاموش که آشنایان بقلم وقرطاس در سایر بلاد اگر احیاناً پیدا میشدند تالیفاتی بزبان عرب و فارغ از نیازمندیهای روح آزرده ایرانی بوجود می‌آورند ، درهمان روزگار و در همان احوال سخن گستران خراسان بـاحیای غرورملی وپرورش حس میهن دوستی‌واستقلال طلبی پرداخته بودند . تصادفی نیست که‌بزرگترین‌منظومه‌ی‌ملی‌وشاهکارمسلم‌زبان فارسی‌درخراسان وبهت‌بی‌همتای‌استاد بزرك توس بوجود آمده‌است پیش‌از آن‌منظومه‌ی‌بزرك،درنیمه‌ی‌قرن‌چهارم، شاهنامه منثورابومنصوری وپیش‌ازآن‌شاهنامه‌های دیگری‌چون منظومه‌ی مسعودی مروزی وشاهنامه ابوعلی محمدبن‌احمدبلخی‌وشاهنامه نثرابوالمؤیدبلخی‌ست (۱)ومی‌دانیم که همه‌آنها درخراسان وبدست‌شاعران و نویسندگان این دیار بوجود آمده‌است «در اینکه واقعا چند شاهنامه‌در خراسان و بلاد مشرق ایران تدوین‌شده وعظمت هر يك تا کدام درجه بوده . . . اطلاعات صریح بما نرسیده است ولی این مطلب تقریبا برما مسلم است که دريك روزگار و شاید اواخر قرن سوم وچهارم نگارش کتب مفصل و مرتبی در تاریخ و داستانهای ایران قدیم مورد توجه و علاقه عموم بود و . . . ایرانیان خاصه اهل مشرق با شور و شوقی تمام باایام گذشته خویش مینگریستند چنانکه گفتی همه طالب مجدو عظمت ایران وبازگشت‌سیادت وقدرت دیرینه‌آن بودند» (۲) بشهادت صفحات پراکنده تاریخ در اواخر قرن‌سوم‌وچهارم نهضت عظیمی درخراسان برای جمع‌آوری احادیث کهن و تدوین داستانهای‌ملی

---

۱ - برای‌آگاهی ازشاهنامه‌های فارسی رجوع شودبه‌کتاب حماسه‌سرائی درایران دکتر صفاص۹۴ به بعد وبیست مقاله قزوینی بخش دوم ازصفحه ۷ به بعد

۲ - حماسه سرائی درایران‌دکتر صفاص ۹۵

و تاریخ ایران جریان داشته و شاهنامه‌هائی بنثر پدید آمده وفکر نظم آنها نیزقوت گرفته است وبتدریج چنانکه اشاره شد شاهنامه‌های منظوم بوجود آمده است .

«بنابر آنچه از مطالعه درتواریخ معروف فارسی که در اوایل عهد ادبیات فارسی نگاشته شده است برمی‌آید درحدود قرن سوم و چهارم وپنجم تواریخ قدیم ایرانیان هنوز دربلاد مختلف خراسان و ماوراءالنهر نزد موبدان ودهقانان واشراف موجود بود و اشارات متعددی نیز دراین باره بدست می‌آید ومعمولا ازاین کتب بنام: کتب پارسیان (۱) کتب خرافات (۲) کتابهای دارس (۳) کتابهای کهن (٤) نامه باستان (٥) نامه راستان (٦) وامثال این یاد کرده‌اند » (۷) و شاهد این مدعا وجود مردان آگاه وراویان بزرك خراسان است که درمقدمه‌ی شاهنامه‌ی ابومنصوری بنام و نشان آنها اشاره شده است و چنانکه از مقدمه‌ی این کتاب بر می‌آید تاریخ ایران باستان و داستانهای پهلوانی دارنزد اینان محفوظ بوده و این کتاب که فقط مقدمه‌اش برای ما باقی مانده یادگار روایت ها و نگارش مستقیم روات خراسان آنروزگار است .

درمقدمه همین شاهنامه ابو منصوری ـ قدیمتر کتابی که اززبان فارسی دری در دست است (۸) و بنام و فرمان ابومنصور محمدبن عبدالرزاق طوسی سپهسالار

---

۱ ـ تاریخ بخارا ص۱۹ ومجمل ص ۲و۳

۲ ـ مجمل‌التواریخ ص ۲۲

۳ ـ همان کتاب ص ۳۸

٤ ـ همان کتاب ص ٦۷

٥ ـ شاهنامه چاپ میرزا ابراهیم بمبئی ص۲٤۰ و ۲٤۱

٦ـ همان کتاب ص ۳۳۰و۳٦۳

۷ ـ (منقول‌ازحماسه سرائی درایران‌ص۸۹)

۸ ـ علامه‌ی بزرگوار مرحوم قزوینی‌ضمن بحثی بعنوان (قدیمترین کتاب درزبان فارسی حالیه ص ٦۲ ـ ٦٥ بخش اول بیست مقاله) کتابهای ترجمه تاریخ‌طبری (۳٥۲) و ترجمه و تخلیص تفسیر همان کتاب را بین سنوات (۳٥۰ ـ ۳٦٦) وکتاب الابنیه عن حقایق الادویه را نیز درهمان سنوات (۳٥۰ ـ ۲٦٦ ـ سلطنت منصوربن نوح سامانی)

(بقیهٔ پاورقی درصفحهٔ ۲۱)

کل خراسان درسنه ۳٤٦ هجری فراهم آمده است میخوانیم: «... امیر منصور عبدالرزاق... دستور خویش ابومنصورالمعمری را بفرمود تا خداوندان کتب را از دهقانان و فرزانگان و جهاندیدگان از شهر ها بیاوردند وچاکر اوابومنصور المعمری بفرمان او نامه کرد و کس فرستاد بشهرهای **خراسان** و هشیاران از آنجابیاورد چون**شاج پسرخراسانی**از **هری** وچون**یزداندادپسرشاپور**از **سیستان** وچون **ماهویخورشید** پسربهراماز **نشابور** وچون **شاذانپسربرزین** از**طوس**واز هر شارستان گردکرد وبنشاند بفراز آوردن این نامه‌های شاهان... »(۱) وباین ترتیب کتابی که بعد ماخذ کار حماسه پردازان بزرك خراسان چون دقیقیتوسی واستاد بزرك توس ـ فردوسی بزرگوار ـ واقع گردید، بوجود آمد، در شاهنامه ی فردوسی آنجا ها که استاد توس از راویان شاهنامه نام میبرد، راوت همان خراسانیانند که شاهنامه‌ی ابومنصوری رابوجود آورده‌اند:

ـ درآغاز پادشاهی هرمز پسر انوشیروان:

الف ـ یکی پیر بد مرزبان هری	پسندیده و دیده از هردری
جهاندیده و نام او بود ماخ	سخنداںوبابرکوبابرزوشاخ
بپرسیدمش تا چه دارد بیاد	زهرمز که بنشست برتختعاج
چنین گفت**پیرخراسان** که‌شاه	چوبنشست برناموروپیشگاه...

ب ـ در آغاز داستان ترجمه‌ی کلیله‌ودمنه بپهلوی:

سرآمد کنون برمن این‌داستان	که بشنیدم ازگفته باستان

قدیمترین کتاب موجود بزبان فارسی دانسته‌اند... اما ظاهراً مقدم براینها شاهنامه ابومنصوری ست که بتصریح متن مقدمه آن درسال ۳٤٦ هجری بفرمان ابومنصورمحمدبن عبدالرزاق طوسی نوشته شده وآن کتاب را (تا پیدا شدن مکتوبی کهن‌تر ـ بایدقدیمتر کتاب موجود بزبان فارسی دانست.

۱ ـ عین رسم الخطه اصل متن را که مرحوم قزوینی از روی نسخه نفیس خطی کتابخانه ملی پاریس) نقل کرده بودند رعایت کردیم منقول از بیست مقاله (مقدمه‌قدیم شاهنامه) بخش دوم ص ۳۳ ببعد

نگه کن که **شادان برزین** چه گفت بدانکه، که بگشاد راز نهفت
بگاه شهنشاه نو شیروان که نامش بماناد تا جاودان...

ج - درپایان داستان رستم وسهراب :

چنین گفت **بهرام** شیرین سخن که با مردگان آشنایی مکن
نه ایدرهمی ماند خواهی دراز بسیجیده باش ودر نگی مساز...

د - درآغاز داستان قتل رستم :

کنون کشتن رستم آریم پیش زدفتر همیدون بگفتار خویش
یکی پیر بد نامش آزاد سرو که با احمدسهل بودی **بمرو**
کجا نامه‌ی خسروان داشتی تن و پیکر پهلوان داشتی
دلی پرزدانش سری پر سخن زبان پر ز گفتار های کهن
بسام نریمان کشیدش نژاد بسی داشتی رزم رستم بیاد
بگویم سخن ز آنچه زو یافتم سخن رایك اندرد گر بافتم...
سر آرم من این نامهٔ راستان بگیتی بماند زمن داستان...
کنون باز گردم بگفتار **سرو** فروزنده سهل ماهان **بمرو**...

ه - درآغاز داستان گوو طلحند و پیدا شدن شطرنج :

براین داستان برسخن ساختیم بطلحند و شطرنج پرداختیم
چنین گفت فرزانه **شاهوی پیر** ز **شاهوی پیر** این سخن یاد گیر

این راویان که نامشان درمقدمه شاهنامه‌ی ابومنصوری وهم درشاهنامه فردوسی آمده است ازکسانی هستند که تصادفا از نامشان اطلاع یافته‌ایم و یقینا علاوه بر ایشان راویان دیگری نیز در بلاد خراسان و سیستان و ماوراءالنهر وجود داشتند که صاحب اطلاعات مبسوطی درباب ایام گذشته بودند (۱) بادقت در شاهنامه و سایر منظومه‌های حماسی ثابت میشود که کتب داستانی فراوانی دیگری در **خراسان** وجود داشته مانند داستان منیژه و بیژن ، داستان سیاوش ، داستان رستم و سهراب

۱ - کتاب حماسه سرائی در ایران ص ۸۵ ببعد

داستان جنگهای کیخسرو و امثال آنها و داستانهای متعددی متعلق بعهد ساسانیان مانند داستان شاپور و سرگذشت او با دختر طایر عرب - و داستان مانی پیغامبر - داستان مفصل بهرام گور و سخنان بزرگمهر (یا بزمهای بزرگمهر) - داستان رزم خاقان و هیتال و جنك انوشیروان باخاقان و پندنامه‌های بزرگمهر (که فردوسی آنرا بادقت و رنج بپایان رسانیده و درپایان آن گفته است: سپاس از خداوند خورشید و ماه   که رستم ز بوز رجمهر و زشاه) و داستان ساختن بزرگمهر نردرا - و داستان گو و طلحند و ساختن شطرنج - و داستان ترجمه کلیله‌ودمنه از هندوی به پهلوی - و توقیعات نوشیروان - وپند نامه نوشیروان بهرمز و پرسش او از نوشیروان و پاسخهای او - داستان کفشگر با انوشیروان و امثال اینها که بیشتر منسوب بعهد خسرودوم انوشیروان است البته این داستانها همه نزد یکتن از موبدان یادهقانان جمع نبود بلکه هریك از روات برقسمتی از آنها دست‌داشت و آنهارا روایت میکرد و درشاهنامه ابومنصوری چنانکه گذشت‌راوی هرداستان نام خودرادر آغازیاانجام آن ذکرمیکرد وازمقایسه این داستانها باماخذ دیگرچنین بر می‌آید که سخنان این راوت مبتنی براصول و ماخذ مکتوبی بودکه همه آنها در **خراسان** وجود وشهرت داشت (۱)

بعداز شاهنامه فردوسی دومین‌اثر بزرك حماسی بازگرشاسب‌نامه‌ی‌اسدی‌توسی شاعربزرك قرن پنجم‌هجری ایران است، وتأثیرشاهنامه‌ی‌فردوسی،در ادبیات‌فارسی شاهنامه‌های‌فراوان دیگری‌راهم‌موجب شد همچون بهمن‌نامه ایرانشاه‌بن ابی‌الخیر و فرامرزنامه و کوش‌نامه وبرزونامه و امثال آنها...

بابررسی تاریخ ادبیات می‌بینم: «با آنکه درقرن چهارم و نیمه اول پنجم محیط شعرفارسی دری تقریبا ازحدود مشرق ایران تجاوز نمی کرده است وهنوز درسراسر ایران مانند قرن ششم گویندگانی ظهور نکرده بودند» (۲) شاعران

---

۱ - حماسه سرائی درایران ص ۹۲

۲ - تاریخ ادبیات ایران ص ۳۶۰

ونویسندگانیکه نام آنها درجنگها وتذکره‌ها وفرهنگها و کتابهای ادبی آن عهد ثبت شده وبمارسیده است بسیاراست و اکثریت قریب باتفاق تمام شاعران فارسی زبان ازمسعودی مروزی ورودکی ازاواخرقرن سوم‌واوایل قرن چهارم تاابوسعید ابوالخیرشاعر وعارف قرن پنجم همه سخن پردازان خراسانند که یکی از بارور ترین دوران ادب فارسی را بوجود آورده اند بنابر این اگر بگوئیم زبان فارسی یعنی زبان خراسان سخنی بگزاف نیست وزبان فارسی هرقدر ازخراسان دور تر رفته ناسره وناصحیح‌ترشده است اگر چه بسر زمینی باشد که خاکش همیشه گل خوشبوی‌دهد، گواه این مدعا در آثار شاعران غیر خراسانی در گذشته وحال کم نیست ودر روزگارخودمان هم نمونه هایش را می‌بینیم ... حالا بگذریم از مفهوم ملیت وآزادگی درشعر خراسان که چه معنای عزیز و بزرگی داشته وفردوسی و ناصرخسرو، همه‌ی این مرز وبوم را وطن خود میدانسته اند و دیگران که این مفهوم وسیع را تااندازه‌ی یك شهر کوچك اتابك نشین تنزل داده‌اند وباری بهر جهت ایشان را وقت خوش بوده وکاری نداشته‌اند باینکه در دیگر بلاد ایران چه میگذرد وبگذریم ازاینکه مردی چون خواجه بزرك توس پادشاه مغول را به بر انداختن دارالخلافه‌ی بغدادوبساط ننگین عباسیان برمی‌انگیزد اماشاعری ازپارس براینکار - که آرزوی دیرین‌ایرانیان بوده - چنان میگرید وروامیداد که‌آسمان نیز برزمین خون ببارد - که نظیرچنان شعر پر هیجانی را درتمام کلیات بزرگش نمیتوان دید وبگذریم از حوزه های علمی وفلسفی همان روزگاران خراسان که مردانی چون ابن سینا وخواجه نظام‌الملك و خواجه نصیر وعطار ومولوی بوجود آورده است و دیگرانیکه هر کدام جهان اندیشگی مستقلی هستند با ویژگی‌های مخصوص بخود وآبروی ادب وفرهنگ فارسی . ..

چنین است نمودارمختصری از گذشتهٔ خراسان و دین مسلمی که بزبان و فرهنگ این کشوردارد گرچه امروزروزنیزچندان کسی دراندیشه‌کاروغم بزرگانی چون‌استادتوس وآواره‌ی یمگان نیست، هنوزهفت شهرعشق عطار که‌بزرگی باهمه

عظمتش درخم یك کوچه آن باقی مانده، رهپوی تازه نفس‌شوریده حال می‌طلبد تا در غرفه های رضا ویقینش سیر آفاق وانفس کند وسیر وسلوك بیاموزد ازسوی دیگر چهره اندیشمند و دیر باور همشهری حکیم او «خیام» خود جهان فلسفی دیگریست که نفوذ در آن - اگر نفوذ پذیر باشد - پای استدلال می‌طلبد نه بال‌شوق وآن متفکر بزرك دیگر که میگوید : «ما ازپی‌سنایی وعطار آمدیم» قلمرویی‌دیگر دارد که از عشق آغاز میکند - چه آغازخوشی - وبه امهات مسائل فکری بشر میپردازد وازجبر وتفویض سخن میگوید واستدلال میکند و سرانجام‌هم در دورتر مرزهای اندیشه ، آنجا که باوررا تکیه گاهی نمی‌بیند، باز بعشق میرسد و پای استدلالیان را چوبین میداند و بالاخره از رودکی تابهار همه جا زبان وفرهنك فارسی ازاین قبیل گنجینه‌ها سرشاراست .

در پایان این گفتار توجه باین نکته نیز راستی را لازم است وآن اینکه خراسان دوسه قرن اخیر چندان شخصیتی که بپای فرزندان پیشینش برسند عرضه نکرده است مگردردوره مشروطیت ومعاصر که شعرفارسی بانام بلندآوازه‌ی بهار زیب وزینت یافت . گوئی تقدیر چنین بود که‌همچنانکه شعردری پارسی‌ازخراسان آغاز شد - در آستان تحولات شعر فارسی امروز - آخرین جلوه‌ی برازنده شعر کلاسیك نیزدرخراسان بدرخشد و بزرگترین قصیده سرای فارسی هم در سرزمین آباواجدادی شعر کلاسیك بوجود آید . استاد جاودانیاد شعرپارسی ملك‌الشعرای بهار آخرین بالش و رویش شکوهمند شعر کلاسیك بود . با وجود بهار ، درخت سالفرسود شعر دری - که دیرگاهی بود برك وباری نداده بود - یکبار دیگر گل افشانی کرد وسر بآسمان سود وبه اندازه‌ی بلندی «دماوند» بالید اما باخزان‌عمر بهار ، دیگر بهاران را گلی تازه نیاورد و همچنان مات و بی بار دررهگذر قرون واعصار بجای ماند تاپیام آور شکوه و استواری شعر کلاسیك برای آیندگان و معاصرین باشد وبقول دوست بزرگم حضرت «امید» بهارخانه روشنی شعر کلاسیك بود . باری شعرامروزفارسی را راه ورسم دیگری‌ست و نمونه‌های دگرگونی های

آنرا دراین کتاب می‌بینید که به‌مقیاس اختلافات سنی گویندگان شعرها نیز رنك وبوئی دیگر دارد .

☆

کتاب حاضر که از آغاز تا انجامش بپایمردی سرشك جان‌عزیزم فراهم آمده نموداری از شعر امروز خراسان است و ما وظیفه خود دانستیم جنگی از شاعران خراسان ترتیب دهیم تا نمایشگروضع شعردرخراسان امروزباشد . درباره کیفیت انتخاب شاعران و تعداد شعر هایشان و نیز ملاك خراسانی بودن ایشان روشی انتخاب شد که برای آگاهی خوانندگان کتاب و آشنایی ایشان بمشکلات کار بعرض میرسد . نخست اینکه خراسان را به معنی وسیع کلمه در نظر داشته‌ایم نه بمعنی‌اخص مشهد، بنابراین شاعران‌شهرستانهای خراسان را نیز بحساب آورده‌ایم البته تا آنجا که آشنائی داشته‌ایم ومقدور بوده و یا آثار شان بچاپ رسیده ویا در تذکره ها شعرشان چاپ شده اما بخودشان دسترس نبوده ــ بقیه از میان شعرهای انتخابی و دستنویس خود حضرات انتخاب شده است ــ که غالبا جای دیگری منتشرنبوده ـ انتخاب شعرها با احتیاط ودقت هرچه بیشتر انجام گرفته تا بهترین شعرهای هرشاعر باگزینش ازمیان شعرهای انتخابی خودش ودرغیر اینصورت از میان دیوان ویاشعرهای پراکنده اش انجام پذیرد . در انتخاب شعرها بهیچ روی سبك وشیوه‌یی خاص را ملاك برتری قرار نداده‌ایم مثلا شعر نورا برشعر کهن و بلعکس .... اما باین موضوع توجه داشته‌ایم که هرشعرخواه کلاسیك وخواه نودر نوع خودش ارزشمند وخواندنی باشد ومقیاس فزونی وکمی شعرهر شاعررا ـ بجز مواردی که به بقیه‌ی اشعارآن شاعر دسترس نبوده ـ همان ارزشمندی آثاردر نوع خودش قراردادیم، اگرچه محظوراتی پیش آمد که نتوانستیم این ملاك را همه جا بکارگیریم باین معنی که بسیاری از دوستان عزیز شاعر بمقتضای بزرگواری و شکسته نفسی کمتراز آنچه ازایشان میخواستیم بماشعرسپردند وحال آنکه حق بود ازآنان شعر بیشتری درج میشد و هم اتفاقی افتاد که اشتیاق شاعری بچاپ بیشتر شعرش اورا تاچاپخانه نیز کشاند باری ازاینجهت بااینکه کمال بی نظری رامیخواستیم

رعایت کرده باشیم - وتا حدی‌هم توفیق یافته‌ایم - بازهم معذرت خواهی میکنیم.
اما ملاك نتخاب شاعران این کتاب مبتنی برسه اصل زیربوده است.

۱. شاعرانیکه دیوان شعرچاپ کرده‌اند(بدون‌در نظر گرفتن‌مقدارارزش آنها)
۲. شاعرانیکه درخراسان بشاعری معرفی شده‌اند.
۳. شاعرانیکه بدون دارا بودن کامل خصوصیات فوق شعرشان ارزشمند و قابل عرضه بوده است.

ناگفته نماند که این تقسیم بندی کلی ست و گرنه در این کتاب شاعرانی هستند که‌نه‌م کتاب شعـرشان بل کتابهـای شعرشان منتشر شده و هم آثارشان در نهایت‌ارزشمندی ومعروفی ست وهم نام وآوازه‌شان بحق دراین کشورطنین افکنده وندرتا از مرزهای ایران نیز گذشته و **امید** شعر معاصر فارسی هستند که امید و آرزوی نسل معاصردرشعرشان بازتاب دارد.

شاعران این مجموعه چنانکه ازاسم کتاب برمی‌آید شاعران امروز وبعبارت دیگرشاعران درقید حیات خراسانند و برای اینکه کتاب حاضر، خاص شاعران امروزباشد چاپ شعرمعاصرینی که درسنوات اخیر بجوار رحمت حق شتافته‌اند صرفنظرشد زیرا دراین صورت معلوم نبود چه سالی وچه در گذشتی را ملاك قرار دهیم که احیانا موجب رنجش اسیران خاك نشود... مثلا شعرخراسان ازمشروطیت تازمان حاضرخود موضوع کتابی جداگانه خواهد بود وازاین قبیل...

دراین باب بخلاف جنگهاوتذکره‌های معمول ترتیب الفبائی نام شاعران رادرچاپ آثارشان رعایت نکردیم، شاعران این کتاب آثارشان بترتیب تقدم سنی چاپ شده باینمعنی که کتاب از پیش کسوتان آغازمیشود و بجوان‌ها وجوانترها پایان میگیرد این ترتیب را از آن جهت اختیار کردیم که هم رعایت احترام بزرگان شده باشد وهم سیر شعروتحولات آنرا درخراسان پیش چشم خوانندگان قرارداده باشیم.

مقیاس خراسانی بودن شاعران این کتاب را تولد در منطقه خراسان قرار داده‌ایم ونیزندرتا شاعرانی راکه متولد خراسان نبوده اما دراین سرزمین‌پرورش

یافته ومسکن گزیده‌اند، وهم آنهائیکه ازخانواده‌یی خراسانی بوده‌اند که مهاجرت کرده‌اند، توضیح اینکه این شاعران در کتاب حاضر چهارپنج نفر بیشتر نیستند.

در این کتاب مجموعا چهارصد و شصت شعر (باستثنای دوشعرازمؤلفین) از شصت شاعر خراسانی بچـاپ رسیده است ، شعر های کتاب متنوع و از اقسام مختلف شعرامروز پارسی است ، قصیده ،قطعه ، غزل ، مثنوی، دوبیتی‌های پیوسته، شعرهایی دراوزان عروض نیمایی ، وکم و گاه آزاد، در این جنگ فراهم آمده است ونیزحریم بانوان را جدا کرده‌ایم وبخش آخر کتاب مخصوص آنهاست .

این نکته نیز ناگفته نماند که باهمه‌ی کوششی که درباره جمع آوری آثار همه‌ی شاعران خراسان کرده‌ایم ممکن است کسانی فراموش شده باشند و یا به آثارشان دسترسی پیدا نکرده باشیم که انشاءالله درجلددوم این کتاب یادرچاپ بعدیش جبران خواهد شد . ضمنا برای اینکه جای هیچگونه گله‌یی باقی نباشد ازخودمان هر کدام فقط به یك قطعه شعر بسنده کردیم آنهم خارج از شمار وبصورت الحاقی بهرتقدیراین کارانجام شد تاچه پسند افتد .... دراینجا سپاس و قدرشناسی را از دوست دانشمند و شاعرمان **حضرت محمدرضا حکیمی** که با ملاحظه نمونه های چاپی این کتاب وبرخی همکاری های صمیمانه بر مامنت‌ها نهاده‌اند، ازبن دندان تشکر میکنم ، همچنین از دوست نازنینم آقای **محسن باقرزاده** مدیر سازمان انتشارات توس که باهمتی بلند درراه نشرمعارف کمربسته‌اند واین کتاب بسرمایهٔ ایشان بچاپ رسیده است سپاس‌ها دارم .

... گفتـار را با قولی از فخرالدین اسعد گرگانی آغاز کردم وچه بهتر که با سخنی ازشادروان بهار بپایان ببرم که حسن ختامی باشد ویاد بیدار اورا تعظیمی...

سیراب بـاد خاك خراسان — وایمن ز حادثات زمانی
وآن شاعران نیکو گفتار — الفاظ نیك و نیك معانی

نعمت میرزازاده
(م . آزرم)

مشهد خردادماه ۱۳۴۳

شعر امروز خراسان

فرخ

سید محمود فرخ ۱۲۷۲

۱ ـ عروسان مصر

۲ ـ ملك استغنا

۳ ـ شرم نابجا

۴ ـ ازفواید درویشی

۵ ـ اندیشه‌ی خراسان

۶ ـ بفرومایگان جاه طلب

۷ ـ ستاره‌ی سحر

۸ ـ فضای تنك قفس

۹ ـ لذت گناه

عروسان مصر

شدم ازراه هوا با هوی چند به مصر
دیرگاهی است که بنده این چنین رایی داشت

رفتم آنجا که نه تنها بحکایات و سیر
بلکه در شعر و کلام‌الله ما جایی داشت

هرچه خواندم من از آثار و روایات قدیم
نیل واهرامی و فرعونی و موسایی داشت

سعدی از مصر بخوبی همه جا یاد نمود
حافظ ازمصر اشارات وسخنهایی داشت

مصر درخاطره‌ام شهرصفا بود وجمال
وین فضا دردل من وضع دل‌افزایی داشت

ویژه با آنکه در ایران همه دیدیم که مصر
چه عروسان پریچهره‌ی زیبایی داشت

رفتم ودیدم و چونانکه شنیدم بنمود
وه چه بسیار نکو منظر و مرآیی داشت

پروپاهای قشنگی که در آنجا دیدم
دیدم آن شهرت دیرینه پروپایی داشت

هرکجا رفتم وهرچیز که آنجاها بود
خوب وخوش بدولی ازیك جهت امایی داشت

شهروبازار پر ازمشتری وجنس لطیف
هرکه زرداد خریدآنچه تمنایی داشت

هیچکس یوسف دل را به کلافی نخرید
یا رب این شهرعجوزی وزلیخایی داشت

ملك استغنا

خندم بر ین‌گاه و برین خرگاهها
تسخر زنم برجاه وعالیجاهها

تاجی که ازموی سپیدم برسراست
برترنهم ازتاج شاهنشاهها

تا عزم دارالملك عزلت کرده‌ام
برمرکبم هموار آید راهها

تا ملك استغنا مسلم شد مرا
برمن حسد ورزند دیگر شاهها

چون خاطرم خواهد همی خیرکسان
ازهرسویم خیزند خاطرخواهها

بر آسمان همتم طالع بود
جای کواکب مهرها و ماهها

عمر درازی کرده‌ام از یمن عشق
سالی مرا هرروز وقرنی ماهها

اندرجهان ازکارهای نیك و بد
پاداشهایم بود و بادافراهها

روزی که «فرخ» رو بملك جان نهم
راضی نیم کزدل برآرند آهها

گورم بود بیت‌السرورم ، لاجرم
یادی مرا بس در گه و بیگاهها

شرم نابجای

نازل نمود آیه‌ی رحمت خدای من — برسر فکند سایه‌ی رأفت همای من
مفتون ناز اوست دل بی نیاز من — برخاك راه اوست سرعرش سای من
دل را بیاد طلعت او طرفه نزهتی است — در بوستان خاطره‌ی با صفای من
او خواستارمن شد ومن خواستار او — من از برای اویم واو از برای من
ننشینم ازطلب اگرم سر رود زدست — کاو ایستاده تا همه جا پابپای من
ازچشم روزگار نهان مانعی نماند — درخلوتی میانه‌ی ما جز حیای من
آوخ که آنچه کرد بمن شرم نابجای — هرگز نکرده هیچ رقیبی بجای من
«فرخ» کنون خموشم وروزی رسد بگوش
این خلق را طنین صدای رسای من

از فواید درویشی

مردمی کاندر جهان زین پیشتر می‌زیستند — هم به نسبت خوبترهم بیشتر می‌زیستند
بی‌خبر می‌زیستند ورادیو زاخبار بد — نازده هردم بجانشان نیشتر ، می‌زیستند
زاهدار بودند اندر طبعشان خشکی نبود — در کمال حفظ زهد خویش تر می‌زیستند
گر که بی‌دین نیزمی بودند ازخوش باوری — از تودیندار کنون خوش کیش‌تر می‌زیستند
گاه غمخواری برای یار ماتم دیده‌یی — ازصمیم دل ازو دلریش‌تر می‌زیستند
وزتو با یارانت اندر یاری ای یاردغا — دروغا با خصم نیك اندیش‌تر می‌زیستند
ازچه دانی داشتند آن زندگانی شاهوار
اعتقاد اینست :چون درویش‌تر می‌زیستند

اندیشه‌ی خراسان (*)

نمود خون دلم اندیشه‌ی خراسان باز — غم دیارشبیخون نمود برجان باز
میسرم نشد امروز هیچ خاطر جمع — که دوش بد همه رؤیای من پریشان باز
نماند تاب شنیدن خدای را مدهید — به من اگر خبری بدرسد زایران باز
معاشران زپی مصلحت مرا بگزاف — دهید مژده‌یی ازجانب خراسان باز
درین دیار مرا طاقت شکیب نماند — که دل هوای وطن کردویاد یاران باز

(*) درسال ۱۳۲۴ در پاریس سروده شده‌است .

به خویشتن نتـواند فریفت پـاریسم
گرش جمال بود صد هزار چندان باز

که من فریفتهٔ زاد بوم خویشتنم
به باختر نکشم دل ز خاورستان باز

بپروراند بدامان مهر خـورشیـدم
چسان گرفت توانم دل ازخور، آسان باز

مراست مشکلی وچون بپرسم ازدل خویش
به من نیارد دادن جواب شایان باز

کنون که جمله جهان قلزمی است توفانزای
بود که کشتی ایران رهد ز توفان باز

* * *

بود که فرخ بنهد بخاك میهـن پـای
بود که این سر آخر رسد بسامان باز

بود که روی عزیـزان به خرمی بینم
بود که دیده نمایم بروی جانان بـاز

بود که ازپس یك چند چون بخانه روم
مرا عزیز بدارند همچو مهمان بـاز

ز دیده مادرمن اشك شـادی افشـاند
پدر کند ز دعایش به بنده احسان باز

پی پـذیـرش من کودکان مـه رویـم
سبق بجوید این یك به جهد بر آن باز

زدور باالب خندان بسوی من بپـرد
چو من نمایم آغوش بر «فروزان» باز

«فرشته» بر شمرد بـاشتاب فهـرستی
ازآنچه یادگرفته ز کودکستان بـاز

هزارمنت برجان نهد« فـریـد ونم»
ز امتحان خوش خویش در دبستان باز

سخن ز علت طول سفر چوشد ، یارم
نهد همی به من بی گناه بهتـان باز

بگرد باغچه‌ام ز آن سپس بگردانند
گلی به هدیه دهد نیز بوستان بان باز

کنند وصف ازآن گل که در بهاران بود
وزان گلی که شود اول زمستان باز

رسند ازپی هم بهر دیدنم یاران
الهی آنکه نگیرد خدا زمنشان باز

به فرومایگان جاه‌طلب

کار بزرك و رتبهٔ عالی گرت هواست
بافکر پست وهمت دون این‌هوا خطاست

فکر بزرك و همت عـالی ببـایـدش
آنکو در آرزوی بزرگی و اعتـلاست

بسیار دیده‌ایم وشنیده کـه نـاکسی
بربود رتبه‌یی که نه آن‌رتبه‌را سزاست

پستی گرفت رتبهٔ عـالی ازو ولیـك
نفزود رتبه هیچ براو ، بلکه نیز کاست

امرخطیر، پست کنـد عامل حقیـر
و آن کار پربها شود ارمرد پربهاست

درهرزمانه‌مسند ایرانشهی یکی است
این‌پستی‌وبلندی ادوارش ازچه خاست

چون‌مرد‌پست‌یافت براین پایگاه دست
هم شدمقام‌پست وهم اوکان مقام خواست

وین دستگه بذروهٔ اعلی نهـاد پای
چون این مقام‌گشت بمرد بزرك راست

هست این مقال روشن و خواهی اگر گواه — سلطان حسین و نادر روشنترین گواست

باش آنچنان که جای بر اورنگ اگر کنی — گوید جهان بجای تو کاینجا ترا بجاست

نه آنچنان، که گر به گزیری «۱» شوی، کسان — گویند: ناکس است و نه این پایه‌اش سزاست

بسیار بوده‌اند شهان گدای طبع — درویش نیز هست که بالطبع پادشاست

کار بزرگ هیچ بزرگی نبخشدت
خودرا بزرگ کن چو بزرگیت مدعاست

ستاره‌ی سحر

در انتظار تو هرشب ستاره می‌شمرم — مگر طلوع کنی ای ستاره‌ی سحرم

مرا چو عمر عزیزاست بوسی ازلب تو — روا مدار زعمر عزیز بر نخورم

خراب و عاشق و دیوانه و قلندر و رند — ز فیض پیر مغان صاحب بسی هنرم

مبین به گمرهی من که در طریقت عشق — بسا کسا که منش رهنمای و راهبرم

بخردسالی من نیز فرخا منگر «۲»
که پیر دیروخرابات را مهین پدرم

فضای تنگ قفس

زجور دشمن بیداد گر پناه کجاست — کجا بشکوه روم چاره چیست راه کجاست

قوی است خصم بداندیش و در جهان امروز — کسی که سوی ضعیفان کند نگاه کجاست

هزار داوریم بود داد خواه اربود — ولی دریغ دراین ملك دادخواه کجاست

اگر دلیل نه همسایه و خودی باشد — چه داند اجنبی دزد راه و چاه کجاست

بسینه‌ها نفس از تنگی قفس شده حبس
یکی فضا که ز دل بر کشیم آه کجاست

لذت گناه

پیری نداد سیریم از لذت گناه — وز سر برون نمی رود دم عادت گناه

من در گنه بچشم بزرگی کنم نگه — دارم نگاه دردل خود حرمت گناه

---

۱ ـ گزیر: عسس ومستخدم جزء.

۲ ـ ازآثار جوانی گوینده است.

از دولت گناه رسیدم بعفو دوست ایکاش مستدام بدی دولت گناه!
مستغنیم ز نعمت دنیا و آخرت یا واهب‌النعم من و این نعمت گناه
درمحفلی اگر به گناهی طریق نیست با محرمی نهم به میان صحبت گناه
ای بس گنه که نیست بدان دسترس مرا لیکن نهم به عمد بخود تهمت گناه
چون نیست جز گناه نهانت عبادتی
پرهیز دار فرخ از ین شهرت گناه

ربانی

داود ربانی ۱۲۷۲

نقش دیوار

این فرشته که مظهر داد است — از قیود زمانه آزاد است
همه دانند نقش دیوار است — نقش دیوار با عدم یار است
دیده از دیدن ستم بسته — چونکه از دیدنش شده خسته
چون در داد بیگمان بستند — هردو چشم ورا از آن بستند
ملك عدل ما که کور بود — آیت جور و ظلم وزور بود
هست قاضی عصاکش آن کور — میکند از برای نادان گور
روز وشب هست شادمان سردار — لیك بیچاره میرود سردار
آن تراز و که هست در دستش — کرده در نزد مردمان پستش
زان گرفته بدست قداره
تا کند داد را دوصد پاره

بیاد صبا

صبا افسوس آخر از جهان رفت — هنر نابود گشت و از میان رفت
ز گیتی رفت استاد هنرمند — هنرمندی که دلها داشت در بند
ز دستش تا که تار افتاد، شد تار — سپهر نیلگون و چرخ دوار
بدست خود اگر بگرفت مضراب — ز شادی مستمع میگشت بی تاب
سر انگشتی که معجزها عیان کرد — فلك در خاك از کینه نهان کرد
صبا دیگر کجا باشد دراین دار — گرفته جای اندر نزد دادار
ولی مرد هنر هرگز نمیرد
اگرچه پیکرش نقصان پذیرد

سیر سپهر

بودچو مرد خردمند در جهان بیدار — از آن گزند به بیند ز چرخ کژرفتار
کژی چرخ بود زان سبب که بادانش — هماره بر سر کژی بود بلیل و نهار
نکرده گریه همی بهره من وتو سپهر — که گریه نیز کند خود فزون بگاه بهار
چمن چو کرد از آن گریه خنده‌ی بیجا — بباد سرد خزانش ز کینه کرد دچار

تمام خنده‌ی خود را چمن نکرده هنوز خزان گلوی گلش را دهد زخشم فشار
سپهر کرده دلم انتخاب قلك وار برای محنت و اندوه و غصه و آزار
سپهر نیست مگر کودکی فضول و جسور که خوی اوست سراسر فضولی واضرار
بسان پول که کودك بقلکش ریزد سپهر در دل من غصه میکند انبار
هنوز پر نشده بچه وار قلك را بدست گیرد و کوبد بسنك یا دیوار
چو برزمین زند و بشکند پس اندازش بمشت گیرد و تازد بجانب بازار
بجای خویش سپهراست کمتر از کودك که چون دلی شکند باغمش ندارد کار
همیشه در پی اینکار باشد و شب روز هرآن چه دلشکند باز میکند تکرار
زدرهمش نبود بهره یی مرا جزهم
چنو که نار شده قسمت من از دینار

جهانگیر

گیتی همه را توان به شمشیر گرفت آفاق توان به رای و تدبیر گرفت
اما نتوان ماند همیشه بجهان
دیدیم جهان بسی جهانگیر گرفت

DATE LABEL

روحانی

سید غلامرضا روحانی ۱۲۷۲

۱ ـ عمده خر
۲ ـ زلف یار
۳ ـ مرد آزاد
۴ ـ برزگر
۵ ـ سه پلشت
۶ ـ دیوان عدالت
۷ ـ سورچران
۸ ـ سعی و عمل

عمده خر

حاجی مـا بجهان معتبر است / در طمع بر همه تجار سراست
صد قران نفع برد از دو قران / تازه گوید که‌سراسر ضرراست
باوجـودی که خداتـرس بود / بی مروت ز خدا بی خبراست
پیش او گر بکند لـیره صدا / خوشتر ازصوت ملوك‌وقمراست
بسکه بدجنس ولیئم‌است‌وبخیل / وضعش از وضع یهودی بتراست
بخورد نان ونبخشد بـه کسی / فکـر اندوختن سیم وزر است

همچو او نیست کسی کلـی خـر
همه جزئی خراو عمده خر است!

زلف یار

سالها هر شاعری پا بند زلف یار شد / آخرای گویندگان‌شعر اینهم کار شد
زلف‌جانان گاه‌شدزنجیر گاهی‌شد کمند / گاه عقرب شدگهی کژدم‌زمانی‌مارشد
چشم دلبر گاه شد آفت زمانی شدبلا / گاه‌جادوگشت ، گاهی نرگس بیمارشد
گاه سروونخل وعرعرشدقد موزون‌یار / گاه شمشاد و صنوبر قامت دلدار شد
چند درمحمل نشانی دلبر بیچاره را / مرکب طیـاره بنگـردرهوا سیار شد
درگذرای‌عاشق‌ازقاصد که‌پست‌وتلگراف / حامل مکتوب گشت وناقل اخبار شد
جای اصلاحات خط پارسی در انجمن / گفتگو از خط ترکان پری‌رخسار شد
شاعری گفت‌ازچه‌رونق نیست‌دربازارشعر / گفتمش :روح ادب‌بیزارازین‌بازارشد!

بعد ازین ، روحانیـا مضمون بکری فکرکن
کاین مضامین را حلاوت نیست چون تکرار شد

مرد آزاد

ای خوش‌آن مردی که آزاداست ، یعنی زن ندارد
کند رنج وبند غم برپای وبر گردن ندارد
حاصل فرزند و زن‌جـز نـاله و شیون نبـاشد
زن بغیر از نـاله وفرزند جـز شیون نـدارد

چنك مادر شوهران را دیده‌یی بانو عروسان
هایهوی فتنه‌ی داماد و مادر زن ندارد

دختر هر کس که باشد در فنون مشهور عالم
خانه‌ی شو چون رود جز خودپرستی فن ندارد

می‌خرد از بهر خود این هفته چون پیراهن مد
هفته‌ی دیگر به فرم تازه پیراهن ندارد

گاه می‌خواهد النگو گاه می‌خواهد جواهر
چادر اطلس چو می‌گیرد کت و دامن ندارد

هیچگه فارغ نخواهد گشت از فکر تجمل
گر چه می‌بیند قبایی شوهرش در تن ندارد

اندکی بیند تهی از سیم و زر گر کیسه‌ی شو
غیر مرك او امید از درگه ذوالمن ندارد

گرچه چون سوزن خلد درچشم آسایش ولیکن
تا بر آرد خار پا خا صیت سوزن ندارد

فتنه می‌خواند خدارو حانیا فرزند وزن را
دشمن جانند و عاقل مهر بادشمن ندارد

بزگر

ملتی را واعظی خر می‌کند
یك بزگر گله راکر می‌کند

چون به‌منبر پا نهد درپیش‌خلق
او جهنم را مصور می‌کند

که براند داستان احتضار
گه حدیث‌از روزمحشرمی کند

نعره‌ی آن شیخ سوری در فلك
گوش اسرافیل را کر می‌کند

چون بخواند آیه‌ی«امن‌یجیب»
خلق را بدبخت‌ومضطر می‌کند

حرفهای پوچ آن بی مغز را
خر بودهر کس که باورمی کند

سه پلشت

سه پلشت آید وزن زایدومهمان برسد
عمه از قم برسد خاله ز کاشان برسد

تلگراف خبر مرك عمو از تبریز
کاغذ مردن دایی ز خراسان برسد

صاحب خانه وبقال گذر از دو طرف
این یکی رد نشده پشت سرش‌آن‌برسد

تشت‌همسایه گرورفته‌وپولش شده‌خرج
به سراغش زن همسایه هراسان برسد

هر بلایی بزمین می‌رسد از دور سپهر
بهر ماتم زده‌ی بی‌سرو سامان برسد

اکبر از مدرسه بادیده‌ی گریان آید
عقبش فاطمه با ناله و افغان برسد

این کند گریه که‌در پای ندارم من کفش
آن کند ناله که‌کی چادر و تنبان برسد

من گرفتار بدین غصه و «روحانی» گفت
سه پلشت آید و زن زاید و مهمان برسد

دیوان عدالت

دوش دیوان عدالت یافت تشکیل از وحوش
از جفای گربه پیش سك تظلم کرد موش

گفت بستان داد مازین گربه‌ی حق ناشناس
ای به‌مهرو حقشناسی شهره در بین وحوش

گربه دایم بر در سوراخ ما دارد کمین
تایکی آید برون از لانه می افتد بروش

سك پی تحقیق ازو نام ونشان خانه خواست
گفت نامم موش ومنزل‌دکه‌ی دیزی فروش

گفت: شغلت چیست؟ موش ازشرم پیش افکندسر
چونکه‌دزدی بودکارش ماند از پاسخ خموش

پس زشغل گربه‌پرسش کرد. گفتا: دزدی است
گوشت را آرد برون از دیزی پر آب جوش

سك بدو گفتا که: دیزی‌پز مرادا داستخوان
تا نفس باقی است بار منتش دارم بدوش

بارها دیدم که آن بیچاره در دکان خویش
گه زدست گربه می‌نالید و گاه‌ازدست‌موش

گوشت را گر گربه‌ی بدفطرت ازدیزی ربود
تو نخود دزدیده‌یی ، ای‌موشك بی‌عقل‌وهوش

می کنی تا کی حکایت از گناه دیگران
عیب‌خودرا بین ودررفع‌خطای خویش کوش

موش گفتا: درجهان یکتن نباشد بی گناه
خواه‌رند جرعه‌نوش‌وخواه شیخ خرقه پوش

حق خودرا هر یکی ازدیگری خواهد ولی
بین این‌حق ناشناسان نیست گوش‌حق نیوش

موش می‌نالد زگربه ، گربه می‌نالد ز سك
درجهان هرظالمی ، از ظالمی‌داردخروش

عاقبت هر کس‌رسد بر کیفر اعمال خویش
این‌سخن نقش‌است«روحانی»به‌قصرداریوش

سور چران

ما بدین در زپی خوردن‌سور آمده‌ایم
نه پی فاتحه‌ی اهل قبور آمده‌ایم

خوردنی هرچه بود زودبیاور به‌حضور
کز پی خوردنش‌اکنون به‌حضور آمده‌ایم

در سرسفره‌ی‌خود اطعمه‌ی رنك برنك
ساز آماده که‌ماجور به جورآمده‌ایم

از شکم نیست چو نزدیکتر امروز بما
به‌پذیرائی آن از ره دور آمده‌ایم

آن شکم بنده‌ی مسکین‌فقیریم که‌خود
به‌جهان بهر چرانیدن سور آمده‌ایم

بهر ما هیچکسی رقعه‌ی دعوت ننوشت قدغن شد که نیاییم وبزور آمده‌ایم
لذت از چشم نبردیم وتمتع از گوش اندرین عالم هستی کروکور آمده‌ایم
مخفی از ما مکنید آنچه خوراکی باشد
کز پی سور چرانی به ظهور آمده‌ایم

سعی و عمل

موی اگر از سر طاس کچل آید بیرون آنهم از دولت سعی وعمل آید بیرون
در سر زلف تو شد کشمکشی بین دول تاچه از مجمع بین‌الملل آید بیرون
واعظی گفت که‌هر گوشه‌یی‌از باغ‌جنان چشمه‌یی هست که شیروعسل آید بیرون
گرچه‌صنعت‌زفرنگی است‌ولی‌شیروعسل بهر یك مشت کرو کوروشل آید بیرون
گر زامریك واروپ ازاثر سعی و عمل آنهمه مخترع بی بدل آید بیرون
جای‌صنعتگر ودانشوراز‌ین ملك‌خراب لاتی ولوطی و بابا شمل آید بیرون
عوض کشتی وطیاره و تحت البحری حجله ومشعل ونخل وکتل آید بیرون
چاله‌میدان‌شود آباد ! که‌درروی‌زمین هرچه لات‌است‌ازین‌یك‌محل آید بیرون
هست سعی «عملیها» که قبل منقل فور همه جیبی شود و از بغل آید بیرون
خون ملت چوکثیف است سزد«روحانی»
که هزاران دملش بر کپل آید بیرون

نوید

سیدابوالقاسم حبیب اللهی ۱۲۷۷

شکر خدا...

از بس که‌شد مرض بشب وروز عادتم
یاران ملول جمله شدند از عیادتم

شکرخدا که پیش کس‌ازدردورنج‌خویش
هرگز نشد گشوده زبان شکایتم

بر طبع من ملامت یاران و دوستان
سخت است همچنان که زدشمن شماتتم

منت خدای را که ز درگاه خویشتن
هرگز به هیچ درنفکنده‌ست حاجتم

بیماری ار که جسم مرا کاست باك نیست
افزود بردباری و صبر و قناعتم

تادل صفا پذیرد وگیرد کمال ، نفس
دست زمانه داد نکوتر ریاضتم

برپای خاستن نتوانم ز ضعف و نیست
دیگر در ین سرای مجال اقامتم

شکر خدا که گرچه‌بسی رنج برده‌ام
هرگز نبود درد فزونتر ز طاقتم

ار جو که در بقیت ایام عمر نیز
ایزد کند نگاه به چشم عنایتم

آزادگی

چو من کنج عزلت گزیدم چرا
تملق ز هر نا کس دون کنم

چودوری گزیدم من از مال وجاه
هنر را چرا خوار و موهون کنم

تواضع بر سفله از سفلگی است
نیم سفله من ، سفلگی چون کنم

چرا پشت علم و ادب بشکنم؟
دل مکرمت از چه پرخون کنم

اگر چه بمدح نیاکان خویش
توانم دو صد نامه مشحون کنم

چو بی مایگان نیستم کز سفه
تفاخر باجساد مدفون کنم

گر آنان نهادند بنیاد مجد
من از آنچه کردند افزون کنم

ور ایشان بنام نکو زیستند
من آن نام را زنده اکنون کنم

چو در دل زدانش مرا گنجهاست
نظر کی سوی گنج قارون کنم

چو صد دلخوشی دارم اندر درون
طلب دلخوشی کی ز بیرون کنم

گریزم من از صحبت جاهلان
خرد را بدین شیوه ممنون کنم

ز آثار پیشینیان گنجها
فراهم چو گنج فریدون کنم

گه از مکتب شرق وگاهی ز غرب
بهر لحظه سیری دگر گون کنم

به گنجینه‌ی دل ز گفتار شان
دو صد گوهر نغز مخزون کنم

گهی همنشین ارسطو شوم
گهی پیروی از فلاطون کنم

گهی پند سقراط گیرم بگوش گهی همرهی با گز نفون کنم
شفا یابم از گفته‌ی بو علـــی چو شرح اشارات و قانون کنم
ز گفتار فردوسی نامـــدار سر فخر بـر اوج گردون کنم
گهی با دقیقی و با رودکی گذر جانب رود جیحون کنم
گهی بـا نظـامی شوم همـزبان حـکایت ز لیلـی و مجنون کنم
ز گفتار سعدی و حـافظ بگوش سخنهـا به از در مکنون کنم
تو گویی جهانی بمن داده‌انـد چو بیتی‌دو ، از خویش موزون کنم
گهی در پـی لفظ زیبا روم گهی فکر معنی و مضمـون کنم
پدید آورم قطعه یی دلپذیـر جهانی بدان قطعه مفتـون کنم
بالفاظ شیرین و معنـــــای نغز تو گویی بدل سحرو افسون کنم
همینم بس از مال گیتی و جاه چرا خاطر شاد محـزون کنم
خوش آندم که از عجز روی نیاز بدرگـاه دادار بی چـون کنم
طلب زو کنم جمله حاجات خویش
و زو طالـع خود همایون کنم

امید

من بهر حادثه کزدورجهان پیش‌آید هرگز از گردش گیتی نکنم قطع امید
زانکه‌دانم که‌جهان‌راست بهرحال‌دوری که‌یکی روی‌سیاه استودگرروی‌سفید
کی زشیرینی راحت رسدش بهره بکام آنکه ازجام‌جهان تلخی محنت‌نچشید
بسوی کعبه‌ی مقصود کسی راه ببرد که مراحل‌همه پیمود و منازل ببرید
تانسوزد تنت از تابش خورشید تموز تو چه‌دانی که‌چه‌لذت رسدازسایه‌ی‌بید
ور نبینی غم و تاریکی شبهای دراز کی‌چنین درنظرت‌جلوه‌گرآیدخورشید
بهر پیدایش نیکی است بدیهای‌جهان
پی آرایش زیباست که شد زشت پدید

کیسه‌ی زر

در قصه شنیدم که مریدی بره بحر بامر شد خود عزم تماشا وسفر کرد
برداشت به همراهی خودکیسه‌یی‌اززر بنهاد به همیان ونهانش به کمر کرد
از بیم زر خویش نخسبید به شبها هرلحظه ز اندیشه به‌اطراف نظر کرد
موشی اگر ازگوشه‌ی کشتی بگذشتی پنداشت که دزدی‌بسوی کیسه گذر کرد

بیدار نمودی همه شب همسفران را
وز آمدن دزد به هرلحظه خبر کرد

آگاه شد از حال وی آن پیر خردمند
فکری زپی دفع چنین محنت وشر کرد

بگرفت از و کیسه و افکند بدریا
وآسوده اش از زحمت وآسیب وخطر کرد

گفتا که کنون راحت وآسوده همی خسب
کاین گونه ستم باتو همین کیسه ی زر کرد

مال از پی راحت بود ای خواجه بگیتی
وین زر تو آسودگیت زیر وزبر کرد

ابنای بشر جمله پرستند زرو سیم
وین سیم وزر آوخ چه بدیها به بشر کرد

حرص وطمع و آز دریغا که بگیتی
چشم همگی تیره وگوش همه کر کرد

بسیار بدیدیم که از بهر زرو سیم
بسیار پسر آرزوی مرك پدر کرد

در پناه وهم

یارب زچیست کادمی اندر زمان عمر
هرگز نگشته است بیك حال پای بست

صد جهد می کند که بیك آرزو رسد
وانگه ملول گردد از آن چون فتد بدست

همواره آرزو کند آن چیزها که نیست
نبود تعلقیش بدان چیزها که هست

بیچاره آدمی زحقیقت کند فرار
تادر پناه وهم سکون یابد ونشست

سال نو

نمی گشاید ازین پس دل از بهار مرا
که سال نو نبود خوبتر ز پار مرا

چو بر گذشته ی ایام عمر می نگرم
بغیر حسرت و غم نیست یادگار مرا

بروزگار جوانی ، بگاه محنت ـ دل
همیشه بود بفردا امیدوار مرا

امید روز دگر داشتم اگر آن روز
نبوده شاهد مقصود در کنار مرا

کنون بوعده شکیبا چگونه گردد دل
که نیست مهلتی از دست روزگار مرا

دریغ ودرد که ازآنچه دل طلب می کرد
نشد نصیب بگیتی یك از هزار مرا

شمار عمر بآخر رسید و دور سپهر
به نیم لحظه نیاورد در شمار مرا

نشد چو روز جوانی مراد دل حاصل
ز دور پیری دیگر چه انتظار مرا ؟

گرفتم آنکه مرادی کنون بدست آید
چو رفت عمر نیاید دگر بکار مرا

نصیب یاران بادا سرور و عیش و نشاط
که غم ز روز ازل بود اختیار مرا

مادران خردمند

کودك هرآنچه دارد از آغوش مادر است
گر زشتخوی باشد وگر نیك محضر است

خوبی که از نخست کسی را بسر نشست
او را همواره تا بدم مرك برسر است

در دفتر معلم و آموزگار نیست
آن تربیت که زادهء دامان مادر است

رفتار مادر از پی سرمشق کودکان
بهتر زهر کتاب وزهرگونه دفتر است

خرم تنی که مادر دانایش از نخست
زی شاهراه دولت و اقبال رهبر است

خوشبخت آنکه مادر دانا بروز و شب
چونان فرشته بر سر اوسایه گستر است

زن چون عفیف باشد و دانا و نیکخوی
در تیرگی جهل چو تابنده‌اختر است

فرزند خوب مادر نادان نپرورد
این نکته نزد مردم دانا مقرر است

در دست مادران خردمند با هنر
خوشبختی‌وسعادت‌ا بنای کشوراست

رازنهانی

بیا ای خوشتر از روز جوانی
مرا تلخ است بی تو زندگانی

چو از من دور گردی دور گردد
ز دل یکسر نشاط و شادمانی

چو بازآیی مرا از در چنان است
که باز آید مرا از سر جوانی

ز هجرانت چنان پژمرده گردم
که بید از آفت باد خزانی

من ازعالم بجز مهرت ندارم
مکن با من چنین نا مهربانی

خوش آن ساعت که بازآیی‌وسازی
مرا فارغ ز غمهای جهانی

نشینی در کنارم با دو صد لطف
سخن گویی بصد شیرین زبانی

سخنهایت چنان آید بگوشم
که زاهد را کلام آسمانی

در رحمت برویم بر گشایی
دمی از قید خویشم وارهانی

حضورت غایب از خویشم نماید
وجودم در وجودت گشته فانی

سخن گفتن مرا یك لحظه بادوست
بسی خوشتر ز عمر جاودانی

«نوید» از غم بخود پیچید وهرگز
نزد با کس دم از راز نهانی

بهار ۱۳۳۵

نگشاید دل از بهار مرا / نکند شاد سبزه زار مرا
چون ببینم گل شکفته بباغ / می‌خلد در دو دیده خار مرا
چون گذر سوی لاله زار کنم / می کند لاله داغدار مرا
نغمه‌ی عندلیب وصوت هزار / غم دل می کند هزار مرا
شبنم بامداد و ژاله‌ی شب / نزداید زرخ غبار مرا
چون بشد نوبهار عمر ازدست / چه تمتع زنو بهار مرا
اینهمه رنگ و بوی و نقش و نگار / می نیاید دگر بکار مرا
چکنم هر چه بیشتر کوشم / نشود بخت سازگار مرا
بامیدی که به شود فردا / می کشد هرشب انتظار مرا
بغلط می برم گمان کامسال / حال بهتر شود زپار مرا
چون توانم خلاص یافت زغم / که ندادند اختیار مرا
چیست جز مرگ دوستان دیدن / حاصل از دور روزگار مرا
مرگ اقبال ودهخدای بزرگ / کرد یکباره سوگوار مرا
ماتم آن بزرگواران برد / یکسر ازجان ودل قرار مرا

این تسلی مرا بس است که عمر
نبود نیز پایدار مرا

فروزانفر

بدیع الزمان فروزانفر ۱۲۷۸

۱ ـ ای باد سحر

۲ ـ هنر

۳ ـ یادگار غم

۴ ـ سپیده

۵ ـ باطل السحر

۶ ـ یار آمد

ای باد سحر

یك ره از خاك ری ای باد دلاویز سحر
زی خراسان کن آهنك و بر آرای سفر

پی دلداری من ساز سفر کن که تویی
راز دار من و غمخوار من ای باد سحر

هنر این بس که تویی پیك پیام آور دل
اینت بگزیده پیام آور بسیار هنر!

گرنه پیوند نسیم تو بدی جان مرا
روز کارم بگسستی رك و بشکستی پر

باتو پیمان کهن دارد هر سوخته دل
که نکوداری پیمان و بری عهد بسر

نفس مشك بر افشانی هر جا که وزی
که دم عاشق دلسوخته داری در بر

سیرت نیك تو ، تیمار جگر سوختگان
داد با یاد تو، احسنت وزه ای نیك سیر

بر تو کوته بود و سهل بدان گرم روی
گرچه دشوار بود راه و دراز است ممر

بشتاب آیی چون نور که آید سوی خاك
همچون او عبره کنی بحر و دوی زانسوی بر

بگذری برهمه گیتی چو بر آرایی کار
خاك درهم سپری رنجه نباشی ز گذر

ز سر خاور خیزی و دمی نا شده طی
در دم باختر آویزی نا کرده مقر

باری امروز از آن پیش که خور تیغ زند
چشم دارم که سوی طوس شوی راه سپر

چون کنی عزم بدان حضرت و از فرط شتاب
در چنی دامن و چالاك ببندی تو کمر

زی گلستان شو و یگدسته گل تازه ببند
اندر آمیخته از یاسمن و نیلوفر

بهمه حال دل انگیز تر از موی نگار
بهمه روی ز رخسار بتان نیکوتر

برگزین خاصه از این نو گل بشگفته ی صبح
هر چه زان نادره تر نیست به بستان اندر

شاخکی چند بنفشه بفزا بر سر آن
بنشانی که کبود است مرا سینه و بر

دسته یی لاله که داغ است مرا بر دل زار
نرگسی چند ز بیداری من یاد آور

وز پی تازگی اش سبز غلافی بهم آر
گرد بر گرد ز برك سمن و سیسنبر

پس یکی قطره ی اشك از من غمدیده بگیر
در تجاویف گل تازه نهان سازو ببر

قطره ی اشکی تابنده چو استاره ی صبح
قطره ی اشکی بزدوده چو پاکیزه گهر

قطره ی اشکی غلطان شده بر گونه ی خشك
قطره ی اشکی خونین شده از خون جگر

به هدیت بر آنجا که نشانیت دهم
گرچه این هدیه ی کم مایه نباشد درخور

هدیه ی سوخته دل مردم جان باخته چیست؟
جز یکی قطره ی اشك آمده از دیده ی تر

هر کجا خاکی بینی و بر او موج سرشك
زینهار از بر آن خاك بتندی مگذر

که در آنجای بخاك است مرا پاره ی دل
که در آن خاك نهان است مرا نور بصر

عالمی ذوق و نظر بینی کز صولت مرگ
در دو گز خاك نهفته رخ و بربسته نظر

یك جهان دانش و فرهنك کز آسیب اجل
خفته در دامن سنگی چو بکان گوهر و زر

بند از آن دسته‌ی گل بگسل و یکباره بپوش
روی آن تربت پاکیزه ز گل سر تا سر

برفشان همچو گلابی تو بر آن مرقد پاك
قطره‌یی اشك من غمزده‌ی سوخته پر

ازمن ای باد سلامش کن و احوال بپرس
که چه بوده است ترا حال و چه افتاده مگر؟

بعدم رفتی وز احوال تو مابی خبریم
که فرو بست عدم از همه سو راه خبر

هر چت آواز کنم پاسخ من می ندهی
گرچه از ناله‌ی من گوش فلك گردد کر

روز تا شب بخیالی که مگر باز آیی
چشم دارم به سوی روزنه و گوش به در

بامن اینگونه دل پاك تو بی مهر نبود
که رود ماهی و نامه نفرستی ایدر

طفلکان با رخ پژمرده فراز آمده‌اند
خیز و پژمرده رخ طفلان باری بنگر

هرگز آیا بود آن روز که تو یار عزیز
بگشایی لب و آیی به‌سخن بار دگر ؟

آه از آن منطق شیوا که فرو بست قضا
وای از آن دیده‌ی بینا که فرو دوخت قدر

چون بدت رای که آرایی دیباچه‌ی شعر
سخنت بود باندام تر از نظم درر

ور به منبر ز پی موعظه بنهادی پای
در برافشاندی از نطق شکستی شکر

در عزای تو سزد گر که بنالد محراب
وز فراق تو سزد گر که بگرید منبر

رونق مذهب جعفر همه از فر تو بود
تو برفتی و برفت از وی آن رونق و فر

تا تو بودی به همه عمر بر آیین رسول
سود بود از تو خلایق را بی هیچ ضرر

ز آتش تب چو برافروخت رخ روشن تو
گفتی افتاد مرا در دل سوزنده شرر

روی تو زرد شد از رنج و سرانگشت سیاه
زار خفتی چو یکی هفته بروی بستر

توز تن لرزه همی زیر و زبر غلتیدی
منت می‌دیدم و می‌شد دل و جان زیر و زبر

چاره جستیم ولی بی ثمر آمد پی آنك
قدر از شاخه تدبیر فرو هشت ثمر

عمر تو رفت بپایان که قضا آمده بود
وه قضایی که بلاهاش در آمد به اثر

کردی آهنك سفر ناگه‌زان باز نداشت
ناله‌ی زار پدر نیز نه فریاد پسر

خردسالان همه برگرد تو در ناله و آه
چشم بر بستی کز خواب، گران بودت سر

عجب آن خواب که امید به بیداری نیست
خفته را جز که به‌هنگامه‌ی روز محشر

ای برادر غم تو نوع دگر سوخت مرا
گرچه از تاب غمت سوخت دل و جان پدر

منم آن شاخه که از ریشه مرا دور فکند
باغبان از سر بی مهری با نیش تبر

بر شیرین معانی مکن امید که من
شاخ خشکم که نه برك است مرا تازه نه بر

هنر

هنر پذیر که گیتی بود بکام هنر   جهان دگر شد و آیین روزگار دگر
بچشم کیهان ایدون عزیز گشت عزیز   اگرچه لختی ناچیز وخوار بود هنر
امید مگسل زنهار اگر نخستین بار   همی نهال امید تو بر نیارد بر
کرا امید خطر جا بگیر گشت بدل   بدان امید سزد گر جهد بکام خطر
سیر ستوده بباید که ارجمند شوی   که خار مایه بود مرد ناستوده هنر
هر آنکه خواهد کش آسمان رهی گردد   گزافه راندهد عمر خویشتن بهدر
هنر پذیرد و بر مردمی گمارد دل   کژی نخواهد و از راستی نتابد سر
بآرزو نبرد راه و باز ماند خوار   کسی کجا ظفر وفتح خواهد از اختر
جهان گرفت بعزم درست و رای صواب   زگشت گردون یاری نخواست اسکندر
زخویش یابی نعمت زخویش بینی رنج   زمهر وکینه فراتر بود قضا و قدر
زعنصری که به مینو روانش خرم باد   دو بیت نغز بیارمت خوبتر ز گهر
«دلی که رامش جوید نیابد آن دانش   سری که بالش جوید نیابد آن افسر
زرود خفتن و از دیر خاستن هرگز   نه ملك یابد مرد ونه بر ملوك ظفر»
زعلم ودانش و صنعت بود که مغربیان   شدند چونین فرمانروا به بحر وبه بر
زمین سپرده بدین رهنورد برق مسیر   هوا گرفته بدان شاهباز رویین پر
همی نبینی آن ابـــر تندری آوا   که گوش چرخ زآوای خویش دارد کر
چو بر خروشد آن ابر ناگسسته غریو   گمان بری که همی غوبر آورد تندر
بسوی چرخ گرازان شود زپهنه‌ی خاك   چنانکه ابر ز دریا شود بگردون بر
گمان که داشت که مردم بر آسمان کبود   برفت یارد ازین خاك توده‌ی اغبر
که برد ظن که بیك چشم برزدن مردم   زسوی غرب ، فرا خاوران دهند خبر
چه بر شمردم یکسر به نیروی هنر است   که زوبه جانوران برتری گرفت بشر
ترا که هیچ هنر نیست کم زجانوری   اگرچه هست زبان مر ترا سخن گستر
نخست مطلع خورشید علم خاور بود   ز خاوران بسوی باختر نمود گذر
بباختر شد وآنجا بماند ودیر بزیست   بخاور آمد لیك از نخست زیباتر

چنانکه آب ز دریا رود بشکل بخار
سحاب گردد وباز آیدش بشکل مطر

یادگارغم

ای نهال جوان که سوخت فلك   ز آتش مرك برك و بار تـرا
ای درخت امید من که شکست   بخت بد شاخ میـوه دار تـرا

ای فروزنده اختری که قضا   کرد از آنسوی حس مدار ترا

خرد بودی و عقل داشت پسند   خوی و طبع بزرگوار ترا

نغزگوی آفرید وخوب و لطیف   آفرین ، آفریدگار ترا

کرد نابرد بار و برد شکیب   رنج تب طبع بردبار ترا

صعب کاری فتادو و هیچ پزشک   بندانست چاره کار ترا

رنجه کردند از علاج خطا   دل رنجور بیقرار ترا

وز دوای مزور افزودند   سوزش سینه‌ی فکار ترا

مادر تو زلعبتان ظریف   کرد پر، دامن و کنار ترا

که ببازی مگر تواند کاست   سورت درد بیشمار ترا

خواستی زینهار و گوش فلك   نشنید ایچ زینهار ترا

میفزود اضطراب من همه‌دم   چونکه میدیدم اضطرار ترا

کی گمان برد می که سورت تب   پژمرد نو گل بهار ترا

خفته بینم بروی بستر مرك   نازنین جسم شاد خوار ترا

رفته در خواب سهمگین ابد   نرگس مست پرخمار ترا

یا که آشفته از نهیب اجل   سنبل زلف تابدار ترا

آوخ آن گیسوان چون زر ناب   کرده آذین دو لاله زار ترا

ای دریغ آن زبان خوش که بدی   ترجمان جان هوشیار ترا

نبرم من زیاد و نتوان برد   وای وای شبان تار ترا

نرمك آیم سوی وثاقت شب   که ببینم تن نزار ترا

بکدامین دیار رفتی باز   که ندانیم ره دیار ترا

جان مسکین چگونه برتابد   فرقت تلخ ناگوار ترا

من بیدل چسان دهم تسکین   مام غمگین داغدار ترا

خیزوباز آ که بیش طاقت نیست   خواهر زار اشکبار ترا

چند خسبی که چشم مانده بدر   جمع یاران غمگسار ترا

تو زما دور و ماز محنت صعب   دل وجان داده انتظار ترا

کرده‌یی از عدم حصار و کسی   نگشاید بفن حصار ترا

اگر آیی بخانه روبم پاك   بمژه خاك رهگذار ترا

اشك خونین اگر بر افشانم   غرقه در خون کنم مزار ترا

غم زتو یادگار ماند و رواست

دارم ار نیك یادگار ترا

سپیده شد ...

سپیده شد و خور پدیدار نیست / جهان تیره لیکن زشب تار نیست
ندانم چه آمد که امروز مهر / بر این چرخ گردان پدیدار نیست
جهان دی ببد سیمگونه بچهر / چرا اینکش سیم دیدار نیست
مگر اهرمن گشت فرما نروا / کجا کارها ایزدی وار نیست
یکی مرغ جز ناخوش آوا زغن / نوا گر بدین پهن گلزار نیست
شده کیش اهریمنان آشکار / نشانی ز آیین دادار نیست
ستم پیشه مردم گرفته خطر / ستم پیشه را گر چه مقدار نیست
در آنجا که هر سوی آوای نوش / فسوسا بجز ناله‌ی زار نیست
گدازان تن ملک بیمارسان / کسی را غم و رنج بیمار نیست
فشاندند تخمی بدین مرز در / که جز تنگدستی ورا بار نیست
بجنبیدی از جانبردی ستم / گر از تنگدستی گر انبار نیست
ستم بر ستمدیده ز آغاز کار / ز پار این ره زشت وپیرار نیست
بدرند مردم ترا گرگ وش / اگر تیغ تو مردم او بار نیست
یکی ما کیان دل ، ندانم هنوز / که در چنگ بازان گرفتار نیست
از این بره را می بریزند خون / که بیچاره چون گرگ خونخوار نیست
ز آزار اگر سر بتابی نخست / کسی را بتو دست آزار نیست
نه بر یاوه گردد ستم بیشتر / جهان آفرین یاوه کردار نیست
که هر دشمنت را بود یارو پشت / ز تو بر دلش هیچ تیمار نیست
چه مایه سزد گر بکوبیش سر / که جز کوفتن در خورمار نیست
ز تو بود وهست این گلستان گشن / چرا بهره‌ی تو بجز خار نیست
هم از رنج ما پر شد این کاخها / چه آمد که ما را بدان بار نیست
بلی ماند از بهره کوتاه دست / اگر بهره جو مرد هشیار نیست
از آن دزد بر کشت زد نیمشب / که خفته‌ست دهقان و بیدار نیست
مشوایمن از دزد و بگذار خواب / که این خانه را میرو سالار نیست
بخود نام آزادگی بر مبند / چو از بندگی مر ترا عار نیست
نگاری بدیواری ای خواجه بر / نگاری که آذین دیوار نیست
نبهره ستانی و بخشی سره / چو تو هیچ مردم زیانکار نیست
بنسپاس دیوآنکه بفروخت جم / تبه کار تر زو فرختار نیست

هنر نیستت ز آن نئی چاره گر
و گر نه هنر پیشه نا چار نیست

سزاوار هر کس رود آنچه رفت
هنر ور ستم را سزاوار نیست

جهان گشته بد بر نیا کانت راست
بلی و ندرین جای گفتار نیست

تو خود چیستی کاین بزرگی وجاه
بپوسیده ستخوان مردار نیست

تو خود یار خود باش ببسیچ کار
مرنج ار بگیتی کست یار نیست

گمان آنچنان بر که اندر جهان
بجز تو دگر هیچ دیار نیست

بباید ز بد خویشتن داشتن
بداکش ز بد خویشتن دار نیست

بر آرای و کارش بهنجار کن
اگر کار گیتی به هنجار نیست

ره از چه درشت است وناسازگار
بهم در سپردنش دشوار نیست

بکوبش بدان پای هموار گرد
که ره خود ز آغاز هموار نیست

ز گیتی بـه پیـکار شو بهره‌مند
که گیتی روان جز به پیکار نیست

من و تو بپاییم جاوید زی
ستمگر تباه است و پادار نیست

چو کاخی به بیداد گردد بلند
همان گر ز روی استوار نیست

چه غم چون گهر بار داری سخن
اگرخواجه‌را کف گهر بار نیست

باطل‌السحر

چندگویی‌سخن ازچرخ وزدستانش
وز جفـاها و غـلط کاری دورانش

سخن ازوی چکنی بیهده چون‌دانی
که نه آغاز پدید است ونه پایانش

ره زپیداش به پنهانی نتوان برد
هرچه پیداش دگر باشد وپنهانش

راز پوشیده فزونست چه میجوید
بشر از راز پژوهیـدن کیهـانش

یا سرشتی‌است ورایاوه پژوهیـدن
یا مگر تیره شد آن جان فروزانش

آدمی با همه بیچارگی‌آخرچیست
که بکین خیزد این‌گنبد گردانش

بهنرکـوش ازیـراست هنـر دانم
باطل‌السحر فریب وی و دستـانش

مرد را عمرچو سرمایه بهروزیست
دادن ازدست به آسـانی نتوانش

عمرکوتاه هنراندك وعیب افزون
یاوه باشد سخن ازاینش و ازآنش

نیستی‌بیدل وزور ازچه همی‌خسبی
بجهان مرکب و درتـاز بمیدانش

خندق آتش‌اگر چند فراپیش‌است
بهل اندیشه وزین خندق بجهانش

بینی آن بط که چوآیین شناداننـد
لاجرم پای نبندد خم طوفـانش

نیك هشدار که تا دلت نپیچاند
یاوه‌ی حاسد بیمـایـه وهذیـانش

دشمنی‌راچوهمی بیخردی مایه‌ست
زان طلبکار بود مردم نـادانش

بدل اندیشه ز دشمن چه همی‌داری — که بس آن بیخردی مایه حرمانش

پی خذلانش از بهر چرا کوشی — که بسنده‌است‌خوی بد پی خذلانش

دل ز گستاخیش امروزچه رنجانی — که باخر کنی ازخویش هراسانش

خویشتن داربنیرو چو همی‌خواهی — گوی سان داشتن اندرخم‌چوگانش

خصم‌گرداب چو برخاست بکین‌توزی — تو چو ابری بفشان آبی وبنشانش

مرد دانا چو قوی دل بودازدانش — گرچه بشکست هم آغوش ظفردانش

دل پژمرده نادان نشود خرم — گرچه پیروزی ریزند بدامانش

بمثل کوهش اگر باشد پشتیبان — پای بر جانشود خاطر لرزانش

هرگزاز بند غمش دل نرهد زیراك — دارد اندیشه بد سخت بزندانش

کارخودچونکه بسامان ندهی‌خوابد — خویشتن‌رنجه چه داری‌پی‌سامانش

چهر خندانش روپوش دل‌زشت‌است — تات نفریبد آن چهره‌ی خندانش

هر که‌بشکستن پیمانش نه عارآید — غره تا چند توان بود به پیمانش

خصم بیمایه گرفتم که‌چه کیوان‌است — گشته جای ازبراین گنبدگردانش

هرکه هوش‌وخردش دارد فرخ‌پی — چه زبان آید از نحسی کیوانش

تاش خصمی گسلد ازتن بیدانش — رهنمون باش یکی سوی دبستانش

زاندکی‌مایه‌حسدخیزدوزان‌خصمی — مایه بسیار کن از خصمی‌برهانش

جانش ازکینه وری پاك برآساید — مایه‌گیرد چو زدانش تنش وجانش

طرب انگیزد ورامش که بمغز اندر — بشکفد نغز یکی تازه گلستانش

بوستانی که زآسیب خزان هرگز — نشود زشت و تبه لاله وریحانش

سخن آن به که بآیین خردگویی — تانو آیین شمرد مرد سخندانش

شاعری‌کونه بحکمت سخن آمیزد
به که شوریده بود دفتر ودیوانش

یار آمد

یار آمد هله یاران را آگاه کنید — بشتابید و زجان خدمت آن ماه کنید

گونه‌زآسیب‌فراق‌ارکه‌برنگست‌چوکاه — لعل وار ازمی آن گونه چون کاه کنید

قصه‌ی هجر مگویید در ایام وصال — دلبرا اینك ، سخن بیهده کوتاه کنید

های های ار بگرستید بشبهای فراق — روز وصلست کنون خنده بقه‌قاه کنید

درگه شاه گشادست و برافتاده حجاب — هنر آنست که خود لایق درگاه کنید

عرصه‌ی جان که فراخ‌است بکاوش گیرید — مگراز جان سوی آن‌یار نهان راه کنید

شاهد غیب نجویند بهنگامهٔ روز — طلب شاهد غیبی بسحرگاه کنید
برشکافید ز هم قبهٔ نه توی سپهر — از سر سوز دل از نیم شبان آه کنید
راز دل گر نتوانید نهفتن ز ملال — هین علی وار سر خویش فرو چاه کنید
عقل را بندگی عشق، هنر بخشد و فر — گر نخواهد که شود بنده بناخواه کنید
تا که آن یار گرانمایه نکوخواه شماست — خاك درچشم فرومایهٔ بد خواه کنید
کوری چشم حسودان چو مرا یار نواخت — ترك آن غصهٔ جانسوز روانکاه کنید
دل آگاه من از دود حسد تیره نگشت
بدسگالان مرا زین سخن آگاه کنید

DATE LABEL

دانش

محمد بزرک نیا ۱۲۷۸

۱ ـ البرز کوه

۲ ـ مه رویان شناگر

۳ ـ شب نشینی

۴ ـ چشم آسمانی

۵ ـ نازشست

۶ ـ زلفان طلایی

۷ ـ آموخت

البرز کوه (*)

البرز کوه وه که چه زیبا و خرمی
ایدون که از هوا نگرم مر تراهمی

مهد شقایقی تو و بازار سنبلی
جولانگه بنفشه و کان سپرغمی

زان سبزه‌های رسته به پیرامنت زدور
درچشم من بگونه‌ی این سبز طارمی

از نرگس وبنفشه و خیری و ضیمران
باگونه گونه رنك قرینی و همدمی

جنگل بطرف دیگرو دریا بزیر پای
پرنقش و پر نگار چو دیبای معلمی

همسایه‌ی ستاره و همپایه‌ی فلك
ما نا تو آسمانی و کیهان اعظمی

چون روح قهرمانان والا وسرکشی
چون راه زندگانی پر پیچ وپرخمی

از مرز ارمنستان تا مرغزار هند
با صد هزار کوه گرانمایه توأمی

زان کانها که هست نهان زیر پای تو
مر ملك را دفینه‌ی دینار ودرهمی

تو موجب نشاط و پدید آورسرور
بر هم زن ملال و زداینده‌ی غمی

زنده شود به بوی نسیم تو باغ وراغ
عیسی دمی و صاحب نیروی مبهمی

بس شهرها به نعمت توزندگی کنند
بر عالمی تو رحمت خلاق عالمی

ابری پدید آری و فرمان دهی بدو
گویی کز آسمان به چنین کارملهمی

کز بحر مایه گیردو بارد به کشتزار
تو موجد ذخیره‌ی باران و شبنمی

بس‌چشمه‌ها گشاده زدل داری وبه‌خلق
در کار فیض بخشی و جود دمادمی

البرز نا مدارا ! بر ما مبارکی
زیبا و سر بلند و عزیز و مکرمی

همواره آشیانه‌ی سیمرغ رحمتی
وز هر طرف کنام پلنگی و ضیغمی

آزاده مردمان را ستوار مأمنی
بر راه بدسگالان دیوار محکمی

يك چند بر گزیده‌ی صباح‌وناصری
يك روز برکشنده‌ی شاهان دیلمی

تو شاهد سیادت سیروس و داریوش
یاد آور جلال فریدون و رستمی

درس وطن پرستی باید بما دهی
روح بزرگواری بر ما همی دمی

مه‌رویان شناگر

خرسند زی ای مه سفر کرده
از تف سموم ری حذر کرده

شهری چو من از فراق رخسارت
رخساره زخون دیده تر کرده

با آنکه ز برف قله‌ی البرز
دستار سفید زیب سر کرده

---

* در هواپیما سروده شده‌است .

تهران ز هبوب گرم آتش زا
ایجاد جهنمی دگر کرده

تا وارهد اندکی ز شور و شر
آهنگ سواحل خزر کرده

بسپرده رهی در ازناك و صعب
از رخنه‌ی کندوان گذر کرده

صد نقش بدیع دیده وزیبا
بیننده بهر طرف نظر کرده

ناژوی و کبوده بر فراز کوه
از دامن ابر سر بدر کرده

بر ساحل رود ، بیدبن بر پای
چتری زهرند شوشتر کرده

آن سرو نگر که زنده دیگر بار
افسانه‌ی سرو کاشمر کرده

وآن موج ببین که این بدایع را
در دامن خویش جلوه گر کرده

از خیری وضیمران به پیرامن
صد گنج پراز درو گهر کرده

دریا چو زدور بنگری بینی
در بستر آسمان مقر کرده

امواج کلان بگوشها اندر
هر لحظه غریو شیر نر کرده

موج از پس یکدگر بدریا بار
از خشم هجوم مستمر کرده

شد رشك بهشت ، رامسر تا جای
آن مه به « پلاژ » رامسر کرده

آراسته جامه‌ی شنا وز تن
پیراهن پرنیان بدر کرده

چون غاز سپید بر فراز آب
بخرامد ، سر بزیر پر کرده

که خفته بروی ریگهای نرم
آرنج ستون بزیر سر کرده

گاهی بکنار وگه به آب اندر
صد جلوه بروی بحرو بر کرده

گویی که خدا ز مرمر سیسیل
آن ساعدو سینه و کمر کرده

پستان چو دو گوهر درشت‌ونغز
کش زیر حریر مستتر کرده

نه خود قلم فسونگر بهزاد
نقشی ز رخش بدیعتر کرده

نه تیشه‌ی میکلانژ این خلقت
در عالم صنعت و هنر کرده

جز موی طلاییش ندیدم من
کس مشك ختن برنك زر کرده

و آن دیده‌ی آسمانیش هردم
انگیزش عشق بیشتر کرده

و آن ساق سپید ، آتشی دیگر
در سینه‌ی خلق شعله ور کرده

با لعل مذاب پشت ناخن را
از پنجه‌ی کبك سرختر کرده

صید دل عاشقان مسکین را
هر لحظه بگونه‌ی دگر کرده

جز تلخ نگفته حرفی ار گفته
جز ناز نکرده کاری ار کرده

بر«دانش» خسته خود ره‌آوردی است
چون باز گراید آن سفر کرده

شب نشینی

دوش مرا بزمی فرخنده بود بزمی پرکش وزیب و فرا

بزمگهی خرم چون نو بهار پرز ریاحین همه بوم و برا

رنگین از سرخ گل‌و یاسمین مشحون بر سنبل و سیسنبرا

زبرق رخشان شده تاریك شب چو روز تابان همه بام ودرا

زنقره‌ی خام توگفتی که نور گردی پاشیده برآن محضرا

گفتی از نکهت گل «داربوی» خادم افروخته در مجمرا

باغ مگو رشك بهشت برین بزم مخوان بارگه قیصرا

*

دخترکی بود در آن بزمگاه که دیده، نادیده چنودخترا

روی دلاویزتر از برك گل موی یکی خرمن نیلو فرا

ساده رخ وساده‌دل و ساده پوش زیور هرمحفل و بی زیورا

پیرهن او ز پرند سپید دامنش از تافته‌ی اخضرا

سینه‌ی برجسته‌ی او دلپذیر شانه‌ی عریانش چون مرمرا

غمزه‌ی او جان شکر ودلپسند چشمش عاشق کش و افسونگرا

گاه نشستی بشراب و سماع گوش به خنیا گرورا مشگرا

بکرسی «بار» نشسته همی همچو تذروی بر آبشخورا

باده بنوشیدی و دادی بمن ساغر باده ز پی ساغرا

گاه چو طاووس بهشتی زو جد گشتی سرگرم برقص اندرا

چابك وموزون وسبك گردوگرم فشرده بر پیکر من پیکرا

چشم همه سوی من و سوی او بدیده بادیده‌ی حسرت مرا

موی من از گردش گیتی سپید پشت من از بار ستم چنبرا

او صنمی سرو قدو دلفریب نوش لب و گلرخ وسیمینبرا

گاه مرا گفتی شعری بخوان ای هنری شاعر دانشورا

من پی فرمانش بپا خاسته همچو معزی به بر سنجرا

شعر بسی خواندم وشد رام من چرخ شود رام بشعر ترا

شد دل او نرم بسان حریر دل که بر سنگ زدی تسخرا

ساختم این چامه و او بوسه‌یی داد بمن زان لب چون شکرا

تازه نمودم سخن رود کی تا که بدو تازه کنم دفترا:

«پوپك ديدم بحوالى سرخس بانگك بر برده با بر اندرا»

«چادركى ديدم رنگين بر او
رنك بسى برده در آن چادرا»

چشم آسمانى

بهار باز در و دشت ارغوانى كرد
شكوفه بر سر اصحاب گل فشانى كرد

بيا كه خامه‌ى ارديبهشت بردرو دشت
هزار نقش نكوتر ز نقش مانى كرد

گل شقايق افروخت آتش زر دشت
هزار دستان آغاز زند خوانى كرد

بباغ بيد بن اورنك خسروى آراست
كه زنده حشمت ايران باستانى كرد

ببزم ماز نشاط بهار ، پير مغان
برقص آمد و پيرانه سر، جوانى كرد

بدور لاله وبوى گل و نسيم بهار
بدون باده نشايد كه زندگانى كرد

چنان كه گردش گيتى بعادت ديرين
مرا بناوك دلدوز غم ، نشانى كرد

بباد ، عمرمن، آن گيسوى زرافشان داد
سياه روز من، آن چشم آسمانى كرد

خوشم كه آن بت بى مهر عاقبت «دانش»
مرا اسير بلا كرد و مهربانى كرد

نازشست

درپاسخ يك نامه

روانم تازه شدتا از بر تو
رسيد آن نامه‌ى شيوا بدستم

نشان اى نامه ازآن خامه دارى
«كه از بوى دلاويز تو مستم»

چنان در خاطرم مهرتو پيوست
كه مهرجمله خوبان درگسستم

همه پيوندها از دل بريدم
همه سوگندها در هم شكستم

جز از وصف لبت حرفى نگفتم
جز از عشق رخت طرفى نبستم

تو عاشق پرور و من عشقبازم
تو زيبا روى ومن زيبا پرستم

تويى از شعر شورانگيز من‌شاد
ولى من خود زبند غم نجستم

وفا از دوستان اصلا نديدم
ز كيد دشمنان هرگز نرستم

دلم زان خط ربودى «مزد دستت !»
بشعرت رام كردم «نازشستم !»

زلفان طلایی

بکند ، تیشه‌ی جور زمانه بنیادم — بداد کجروی چرخ سفله بر بادم
گذشت عمر وجوانی برفت وخودهردم — فرو روم به نشیبی که اندر افتادم
فروغ دور جوانی وعهد بوالهوسی — چنان برفت که چیزی نمانددر یادم
زچشم جادوی لیلی وشان چو مجنونم — زچین گیسوی شیرین لبان چوفرهادم

بغیر زلف طلایی که روی شانه‌ی تست
« زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزادم »

آموخت

آن صورت دلفریب ما را — دروصف تو شعر گفتن آموخت
وآن شعله‌ی عشق آتشین را — درسینه‌ی خود نهفتن آموخت
گلزار جمال تو بعشاق — گل گفتن وگل شنفتن آموخت
و آن چشم سیاه نیم خفته — چشمان مرا نخفتن آموخت

وان سینه‌ی مرمرین به «دانش»
« پستان بدهان گرفتن آموخت »

مؤید

سید علی مؤید ثابتی ۱۲۷۸

باز آ

باز آ که تا چو جان عزیزت ببر کشم
خاك رهت ببوسم و بر چشم تر کشم

امروز هرچه ناز بمن بیشتر کنی
از روز پیش ناز ترا بیشتر کشم

تاکی در انتظار تو ای آرزوی جان
اشك از دو دیده ریزم و آه از جگر کشم

در این امید کز تو پیامی رساندم
شب تا به صبح منت باد سحر کشم

تا بی رخ تو دیده بپوشم ز روی خلق
در پیش چشم پرده‌یی از اشك بر کشم

نه صبر و طاقتی که تحمل کنم بدرد
نه قدرتی که تیر تو از دل بدر کشم

این ملك جای امن و مقام قرار نیست
باید که رخت خویش بملك دگر کشم

فرخنده آن دمی که در این ملك آشیان
چشم از جهان به‌بندم وسر زیر پر کشم

از کار جهان

دیری است تا بدیر مغان جا گرفته‌ایم
جا در کنار مردم دانا گرفته‌ایم

از کار این جهان گرهی وا نمیشود
زانروی دل ز کار جهان وا گرفته‌ایم

آسان نگشت ملك قناعت نصیب ما
این فیض را ز عالم بالا گرفته‌ایم

ای بی خبر ز لذت مستی و بیخودی
با ما سخن مگوی که صهبا گرفته‌ایم

خون می‌خوریم وشادی هر بزم ومحفلیم
این درس راز ساغر مینا گرفته‌ایم

مازاستان عشق بجایی نمی‌رویم
زیرا مراد خویش همینجا گرفته‌ایم

کرده نهان دو دیده پس پرده‌های اشك
در پیش چشم راه تماشا گرفته‌ایم

دل واگرفته‌ایم ز سیر گل و چمن
مانند خار دامن صحرا گرفته‌ایم

ارزان مگیر بر رخ ما قطره‌های اشك
کاین گوهر مراد ز دریا گرفته‌ایم

مارا ز حادثات جهان هیچ بیم نیست
کاندر پناه لطف تو مأوا گرفته‌ایم

با مهر روی دوست تولا نموده‌ایم
وز هرچه غیر اوست تبرا گرفته‌ایم

بنشسته‌ایم همچو «مؤید» بگوشه‌یی
یکسر دل از علایق دنیا گرفته‌ایم

برف

برف آمد و سر کرد به هر برزن و هر کو   امسال گرامی است بسی آمدن او
گیتی زسپیدی شده چون سینه‌ی شهباز   گردون ز سیاهی شده چون پر پرستو
مردم همه بگریخته از برزن و بازار   پنهان شده در خانه‌چو زنبور بکندو
از سبزه گرایید به گلخانه گل سرخ   وز باغ خرامید به مشکو گل شب بو
آن شاخ پر از برف تو گویی ز ره ناز   کرده‌ست عیان سیم بری ساعد و بازو
پوشیده به تن کوه یکی پیرهن سیم   چون پیرهن دخترکان تا سر زانو
تا دامنش از برف و گل آلوده نگردد   بالا زده دامان وفرو چیده ز هر سو
از برف گرانمایه شده خوابگه رنك   کاوراست کنون بستر و بالش ز پر قو
بس گوهر ارزنده و بس لؤلؤ شهوار   کز برف بود بر ز بر تارك تیهو
منقار پر از برف کند زاغ تو گویی   کز شیر بیالوده دو لب بچه‌ی هندو
از باد برهنه شده یکباره تن بید   وز برف گرانبار شده شاخه‌ی ناژو
زی باغ بیایید و بپرسید ز دهقان   کان دولت دیروزی، امروز تراکو
آیا ز چه برباد شد آن نوگل شاداب   آخر زچه خاموش شد آن مرغ سخنگو
در باغ از امروز دگر تا مه اسفند   یك سبزه‌ی نورسته نبینی به لب جو
خوش زی که بهار آید امسال به‌از پار   گیتی شود آراسته و خرم و نیکو
در کشت همی نعره زند بلبل بیدل   در دشت همی خنده کند لاله‌ی خودرو
آن رعد همی کوس زند سخت بقوت   و آن ابر همی تیغ کشد سخت به نیرو
آن برق جهان همچو یکی نیزه‌ی زرین   کاورا فکنی هردم ازین سوی بدان سو
گیتی شود از سبزه و گل چون پر طاووس   بلبل به نشاط آید و قمری به تکاپو
از سبزه‌ی نوخیز برآید گل و سنبل   بر سبزه‌ی نو نیز برآییم من و تو

گل باز کند روی و «مؤید» بتو گوید :
«همرنك رخ خویش بباغ اندر گل جو»

شکسته بال

به تنگنای قفس باز داشت آنقدرم   که رفت منظره‌ی آشیانه از نظرم
دگر تو از من بی دل ثمر چه می پرسی   زعشق تا خبرم شد زخویش بی‌خبرم
شبم ز هجر تو، چون آرزو، درازی کرد   برآ ز پرده‌ی صبح ای ستاره‌ی سحرم!
دگر بباغ گذار من او فتد هیهات   که تنگنای قفس درشکست بال و پرم

ز کینه ورزی دور فلک چه باک مرا	که پیش تیر حوادث چو آهنین سپرم
ببوستان ادب سرفراشته چون سرو
بر آسمان سخن نوربخش چون قمرم

گیاه خشکسال

گاه گریان همچو شمع گاه نالان همچو نالم	تیره شد روز سعادت چون نگریم چون ننالم
ناتوان صیدی فرو افتاده دردام زمانه	دور مانده زاشیانه طایری بی‌پر و بالم
زی نشیب نیستی پویان شده از اوج هستی	همچو خورشید جهان افروز هنگام زوالم
نوگل شاداب بستان سعادت بوده‌ام من	وزستم پژمرده اکنون چون گیاه خشکسالم
مهلتی ای چرخ کز این وادی غم رخت بندم	همتی ای مرگ کز این زندگانی در ملالم
خلق باهم درجدال‌اند از برای زندگانی
ای عجب من روز و شب با زندگانی درجدالم

بی‌نیازی

دل خلاص از گیر و دار کفر و دین کردیم ما	خویشتن فارغ زقید آن و این کردیم ما
عشق را تا دور گردانیم از آسیب عقل	در سرابستان دل خلوت نشین کردیم ما
سازشی کردیم با جام شراب و خم می	اقتضای وقت را باری چنین کردیم ما
بود بهر دستبرد از خرمن حسن بتان	گاهی ار دستی برون از آستین کردیم ما
خواهی ار ملك سلیمان، چیره شو بر دیو حرص	بی نیازی را از آن نقش نگین کردیم ما
دوش مارا پیکر خم بود محراب نماز	تا نپنداری که یکسر ترك دین کردیم ما
چون شنیدیم از «مؤید» این سخنهای روان
بر روان او هزاران آفرین کردیم ما

مرغ جوانی

از شاخ عمر مرغ جوانی پرید و رفت	نگرفت انس بامن و دوری گزید و رفت
آن همدم قدیم که نامش شباب بود	برخاست از کنارم و دامن کشید و رفت
روزم سیاه گشت که آن آفتاب عمر	شد همچو ابر از نظرم ناپدید و رفت
آن طایر خجسته هراسان و بی قرار	بربام من نشست و دمی آرمید و رفت
یارب مگر چه دید خطا کان بهار عمر	از پیش من چو آهوی وحشی رمید و رفت

گفتم مگر بناله‌ی من رحمت آورد نشنید ناله‌های مرا، یا شنید و رفت
از باغ عمر آن گل نورسته‌ی مرا گلچین روزگار به صد جور چید ورفت
آن مرغ خوش‌ترانه‌ی بستانسرای عشق ناگه خموش گشت وزبان در کشید ورفت
جز درد ورنج نیست در این رهگذار عمر خرم کسی که زود به منزل رسید ورفت
یادش بخیر باد «مؤید» که درجهان
خیری زروزگار جوانی ندید ورفت

خلوت غم

ای آه سحرگاه تو آخر اثری بخش ای ناله‌ی شبگیر خدارا ثمری بخش
بی برك و نوامانده‌ام و خسته و نالان آخر توهم ای شاخه‌ی امید بری بخش
از آنچه نصیب دگران کردی ودادی ای دست قضا برمن مسکین قدری بخش
در کنج قفس آتش غم بال وپرم سوخت بگشا در این بندومرا بال وپری بخش
افسرد دراین خلوت غم شمع وجودم ای عشق فروزنده به جانم شرری بخش
ای ساقی ازاین جام که دادی به حریفان لطفی کن وماراهم ازآن مختصری بخش
گمراهی مایکسره ازبی بصری بود ای کعبه‌ی مقصودتو مارا بصری بخش
ازدست دل خویش بجان آمدم ای عشق
این دل ز «مؤید» بستان بردگری بخش

نگارنده

عبدالعلی نگارنده ۱۲۷۸

۱ ـ شهید محبت

۲ ـ شرح حال

۳ ـ پایان افسانه

۴ ـ دود و دم

۵ ـ پایان کار

۶ ـ چه باید کرد ؟

شهید محبت

کسیکه ناز مرا می‌کشید مادر بود — کسیکه حرف مرا می‌شنید مادر بود

کسیکه گنج بدستم سپرد، بود پدر — کسیکه رنج بپایم کشید مادر بود

کسیکه شیره‌ی جان می‌مکید من بودم — کسیکه روح به تن میدمید مادر بود

کسیکه دردل شب ازصدای گریه‌ی من — سپند وار ز جا می جهید مادر بود

کسیکه خاری اگر پیش‌پای من‌میدید — چوغنچه جامه به تن میدرید مادر بود

کسیکه دور اگر می‌شدم ز دامانش — برهنه پا ز پیم می‌دوید مادر بود

زدست دشمن هستی در این سیه بازار — کسیکه جان مرا می‌خرید مادر بود

کنار بستر بیماریم، پرستاری — که تا بصبح نمی‌آرمید مادر بود

بروزگار جوانی کسیکه قامت او — بزیر بار محبت خمید مادر بود

کسیکه در غم واندوه و در پریشانی — بدردهای دلم می‌رسید مادر بود

گهی خشونت‌وتندی گهی عطوفت‌ومهر — نشان و مظهر بیم و امید مادر بود

گهی دعاو ثنا گاه ناله و نفرین — بهشت ودوزخ ووعدو وعید مادر بود

غرض کسیکه ز دنیا و آرزوهایش — برای خاطر من دل برید مادر بود

کشید رنج ز آغاز زندگی تا مرد — کسیکه خیر زعمرش ندید مادر بود

یکی شکسته قفس‌ماند وخسته‌مرغی‌زار — که از ثری به ثریا پرید مادر بود

مرا ستاره‌ی صبحی که هرچه کوشیدم — شد آخر از نظرم نا پدید مادر بود

چودر گذشت «نگارنده» باتاسف گفت:
که آن براه محبت شهید مادر بود

شرح حال

اشکم بیادروی توچون ریخت روی گل — هم شرح حال من شدوهم آبروی گل

هرجاکه هست بلبل شوریده‌یی چومن — دارد هماره با دل خود گفتگوی گل

مانند عاشقی که زخود بی‌خبر شود — در دامن گل است وکند آرزوی گل

هنگام وصل بلبل شیدا چه میکند — بیچاره جز نگاه بروی نکوی گل

در پیشگاه گل نبود جای هر گیاه — جز آنکه آشنا شده باشد بخوی گل

آنراکه همچوخارمغیلان‌ستیزه خوست — راهش نمیدهند حریفان بکوی گل

ای دل ز جای خیز که مانند عندلیب — باید کنیم در دل شب جستجوی گل

درپشت این‌خرابه «نگارنده» گلشنی است
پیداست از نسیم سحرگاه و بوی گل

پایان افسانه

من کیستم تبه شده سامانی افسانه‌ی رسیده بپایانی
بی آشیانه مرغ شباهنگی بوی خزان شنیده گلستانی
برباد داده دولت هستی را افسرده حال و سر بگریبانی
داروی او فتاده ز تاثیری بیمار نا امید ز درمانی
پا از میان کشیده‌ی مجهوری گنجی نهان بگوشه‌ی ویرانی
با اینهمه فسردگی و پیری در دل نهفته آتش سوزانی
از سر فکنده عشق جوانی را واز جان گذشته درره جانانی
شوریده یی بنام «نگارنده»
در نزد اهل فضل سخندانی

دود ودم

زندگانی هوسی بودو دمی ما را بس زین جهان گذران دود ودمی مارا بس
در ره وصل زلطفی که بمادارد دوست خود هزاران قدم آید، قدمی ما رابس
دیدن طلعت آن از همه آراسته تر چون محال است طواف حرمی مارابس
پیچ زلف وخم ابروش چو دلها دیدند همه گفتند بهم پیچ وخمی مارا بس
تشنه کامان‌همه جمعیم وز دریای کرم که کران تا به‌کران ست نمی مارابس
اگرازعمر دمی‌مانده «نگارنده»چه غم
زندگانی هوسی بود ودمی ما را بس

پایان کار

دل تا گریز پاست بسامان نمیرسد جان‌تا دراین تن ست بجانان نمیرسد
مرغی که زار نیست نوازش نمی‌شود بی‌آه و ناله درد بدرمان نمیرسد
پروانه سوخت آخر و کارش تمام شد کاری بدون عشق بپایان نمیرسد
تقدیر هرچه هست تو همت بلند دار دستی که کوته ست بدامان نمیرسد
تنها بخواستن نرسد کس بکوی دوست هر تشنه‌یی بچشمه‌ی حیوان نمیرسد
فریاد میزنند «نگارنده» اهل فضل
اما بگوش مردم نادان نمیرسد

چه باید کرد

بر نیاید نفس چه باید کرد
مانده جان در قفس چه باید کرد

هم دلی پر ز آرزو داریم
هم سری پر هوس چه باید کرد

ما خرابیم و مست با اینحال
برسد گر عسس چه باید کرد

می‌کشیم از نهاد دل فریاد
نیست فریادرس چه باید کرد

دیگران همچو ما بخود مشغول
نرسد کس بکس چه باید کرد

آه جانسوز و چشم گریان هم
بی اثر ماند پس چه باید کرد

ای «نگارنده» نیست غیر از غم
همدم و همنفس چه باید کرد

گلشن

علی اکبر گلشن آزادی ۱۲۸۰

نپاید

خوش باش که این جهان نپاید — اندوهش جـــــا ودان نپاید
با ما اگر این جهان بکین است — غم نیست چو این جهان نپاید
وین توسن تند خوی گیتی — پیوسته بزیر ران نپاید
آهیخته تیغ تیز کیوان — بر تارك فرقدان نپاید
این چار عناصر مخالف — بر خصمی هم روان نپاید
این خط دراز کهکشان نیز — در دفتر آسمان نپاید
وان تیر کمان کشیده‌ی چرخ — همواره بر این کمان نپاید
این مهرومه از گزند دوران — اندر کنف امان نپاید
در خواب عدم رود عطارد — وآنخامه در آن بنان نپاید
منظومه ی شمس ریزد از هم — این بر شده سایبان نپاید
خاموش شود چراغ گردون — این شعله‌ی پر دخان نپاید
شورو شردی بجا نماند — زیب و فر بوستان نپاید
نه گل ماند نه رنك و بویش — بی مهری مهرگان نپاید
در لجه‌ی نیستی شود غرق — این هستی و زاو نشان نپاید
نیکی کن گرچه نیك دانم — نیك و بد این و آن نپاید

تاهست روان بتن مخور غم
«گلشن» که بتن روان نپاید

خدمت خلق وخدمت خالق

شیخنا بوالحسن خرقانی — مظهر مرحمت یزدانی
گفت روزی بمریدانی چند — که بشهری دو برادر بودند
آن یکی طاعت داور میکرد — وین دگر خدمت مادر میکرد
آن یکی گرم عبادات و نماز — وین بغمخواری مادر دمساز
از قضا نیم شبی وقت سجود — خواب، آن عابد حق را بربود
دید در خواب که ازعالم غیب — هاتفی گفت بآن محرم غیب:
«گرچه رفتار تو نپسندیدند — بر برادر کهنت بخشیدند»
این ندا عابد خود بین چوشنفت — سخت رنجید و بخشم آمد و گفت:
با همه رنج و عبادات و نیاز — روز در روزه وشبها به نماز

خود گرفتم روشم نپسندید — از چه روئیم به برادر بخشید؟
باز گفت این سخنش هاتف غیب — کای ندانسته هنر را از عیب
تو به طاعات الهی مغرور — او بغمخواری مادر مسرور
تو بجز حق ز همه بگسسته — او به تیمار بشر دل بسته
ساحت قادر ذوالعز و جلال — که بر آن ره نبرد وهم وخیال
نیستش حاجت طاعات کسی — نیست در بند عبادات کسی
لیک مخلوق بود حاجتمند — که باو یاری و خدمت بکنند
پس برو خدمت مادر میکن — تو هم آن کار برادر میکن
خدمت خلق عبادت باشد — وآن دگر جمله زیادت باشد
خدمت خلق فدا کن فرزند
تاکه یزدان زتو گردد خرسند

فرعشق

هر روز زین جهان غم آباد می‌روند — جمعی که هفته‌ی دگر از یاد می‌روند
این زندگی حلال کسانی که در جهان — آزاد زیست کرده و آزاد می‌روند
چون غنچه چند تنگدل ازغم نشسته‌اند — آنانکه همچو گل همه بر باد می‌روند
باغم ندارد ارزشی این عمر وای خوشا — آنانکه شاد زیسته و شاد می‌روند
از فر عشق ، باد صبا و نسیم صبح — بادسته گل به تربت فرهاد می‌روند
بیداد گر مباش بیاران که بندگان
چون «گلشن» از درتو به بیداد می‌روند

نخواهد ماند

دلا منال که دور محن نخواهد ماند — سرور دشمن‌واندوه من نخواهد ماند
چنانکه جلوه‌ی مرغ چمن بجای نماند — سیاه چادر زاغ وزغن نخواهد ماند
بهار آید و گل خندد و بگرید ابر — غبار غم به عذار چمن نخواهد ماند
شمیم پیرهن یوسف آید و یعقوب — همیشه ساکن بیت‌الحزن نخواهدماند
ببزم وصل رقیب ارچه گشته صدرنشین — ولی همیشه در آن انجمن نخواهد ماند
بیار خون سیاوش که بیژن اندر چاه — به یمن عاطفت تهمتن نخواهد ماند
مدار غم که حقیقت نمیشود مغلوب — نگین جم به کف اهرمن نخواهدماند

صبا بشارت آزادی آرد و دل زار اسیر آن بت پیمان شکن نخواهد ماند
رود زکشورما جیش اجنبی «گلشن»
سپاه خصم بخاك وطن نخواهد ماند(۱)

غافل گذشت

در فراقش سیل اشك ازدامنم غافل گذشت موج این توفان نگه کن کز سر ساحل گذشت
فکر حفظ جان براه دوست نقص دوستی ست در طریق عشق می باید زجان ودل گذشت
نازجانان رشکزا شوق حریفان جانگداز غافلی دیشب چها برمن در آن محفل گذشت
نا امیدیها و مشکلها براه عشق هست باامید و صبر می باید ازین مشکل گذشت
راه اگر هموار و ناهموار و گر ناامن وامن کاروان عمر را باید ازین منزل گذشت
ازمحالات است ایمن ماندن ازجورحسود جان من بایدازین اندیشه‌ی باطل گذشت
بهر«گلشن» گرچه سودای توبی حاصل بود
کی تواند دل از این سودای بی حاصل گذشت

زبان عشق

چومن به گلشن حسن تو نغمه‌خوانی نیست بدست باد فنا داده آشیانی نیست
در انتظار توچشمم سفید گشت و ببین سیاه بختی من کز توهم نشانی نیست
بباد رفت دل از میزبانی مهرت چو عشق خانه براندازمیهمانی نیست
بر آستان محبت ز جان نهادم سر کزین مقام مقدستر آستانی نیست
به‌دوست‌عرض‌شکایت‌زدوست نتوان کرد زبون حادثه‌ی عشق را زبانی نیست
به هیچ عصرزبیداد اقویا «گلشن»
ضعیف را به‌جهان سرخط امانی نیست

برو قوی شو . . .

زبسکه‌چشم تو مردم‌فریب‌ومحتال‌است هزارچشم ، چوچشم منش بدنبال‌است
بغیر وصل توام نیست آرزویی لیك مرا همیشه فلك بر خلاف آمال است
کجا به دامن وصل تو دسترس دارد کسیکه چون من بیچاره تیره‌اقبال‌است
برو قوی شو اگر راحت جهان طلبی که در نظام طبیعت ضعیف پامال‌است
بدرد «گلشن» بیدل کجا رسی زیرا
زبان ناطقه در شرح هجر تولال است

۱ ـ در اواخر سال ۱۳۲۰ سروده شده‌است .

سند افتخار

بستم به زلف یار دل بیقرار خویش
کردم بدست خویش سیه روزگار خویش

چون من مباد کس که ز بیداد روزگار
مهجور و دور مانده زیار و دیار خویش

خوشبخت عاشقی که علی رغم آسمان
چیند گل مراد ز گلزار یار خویش

خون میخورم چو غنچه و لب از سخن خموش
مانند لاله ام ز دل داغدار خویش

در روزگار محنتم از دوستان کسی
بهرم نمانده جز غم شبهای تار خویش

«گلشن» اگر چه در ره آزادی وطن
نفیم نموده اند ز یار و دیار خویش

لیکن خوشم که یکدل صد پاره یی به کف
دارم ازین سفر سند افتخار خویش

بیاد شهریار

به فصل گل که صبا مشکبار می گذرد
خوشا دمی که به دیداریار می گذرد

بدور سبزه و گل داد دل بگیر ازعمر
که دور عمر چو باد بهار می گذرد

زسست عهدی و بیداد روزگار مرنج
از آنکه نیك وبد روزگار می گذرد

گذشت عمر به امید و انتظار و دریغ
که عمر ما همه در انتظار می گذرد

زپرسش من بیدل مکن دریغ ایدوست
که در فراق تو کارم ز کار می گذرد

عنایت تو بجا باد تا بود ، که جهان
چه پایدار و چه نا پایدار می گذرد

خوش است جلوه ی ادریبهشت و گل «گلشن»
هزار حیف که بی « شهریار » می گذرد

طوسی

محمد امین ادیب طوسی ۱۲۸۳

۱ ـ خانه بدوش

۲ـ جور صیاد

۳ ـ شهر دانش

۴ ـ آماده‌ی سفر

۵ ـ برباد رفته

۶ ـ مهر آشنا

۷ ـ کرشمه‌ی نگاه

خانه بدوش

من خانه بدوشم و سفر کرده   شولای قلندری ببر کرده
با سردی و گرمی آشنا گشته   با نیک و بد زمانه سر کرده
چون گرد نشسته بر سر هر کوی   چون باد بهر گذر گذر کرده
آیات خدای را بهر عنوان   از دیده‌ی پاک بین نظر کرده
سیر و سفر از معاصران یکسر   در پهنه‌ی خاک بیشتر کرده
بسپرده محیط خاورستان را   و آهنگ دیار باختر کرده
در ناحیه‌ی شمال چون «شعری»   خود را بر هر کسی سمر کرده
در منطقه‌ی جنوب چون «کیوان»   بر کارگه کیان گذر کرده
از شط عرب گرفته تا جیحون   پیموده وسیر بحر و بر کرده
از رود ارس گرفته تا عمان   و آوازه خود بچرخ بر کرده
ایران بنهاده و بتوران خاک   آهنگ، چو پور زال زر کرده
مانند عقاب در هوای چرخ   سیر همه جا بزیر پر کرده
آنم که اگر ستیزگی خواهد   با من فلک ستیزه گر کرده
بینی که منش چگونه در ناورد   زیر آرم و جای بر زبر کرده
بر پشت فلک نشسته در کشتی   با پنجه‌ی چرخ پنجه در کرده

*

بیهوده چه ژاژ خایم ای آوخ   بیچاره ام و فسانه سر کرده
هنگام جوانی و نشاط عمر   با محنت دهر، خون جگر کرده
از مسکن و خانمان جدا گشته   خود را بزمانه در بدر کرده
سوزانده ز هجر جان مادر را   خون از غم خود دل پدر کرده

ترسم نرسی بکعبه اعرابی
زین راه که بینمت سفر کرده

شیراز ـ خرداد ۱۳۰۴

جور صیاد

ای داده ز کین بدست صیادم   رحمی‌که ز پای اندر افتادم!
فریاد همی زنم زغم، فریاد   آوخ که نمی رسی بفریادم
بیداد کند سپهردون بر من   ای داور آسمان بده دادم
رنج غم و اندهان مرا از پای   افکند و ز هم شکست بنیادم

مانندهٔ موم شد ز بی تابی
در پنجه‌ی غصه جسم پولادم

ویدون بهوای چرخ بد آهنگ
سرگشته غبار رفته بر بادم

گاهی به زمین چو فتنه‌ی لوطم
گاهی به هوا چو صرصر عادم

هم دل به بلا نهاده ایوبم
هم تن به قضا نداده شدادم

یکره به مثال کودکی خردم
یکدم به همال پیر استادم

تن خسته ز دست سفله‌ی دونم
دل بسته به مهر مردم رادم

خون می خورم از سلامت و دایم
آغشته بخون چو تیغ جلادم

هر لحظه غمی فزایدم بر غم
هر دم المی کند ز نو یادم

جان می‌کنم از خیال جانفرسای
ای تیشه‌ی غم بکش چو فرهادم!

همراز عروس محنتم، ز آنروی
در حجله‌ی غم نشسته دامادم

جز شیر بلا نریختم در کام
مادر که برای ابتلا زادم

بر خلق گره گشایم، ای آوخ
کاین عقده ز کار خویش نگشادم

کز بهر چه این سپهردون خواهد
سرگشته در این خرابه آبادم؟

پربسته درین قفس یکی مرغی
پیوسته اسیر جور صیادم

من ناله همی کنم ز بیدادش
او خنده همی زند بفریادم

دانم ز کجایم و نمی دانم
کاینجا ز کدام رویه افتادم

بیزار شدم ز زندگی بیزار
ای مرگ بیا که از تو دلشادم

مشهد ــ آبان ۱۳۰۲

ثمر دانش

ای خواجه زدانش، ثمرچه دیدی؟
وز کسب فضیلت، اثر چه دیدی؟

از بحث معانی، چه برگرفتی
وز فحص مبانی، ثمر چه دیدی؟

زان شاخه‌ی بینش که بر نشاندی
برگوی بدانم که، بر چه دیدی؟

آوخ که ندانم ز بعد یک عمر
پیمودن راه هنر، چه دیدی؟

وز بعد بسی بذل جهد کردن
در فهم علوم نظر، چه دیدی؟

زان یک تو بغیراز زیان چه دادری
زین‌یک تو بغیر از ضرر چه دیدی؟

از سیر مقامات وجد و عرفان
ای عارف نیکو سیر چه دیدی؟

وز فهم مقالات علم و حکمت
ای عالم والاگهر چه دیدی؟

از اصل وجود و عدم چه زادت
وز مسأله‌ی خیر و شر چه دیدی؟

از فرق حدوث وقدم چه بودت
وز فهم قضا و قدر چه دیدی؟

ز اثبات هیولی چه بهره بردی
یا خود ز بیان صور چه دیدی؟

آوخ که ندانم ز ما تقدم
جز تالی فاسد دگر، چه دیدی؟

وز آنهمه سرمایه‌ی فضایل
جز محنت و خون جگر چه دیدی؟

یا زآنهمه پیرایه‌ی کمالات
جز خستگی و درد سر چه دیدی؟

ایام جوانی بـر نـج تحصیـل
طی گشت و به پیری نگر، چه دیدی؟

جز ضعف قوای بدن چه داری
جز کندی حس بصر، چه دیدی؟

جز اشکم خالی ز نان چه زادت
یا جز دل پر از شرر چه دیدی؟

با اینهمه جز خواری و مذلت
در مجمع نوع بشر، چه دیدی؟

یا بهره بغیر از ملالت و رنج
زین مردم چون جانور چه دیدی؟

پاداش هنرهای خویشتن را
جز جور خداوند زر چه دیدی؟

خود حاصل تحصیل دیدی اما
جز حسرت و بوك و مگر چه دیدی؟

مشهد ــ اسفند ۱۳۰۷

آماده‌ی سفر

ای شام غم افزای من سحر شو!
زین بیش چه پاینده یی بسر شو!

ای دیو سیه کار تیره کردار
از پیش نگاهم دمی بدر شو!

ای اختر صبح امید باز آی!
ای تیرگی زشت پی سپر شو!

ای رایت پیروزی سحرگاه
افراشته بر قبه‌ی قمر شو!

ای مهر درخشنده از پس کوه
بر خیز و فروزنده‌ی نظر شو!

*

در این قفس آهنینه ایدل
در نوحه بمانند زال زر شو!

واندر غم این شام تیره یکدم
خونابه شو واز (دو) دیده درشو!

چون حاصل جانم بجز بلا نیست
ای شاخه‌ی امید بی ثمر شو!

چون کشته‌ی تن را نمی رسد آب
ای خرمن آمال پر شرر شو!

ای روح من ای شاهباز قدسی
زین کالبد شوم تن بدر شو!

دربند طبیعت برنجه یی چند؟
از بند طبیعت فشانده پر شو!

آخر چو بباید روی، ز اول
برخاسته آماده‌ی سفر شو!

اینجا ز چه رو مانده یی بخواری
زینجا بسوی عالمی دگر شو!

زین بیش ملالت بخویش مپسند
آسوده از ین محنت و فکر شو!

از دخمه‌ی خوف وشغب برون آی　　در بارگه قدس مستقر شو !
ای پیکر خاکی مپای از ین بیش　　پاشیده ز هم گشته سر بسر شو !
بر صورت ذرات کائناتی　　سر گشته درین جو پر صور شو !
از خیر و شر روزگار بگذر　　بیرون ز مکافات خیر و شر شو !
رنجو ممان در شمار گیتی　　فارغ ز مقاسات این شمر شو !

*

می سوزم وکس‌را به من نظر نیست　　ای ناله‌ی جانسوز با اثر شو !
می‌نالم و کس راز من خبر نیست　　ای دادگر آسمان خبر شو !
مقصود زبود و وجود من چیست !　　ای شاهد مقصود پرده در شو !
در عرصه‌ی گیتی مرا فکندند　　گفتند : به‌تحصیل‌خواب‌وخورشو!
وندر طلب خورد و خفت یك چند　　آماده‌ی هر نقمت و خطر شو !
با خلق در آویز وحیلت انگیز　　از خویش پژوهنده‌ی ظفر شو
گه دشنه به دلهای غمگنان باش　　گه بر سر بیچارگان تبر شو !
گه فتنه‌ی جانهای بینوا گرد　　گه آفت تنهای دربدر شو !
بگرای به ناروپی و شقاوت　　وآنکه سوی اقبال راهبر شو !
القصه پی کامرانی تن　　هر دم پی ناروپی دگر شو !
وَر زانکه ره راستی سپردی　　خود طعمه‌ی گرگان حیله‌گرشو !
در جامعه رنجور وخسته دل باش　　وز قاطبه مأیوس و منزجر شو !
بیچاره شو و خوار هر نظر گرد　　آواره شو و گرد هر گذر شو !
ور خود هنر آموختی ز استاد　　خود سخره‌ی مردان بی هنرشو !

با این روش ناستوده یکچند
در بادیه‌ی عمر پی سپر شو !

تهران ـ تیر ۱۳۱۰

بر باد رفته

در بند آشنایی از یاد رفته ام　　سودایی محبت بر باد رفته ام
یادش چو روزگار جوانی بود مرا　　آنکومنش فسانه‌ی از یاد رفته ام
آشفته بلبلم که ز یغمای باغبان　　دل‌از چمن گرفته بفریاد رفته ام
آن‌صیدوحشیم که‌زصحرا به‌پای‌خویش　　مستانه تا بخانه‌ی صیاد رفته ام
چون لاله‌ی دوهفته بدامان کوهسار　　ازداغ دل فسرده و برباد رفته ام

روزی دلی بیاد غمش رفت و سالهاست
تا من بیاد آن دل ناشاد رفته‌ام

«طوسی» ببین که از اثر سیل حادثات
چون کلبه‌ی شکسته ز بنیاد رفته ام

مهر آشنا

آن دلستان که دیده‌ی مهر آشنا نداشت
می‌رفت و دیدمش که نظر سوی ما نداشت

از دست جور خود بخدایم رساند و رفت
آن شوخ سنگدل که خبر از خدا نداشت

بیگانه گشت و عهد مودت زیاد برد
با آشنا طریق محبت روا نداشت

دلدار من که با همگان بود مهربان
لطفی چرا بحال من بینوا نداشت

دیدیم هر که دم ز وفا زد بدوستی
چون در مقام تجربه آمد وفا نداشت

یابد مگر ز لعل لب دلبران علاج
«طوسی» که درد او ز طبیبان دوا نداشت

تبریز ـ دی ۱۳۲۶

کرشمه‌ی نگاه

ز نوای امید هستی، بامید یك نگاهم
که نگاه چشم مستت بکرشمه بسته راهم

به نشاط عشق و مستی، هم از آن خوشم به هستی
که بجز رخت نبینم که بجز غمت نخواهم

اگر از تو رخ بتابم که دری دگر بیابم
که بدل نهد امیدم؟ که بجان دهد پناهم؟

من و مه نشسته هر شب به نظاره گاه کوکب
که در انتظار رویت بامید صبحگاهم

مه من به مهر روشن بفروز چهره بر من
که بجلوه‌ی تو فارغ، ز فروغ مهر و ماهم

بنوای بی‌نوایی چه خوش است رنج و دردم
بامید آشنایی چه خوش است اشك و آهم

بجفا اگر چه خستی دل دردمند «طوسی»
بوفا عنایتی کن بنواز گاهگاهم

تبریز دی ۱۳۴۰

رسا

قاسم رسا ۱۲۹۰

۱ ـ پیش این مهر...

۲ ـ غدیر

۳ ـ آیینه‌ی گیتی نما

۴ ـ لطف خداوند

۵ ـ آستان محبت

۶ ـ نماند

پیش این مهر که از خاک خراسان خیزد

صبحدم چون ز افق مهر فروزان خیزد وز پی ظلمت شب چشمه‌ی حیوان خیزد
از کمانخانه‌ی خورشید پی راندن شب هر زمان تیر زمژگان زرافشان خیزد
خسرو روز پی روشنی عالم خاک ز سرا پرده‌ی افلاک شتابان خیزد
مهر تابنده چو لبخند زند بر رخ باغ گل ز آغوش چمن بارخ خندان خیزد
لاله باچهره‌ی افروخته از دامن دشت سبزه باقامت نورسته ز بستان خیزد
آید آهنگ طرب خیز و دل انگیز ز باغ ز چمن نغمه‌ی مرغان خوش الحان خیزد
آمد آن ماه که از بهر تماشای رخش قرص خورشید سراسیمه ز کیوان خیزد
آمد آن نوگل خندان که ز انفاس خوشش ز فضا بوی گل و سنبل و ریحان خیزد
آمد آن چشمه‌ی فیاض که از مقدم او ابر رحمت ز پی ریزش باران خیزد
آمد آن موکب مسعود که جبریل ز عرش از پی تهنیت خسرو خوبان خیزد
سر و جان در قدمش ریز که دلداده‌ی دوست به تمنای نگاهی ز سر جان خیزد
آفتا با بفرو زندگی خویش مناز «نجمه» را بین که چه خورشید ز دامان خیزد
چهره ای زهره بپوشان که ببام ملکوت زهره‌ی فاطمه باچهره‌ی تابان خیزد
مهر هر صبحدم آرد سر تعظیم فرود پیش این مهر که از خاک خراسان خیزد
خرم آن تازه نهالی که ز هر شاخه‌ی آن شاخه‌های ادب و حکمت و عرفان خیزد
آیت شیر خدا بین که به فرمان رضا شیر از پرده پی حمله هراسان خیزد
بهر رو بیدن خاک حرم خسرو طوس جبرئیل از فلک و حور ز رضوان خیزد
در تن مرده دمد روح چو انفاس مسیح هر نسیمی که ازین طرفه گلستان خیزد
می برد اهل نظر چون خط زر دست بدست هر کلامی که از آن لعل درافشان خیزد
پیش فرمان همایون رضا پیک قضا دست بر سینه‌ی پی بردن فرمان خیزد
ذات واجب چو کند جلوه بر این گوهر پاک از پی روشنی عالم امکان خیزد
مطلع نور خدا آینه‌ی طلعت اوست که دما دم ز رخش آیت یزدان خیزد
شاخساری که از آن میوه‌ی رحمت ریزد آفتابی که از آن پرتو ایمان خیزد
پور موسی چو کند جلوه در آیینه‌ی طور از پی دیدن حق موسی عمران خیزد
چهره از خاک درش ای دل نومید متاب که ز خاکش همه سرچشمه‌ی احسان خیزد
نفخه‌ی صور چو خیزد ، دل افسرده ز خاک از پی ضامن آهوی بیابان خیزد
نیست جز رشحه‌یی از چشمه‌ی الطاف رضا آنچه از طبع سخن سنج و سخندان خیزد
درد مندان همه از خاک درش جسته شفا جان فدایش که ز خاکش همه درمان خیزد

هر زمان ملك شود دستخوش موج زوال — خسرو طوس پی یاری ایران خیزد
گر ز طوفان حوادث شود این ملك خراب — پی آبادی این خانه‌ی ویران خیزد
باچنین نعمت شاهانه محال است « رسا »
که گدایی ز سر سفره‌ی سلطان خیزد

غدیر ...

آسمان خواهد که امشب با زمین ساغر زند — از کف ساقی شراب صاف وجان پرور زند
ساقی گلچهره امشب جلوه‌ی دیگر کند — مطرب خوش نغمه امشب پرده‌ی دیگر زند
آسمان پوشیده بر تن پرنیان نیلگون — خویشتن را چون عروسان زینت و زیور زند
گوشوار سیمگون بر گوش آویزد زماه — حلقه‌ها از در و مروارید واز گوهر زند
ماه امشب خوش نشسته در میان اختران — گاه نوشد باده گاهی بوسه بر اختر زند
در کف ناهید چنك و بر لب پروین شراب — زهره بر گیسوی خود گه مشك و گه عنبر زند
اینهمه زیور بخود بسته‌ست امشب آسمان — تا مگر جامی ز دست ساقی کوثر زند
آسمان را گفتم این بزم و نشاط از چیست گفت — چونکه فردا آفتاب از برج خاور سر زند
من در آن بزمی کنم خدمت که شاه انبیا — مصطفی تاج ولایت بر سر حیدر زند
در غدیر خم چو دریا خلق خیزد موج موج — کشتی لولاك چون آنجا رسد لنگر زند
بر جهاز اشتران خواند محمد خطبه‌یی — خطبه‌یی کاندر حلاوت طعنه بر شکر زند
کاین علی باشد ولی‌الله باید بعد من — بر سریر دین نشیند بر سرش افسر زند
هر که من مولای اویم بعد من مولاش اوست — مرد حق یابد قدم در راه این رهبر زند
من همان شهرم که باشد چون علی آنرا دری — ره بشهر علم یابد هر که بر این در زند
آسمان بر خاك افتاده‌ست خواهد چون زمین — بوسه بر پای علی داماد پیغمبر زند
آنکه خاکش رونق فردوس رضوان بشکند — وآنکه کاخش تکیه بر نه گنبد اخضر زند
آنکه قهرش لرزه بر اندام دشمن افکند — وآنکه خشمش آتش اندر قلعه‌ی خیبر زند
نیست او رنك خلافت جز سزاوار علی — پیش سلطان لاف شاهی گو گدا کمتر زند
اوست محور در فضا هر ذره‌یی گردنده‌ایست — چرخ این گردنده‌ها بر گرد این محور زند
چرخ برچیند بساط داوران را از زمین — تکیه چون بر مسندش این آیت داور زند
بنده‌ی در بار شاهی باش کز قدر و جلال — ناز بر خاقان فروشد طعنه بر قیصر زند
پرچم شاه ولایت بین که در هر بامداد — خنده‌ها بر پرچم دارا واسکندر زند

طبع شعر من کجا و مدح شاه اولیا — طایر اندیشه آنجا کی تواند پر زند

دست گیرد از کرم افتاده‌یی گر چون «رسا»
دست بر دامان او در عرصه‌ی محشر زند

آیینه‌ی گیتی نما

ای خوش آنعهدی که پابند وفا بودیم ما — با هم از راه محبت آشنا بودیم ما
سینه چون آیینه روشن بود و در روشندلی — در جهان آیینه‌ی گیتی نما بودیم ما
آیت عزم و ثبات و همت و مردانگی — مظهر آزادی و صلح و صفا بودیم ما
با سپاه همت و نیروی استغنای طبع — بر بسیط بحر و بر فرمانروا بودیم ما
رشته‌ی الفت دل ما را بهم پیوسته بود — در گلستان محبت همنوا بودیم ما
پرده‌ی روی و ریا ما را حجاب دل نبود — در مقام حق پرستی بی‌ریا بودیم ما
بود چون امواج دریا خط سیر ما یکی — ایمن از توفان آشوب و بلا بودیم ما*
رحمت حق بر سر ما سایه‌ها افکنده بود — متحد باهم چو مردان خدا بودیم ما
روزگار ما مساعد بود و بخت ما بلند — بر حذر چون راست مردان از خطا بودیم ما

یاد ایامی «رسا» کز دانش و فضل و ادب
صاحب گنجینه‌های پر بها بودیم ما

لطف خداوند

در جهان لطف خداوند بود یار کسی — کز ره لطف گشاید گره از کار کسی
خواهی ار پرده‌ی اسرار ترا کس ندرد — پرده زنهار مکن پاره ز اسرار کسی
مدعی تا ننهد بر سر دیوار تو پای — پای زنهار منه بر سر دیوار کسی
نکشد هیچ کسش بار غم و محنت و درد — آنکه در محنت و سختی نکشد بار کسی
طاعتی نیست پسندیده تر از خدمت خلق — دل بدست آر و مزن دست بآزار کسی
زرد رویی نکشد آنکه کند پاك زمهر — گرد نا کامی ایام ز رخسار کسی
شد طرب دور چنان از دل افسرده‌ی ما — که دل کس نشود شاد ز دیدار کسی
آنچنان دور حقیقت شده از گفته‌ی ما — که دگر کس ننهد گوش به گفتار کسی
بسکه آلوده به تزویر بود کرده‌ی ما — تکیه دیگر نتوان کرد به کردار کسی
گهر فضل مکن عرضه بر بیخردان — که ندانند در این جامعه مقدار کسی

* صفت خط سیر، معین وایمنی از توفان وآشوب برای موج دریا محل تامل است.

کس نپرسد زکرم حال دل زار ترا تا نپرسی زکرم حال دل زار کسی
نکنم بندگی خلق که با عزت نفس نیستم چون دگران بندهٔ دینار کسی
چون «رسا» خرم از آنم که در این باغ چو گل
خون دل خوردم و هرگز نشدم خار کسی

آستان محبت

ما سر بر آستان محبت نهاده‌ایم از جام عشق سرخوش و سرمست باده‌ایم
از غیر یار رشتهٔ الفت بریده‌ایم با غیر دوست دست ارادت نداده‌ایم
از پای خویش بند علایق گشوده‌ایم بر روی خویش باب حقایق گشاده‌ایم
بر آشیان دوست نهاده سر نیاز گوید هر آنچه دوست مطیع اراده‌ایم
پوشیده‌ایم جامهٔ آزادگی به تن بر سر کلاه عزو مناعت نهاده‌ایم
ای دستگیر مردم افتاده، دست ما از راه لطف گیر که از پا فتاده‌ایم
گر موج حادثات کند قصد ما «رسا»
محکم چو کوه بر سر جا ایستاده‌ایم

نماند

غم مخور ایدل که روزگار نماند محنت و شادیش پایدار نماند
دور تو همواره بر مراد نگردد بخت تو پیوسته سازگار نماند
در غم و محنت صبور باش که دایم گردش دنیا بیک قرار نماند
صحبت گل مغتنم شمار چو بلبل کاین چمن و سبزه و بهار نماند
مرکب آز آنقدر متاز که دایم راکب بر مرکبش سوار نماند
ظلمت دل را بنور علم توان برد صبح چو تابید شام تار نماند
صحبت نادان مجو که در خطر افتد هر که از این ورطه بر کنار نماند
گر نظر حق کند ارادهٔ کاری در کف مخلوق اختیار نماند
زین عظمت‌ها که در زمانه تو بینی جز عظمت‌های کردگار نماند
تکیه مکن بر حصار ملک که دایم ملک بدین پایه استوار نماند
نام نکو اختیار کن که به نیکی
جز اثر نیک یادگار نماند

DATE LABEL

صهبا

ابراهیم صهبا - ۱۲۹۱

۱ - موج شکن

۲ - ستاره‌ی من

۳ - ابر سپید

۴ - چشمه‌ی شعر

۵ - رنج استاد

۶ - ساقی

۷ - دختر قالیباف

موج شکن

توای سنك سرسخت خاموش ساحل   که آرام بر طرف دریا نشستی
نترسیدی از موجهای خروشان   چنان کوه سنگین بیك جا نشستی
اگر گشت دریا گرفتار توفان   تو در جای خود محکم واستواری
اگر آفتاب و اگرابر و باران   تو بر آنچه پیش آیدت برد باری
ز دریا بسی سهمگین موج خیزد   خروشان وجوشان و بی تاب وسرکش
شتابنده سوی تو امواج وحشی   ولی نیست ترسی تورا زین کشاکش
نه از انقلاب هوا در هراسی   نه از خشم دریا بوحشت دچاری
حوادث تراخم به ابرو نیارد   تو ای مظهر سختی و پایداری
ز آسیب دوران بسی لطمه دیدی   ولی شاد و مغرور بر جا نشستی
شگفت آیدم زین همه استقامت   که امواج دریا شکن را شکستی
توای خاك پاك دلاویز ایران   تو آن سنك مغرور دریا کناری
بسی دیده یی لطمه و فتنه اما   چنان کوه برجای خود استواری
بمان سخت در جایگاه بلندت   میندیش از کوسه یی یا نهنگی
چو امواج دریا شکن را شکستی   تودیگر نه آن خاك نرمی که سنگی
کند با تو دریا اگر شوخ چشمی   زند باد و توفان ترا تازیانه

دل از تند باد حوادث ملرزان
که هستی تو بر جای خود جاودانه

ستاره ی من

در آسمان بجلوه گه اختران شدم   با شهپر خیال ، شب پر ستاره‌ای
دیدم سپاه اختر شبگرد را بچشم   جنك وگریز می کند ازهر کناره‌ای
چون صدهزاردخترسیمین عذار لال   برگوششان زدروگهر گوشواره‌ای
شوخی کنند وغمزه فروشند بهرهم   گاهی بچشمکی وگهی با اشاره‌ای
چون کودکان دوند بدنبال یکدگر   برپا کنندگه به شهابی شراره‌ای
بربام چرخ آمدم از راه کهکشان   کردم زمین و آدمیان را نظاره‌ای

شدخیره چشم من بفروزنده کوکبی — دیدم ز راه دور یکی ماهپاره‌ای
آری ز آسمان بزمین چون کنی نگاه
آید نگار من بنظر چون ستاره‌ای

ساقی

بجام من چونگارم می‌ازسبو ریزد — دلم ز لرزش اندام او فرو ریزد
زدست ساقی گلچهره می‌خوش ست اما — نشاط بخش بود ساغری که او ریزد
فدای نرگس مخمور آن پریرویم — که هرچه دردل او میرود برو ریزد
بچهر خود زدوسو ریخت موی زرین را — چوآبشار طلایی که از دو سو ریزد
ببین بشیخ که چون خلوتی بدست آرد — خم شراب بیك جرعه در گلو ریزد
اگر بقسمت خود راضیم مدار عجب — گدا بود که بیك لقمه آبرو ریزد
نه هر که باده دهدنام اودهم ساقی
مگر که روی نکودارد و نکوریزد

چشمه‌ی شعر

من تشنه ی چشمه ی زلالم — کز سینه ی کوهسار جو شد
او را نبود درنك و آرام — پیوسته و بیقرار جو شد
گر ابرو اگر که آفتاب است — او گرم تلاش و کار با شد
یك لحظه نا پسند ز جوشش — گویی دل کوهسار با شد !
اندر شب ماهتاب اگر ماه — بر چهره‌ی او بتابد از مهر
پر خنده شود لبش ز شادی — روشن شودش ز خرمی چهر
ور شام سیاه دهشت افزای — بر او رخ خود دژم نماید
افسرده شود ولی مپندار — یك قطره ز آب کم نماید
آن آب زلال را اگر چند — او کم کم و قطره قطره زاید
بی مزد دهد بجویباران — تا صرف گل و چمن نماید
بی چشمه‌ی صاف وپاك وروشن — باغ و چمنی صفا ندارد
بر لاله و سبزه های شاداب — جان بخشد و ادعا ندارد
ای شعر! تو چشمه سار طبعی — جوشنده و روشن و روان باش
از بهر صفای باغ جانها
ای چشمه‌ی نوش‌جاوان باش!

ابر سپید

تو آن آسمان گرد ابر سپیدی / که هرگز کسی از تو باران نبیند
خرامان کنی جلوه بر بام گیتی / ولی از تو کس غیر حرمان نبیند
ترا چهره پاک ست وشفاف وروشن / که پشت تو خورشید تابنده باشد
نتابد ز تو لیك نور امیدی / لبت گرچه دایم پر از خنده باشد
بصد آرزو دوخته چشم بر تو / بسی خام طبعان و امیدواران
بخندی تو براین همه ساده لوحی / کزین ابر دارند امید باران
کشیدند خلق انتظار فراوان / که باران رحمت بر آنها بریزی
هنوز ست بر آسمان دست آنها / که تونرم نرمك زمیدان گریزی
ترا از ره دور بس جلوه باشد / که دریای نوری و کوه وقاری
ولی چون ز نزدیك آیی بجولان / چنان خرمن پنبه گرد و غباری
من از جان هوا خواه ابری سیاهم / که تاریك و پرآب و غرنده باشد
برغبت کشم منت رعد و برقش / که تار و دژم، لیك، بارنده باشد
تو آن آسمان گرد ابر سپیدی / که هرگز کسی از تو باران نبیند
خرامان کنی جلو بر بام گیتی / ولی از تو کس غیر حرمان نبیند

به استاد سید محمد فروزان

رنج استاد

صاحبنظرا، که رنجه شد جانت / خاموش شده فروغ چشمانت
استاد بزرگوار من بودی / بادا دل و جان من بقربانت
باشی تو چو آفتاب پرتو بخش / هر چند جهان شده چو زندانت
صد حیف که چیره تیرگی گردید / بر دیده ی تابناك خندانت
ناگاه شد از غبار غم چون شب / آن چشم چو اختر فروزانت
دردا که کسی نگشت دلسوزت / آوخ که یکی نکرد درمانت
با آنهمه خوبی و سخندانی / کس نیست بفکر رنج و حرمانت
یك عمر تو خدمت وطن کردی / یك تن نشنید آه و افغانت
قدر تو و فضل تو ندانستند / کردند ز کار خود پشیمانت
تا جای منافقان نسازی تنگ / راندند ز شهر، زی بیابانت

خورشید فصاحت و ادب بودی — کردند بزیر ابر پنهانت
سرمشق مناعت و شرف بودی — کندند چو شیر شرزه دندانت
اندرره علم و دانش و فرهنك — دادی زکف آن دو چشم تابانت
و امروز به بستر الم خفتی — این حاصل زحمت فراوانت
زین پیش اگر ترا گزندی بود — بودند دو چشم تو نگهبانت
گر حال ترا کسی نمی پرسید — در خانه کتاب بود مهمانت
وامروزکه دیده داده یی از دست — کس نیست پناه غیر یزدانت
فرزان منا ! مشو غمین گر نیست — روشن ز چراغ دیده ایوانت
گردیده‌ی ظاهرت بود تاریك — جان برخی باطن درخشانت
با دیده ترا چه کار می باشد — رخشد چو چراغ عقل و وجدانت
بگذار بخواب خوش رود چشمت — آسایش خاطر پریشانت
و آن دیده‌ی نافذ حقیقت بین — مستور شود بزیر مژگانت
تا دیدن نا ملایماتی چند — آتش نزند بخرمن جانت
ای گوهر شبچراغ دانایی — تاریکی دیده نیست نقصانت

گرچشم تو نیز، از تو رو برتافت
ماییم چو دیدگان بفرمانت

دختر قالیباف

درکلبه‌ی خرابه وویران خویشتن — بادستهای کوچك ولرزان خویشتن
بافد بصد امید یکی دختر فقیر — فرشی‌زتار وپودِدل وجان خویشتن
تاریك وتاراگرکه بود کارگاه او — گیرد مدد ز پرتو چشمان خویشتن
اورا اگرغمی‌رسد از دل برون کند — باچهره‌ی گشاده وخندان خویشتن
اماگمان مدارکزین فرش بی‌نظیر — رونق دهد سراچه وایوان خویشتن
اوکار می کند بصد امید و اشتیاق — تاخودبدست‌خویش‌دهدنان‌خویشتن

شاداست‌وسربلندکه‌درعرصه‌ی‌حیات
نان‌می‌خوردبه سعی‌فراوان‌خویشتن

آگاهی

محمد آگاهی ۱۲۹۲

دل شیدا

میگریزم هرچه ازدست دل شیدای خویش
باز می بینم بدام افتاده‌ام با پای خویش

دیده‌ی بینا چراغ راه باشد از چه رو
من بچاه افتاده‌ام با دیده‌ی بینای خویش

تا خریدار تو گشتم هستیم ازدست رفت
جز زیان عمری نبردم بهره ازسودای خویش

سرگرانی دور کن ازخود که در آغوش گل
شبنم از فیض سبک باری بیا بدجای خویش

تا بناز آن ماهرو در بزم برخیزد برقص
میکند برپا قیامت از قدو بالای خویش

شد نصیبم فیض‌ها از صحبت صاحبدلان
خوشدلم کامروز بردم بهره فردای خویش

همچو دو نان تن بزیر بار ذلت کی دهد
آنکه باشد متکی برهمت والای خویش

نیست «آگاهی» ز تنهایی تـرا اندیشه‌یی
تا که داری مونسی چون طبع گوهرزای خویش

دوران عمر

دوران عمر من همه در آرزو گذشت
در آرزوی وصل تو ای ماهرو گذشت

پنهان نبود گوهـر مقصود از نظـر
بیهوده عمر من ز پی جستجو گذشت

جز های وهو نبود جوانی چه خوب شد
پیری رسیدوزودتر این‌های وهو گذشت

باگل چو گفتگوی خوشی داشت عندلیب
آمد خزان و فرصت این گفتگو گذشت

بگذار روزگار تو با عشق بگـذرد
در بند آن مباش که بد یا نکو گذشت

عشق تو آبروست ز سر کی شود بـدر
هرگز نمیتوان ز سر آبرو گـذشت

همچون کمان خمیده شده «آگاهی» ازغمت
زان تیر کز نگاه تو بر قلب او گـذشت

صید آزاد

تا بدام عشق افتادیـم آزادیـم ما
شرمسار لطف بی پایان صیـادیم ما

نیست شیرینی که تاماند زما افسانه‌یی
ورنه در عشق وجنون استادفرهادیم ما

درد مندیم و کسی از ما نمیگیرد سراغ
همچواشك از چشم اهل درد افتادیم ما

رفت بی حاصل زکف سرمایه‌ی عمرعزیز
نقد جان را در قمار زندگی دادیم ما

جان رسیده گر بلب ازدرد ورنج دیگران
تا ابد از این سرشت پاک خودشادیم ما

میرسد سیلاب مرگ از کوهسار زندگی
پیش این سیل خروشان سست بنیادیم ما

هستی ماهست «آگاهی» قرین نیستی
شعله شمعیم ولرزان در ره بادیم ما

مونس دل

هر کجا پامینهم غم میکند پیدا مرا
مونسی دارم که نگذارد دمی تنها مرا

هردمی گردم اسیر دام عشق گلرخی
کی بحال خود گذارد این دل شیدا مرا

شاهکار خلقتی جز دیدن رخسار تو
نیست حاصل درجهان ازدیده‌ی بینا مرا

روزگاری تشنه‌ی وصلت شدم ای نوش لب
میدهی هرروز تاکی وعده‌ی فردا مرا

چون پرکاهی که افتد درمسیر تند باد
میکشد دست قضا همراه خودهرجا مرا

دیو شهوت در حریم دل کجامیافت راه
بود اگر راهی بسوی عالم بالا مرا

طبع راهرگز نسازم درسخن پابند لفظ
تا بود جولانگه اندیشه در معنا مرا

من همان برگ گل خوشرنگ و بوی گلشنم
کاین چنین بادخزان افکنده پیش پا مرا

کرد استقبال «آگاهی» ز «قدسی» آنکه گفت:
«کاش بودم لاله تا جویند در صحرا مرا»

مهمان ناخوانده

ماتهی دستان که در بازاردنیا آمدیم
بادل پر حسرت از بهر تماشا آمدیم

دیگران مهمان عالیقدر این خوانندوما
گوئیا ناخوانده مهمانیم و بی جا آمدیم

حاصل ما غیر ناکامی و خون دل نشد
تا در این دارخراب محنت افزا آمدیم

همزبانی نیست تا گوییم رازخویش را
در میان جمع پنداری که تنها آمدیم

جلوه دنیا کشیدم سوی خویش اما چه سود
آن سرابی بود، ما بافکر دریا آمدیم

گر بکام دل نشد امروز دنیاغم مخور
شکوه کمتر کن که ما از بهرفردا آمدیم

هست منظوری ز ایجاد من وتو در جهان
گوید «آگاهی» نه ما بیهوده اینجا آمدیم

نگاه عشق

گرچه میپوشانی از من روی ماه خویش را — کی توانم از تو بر گیرم نگاه خویش را
تا نسوزاند جهانی را شرار سینه‌ام — میکنم پنهان درون سینه آه خویش را
نیست سدی پیش پای همت مردانه‌ام — سیل بی‌باکم کنم هموار راه خویش را
خانه‌ی دل چون بود جای تو ای آرام جان — چند ویران می‌پسندی جایگاه خویش را
آنچنان بارم بود سنگین که در هم بشکند — گر نهم بر کوه کاهی از گناه خویش را
مینماید گرچه آدم آدمش نتوان شمرد — آنکه در رنج کسان بیند رفاه خویش را

هر ستم بر جان «آگاهی» رسد از دیگران
در جوار دوست میجوید پناه خویش را

آتش عشق

عشقت بسراسر وجودم — آتش ز دو سوخت تار و پودم
تا مهر ترا بجان خریدم — فارغ ز غم زیان و سودم
سایم بفلك سر از شرافت — تا خاك درت بجبهه سودم
رستم ز علایق جهانی — تا روی بدرگهت نمودم
با یاد تو ای غزال وحشی — از سوز دل این غزل سرودم
با جور و جفای دوست دل را — در راه محبت آزمودم
شادم که چو شمع سوختم لیك — در چشم کسی نرفت دودم

«آگاهی» از آن شبی بیاد آر
کاسوده کنار دوست بودم

رجائی

احمد علی رجائی ۱۲۹۵

باغبان پیر

ای اهرمن که دشمن جانهای روشنی
تا چند این پلیدی و زشتی وریمنی

باری بترس از شرر خشم حق که نیست
خس را خود ازشراره سرانجام ایمنی

ای زاغ تیره دل که بمرگ گلان باغ
شادی و بانگ فتح بهر سو پرا کنی

این نوگل شگفته نه پرورده‌ام بدان
تا پرپرش کنی و بخاکش بیفکنی

آگه نه‌یی ز سوز دل باغبان پیر
ای رهگذر! که سرومن ازجای برکنی

با اشك چشم وخون دلش آب داده‌ام
تاکام جان ز لطف صفایش بیاکنی

بهردو روزه تکیه‌گه ، این نو نهال‌را
حیف است ریشه برزنی وشاخ بشکنی

ای دیده ! آب مهر ز دلها مکن‌دریغ
اکنون که‌خون همی چکد ازابر بهمنی

شرم آیدم ز خویش پس از مرگ نوگلان
ای جان برآی اگر همه در چاه بیژنی !

یارب چه کرده‌ام !

چون گاو چشم بسته‌من از بام تا بشام
در گردشم ولیك مدامم بجای خویش

چنبر به یال وبار بدوش‌و دهان به‌بند
ظلمت به پیش وبیم‌زوال ازقفای خویش

یارب چه کرده‌ام ، که چنین آفریدیم
وافکندیم بگوشه‌ی محنت‌سرای خویش

گفتی: الست؟روز ازل گفتمت: بلی !
گویی بجان خویش‌خریدم بلای‌خویش

چون است دیگران‌همه‌آزادومن‌به‌بند
عدل‌است‌یاکه گام‌زدن برهوای‌خویش

آزادی وتساوی دادی بدیگران
کردی‌نصیب‌من همه رنج وعنای‌خویش

وزجمله این بتر که نیارم زبیم گفت
رنج درون خویش مگر با خدای خویش

جوابی بنامه‌ی پسرم

فرزندم اجازه خواسته بود که‌بجای ریاضیات ادبیات بیاموزد
قصیده‌ی ذیل جوابی ست که باو داده‌ام

بر چهره‌ی شکسته‌ی من نقش‌غم ببین
وز چشم بیفروغ غبار عدم ببین

پیری زود رس بسرا پای من نگر
در جلوه‌ی حدوث نشان قدم ببین

برد ازکفم زمانه زرو سیم وباب ومام
واکنون به‌قصد جان من آمد،ستم ببین

نی نی که مرگ نیست ستم لطف و رحمت است / وز این قیاس زندگی ملک جم ببین
صاحبدلان پاک نظر خوار و بر کران / نابخردان چرب زبان محترم ببین
بدکارگان بنام هنرمند ارجمند / بر رغم صاحبان هنر محتشم ببین
دانشوران به سیلی بنموده روی سرخ / جهال غرق لذت و نازو نعم ببین

*

فرزند پاک گوهر من پند من شنو / نه طلعت کتاب و نه روی قلم ببین
خود نیم قرن تجربت من ترا بس است / این آینه‌ست چهره‌ی خود بیش و کم ببین
فردوسیت بنای بزرگ است ، هوشدار / فرجام آنکه داد سخن دادهم ببین «۱»
تا بوده است اهل ، حرف کامران نگر / تا بوده است اهل ادب را دژم ببین
سعدی میان خیل جهودان بکار گل «۲» / حافظ وظیفه خواه زمیر عجم ببین «۳»
بی برگی «بهار» خداوند ملک شعر / در برگریز عمر زفقر درم ببین
از فرخی و عسجدی و انوری مپرس / اقبال ودهخدای بدام الم ببین
قزوینی اوستاد محقق دمی نگر / مخدوم بی حواشی وخیل و خدم ببین
ور گویدت کسی که بمعنی گرای ، گوی / معنی بدون ماده نا منتظم ببین
وینقدر عبرت ار نه بسنده است مرترا / رو از صمد بتاب وجمال صنم ببین
«از دور بوسه بررخ مهتاب زن» بوهم / ویران سرای خویش چو باغ ارم ببین

۱ــ الا ای برآورده چرخ بلند / به پیری چه داری مرا مستمند
چه بودم جوان برترم داشتی / به پیری مرا خوار بگذاشتی
(شاهنامه‌ی بروخیم ج۷ ص۱۹۱۸)

دو گوش ودو پای من آهو گرفت / تهی دستم و سال نیرو گرفت
ببستم بدینگونه بدخواه بخت / بنالم زبخت بدو سال سخت
(ج ۶ ص ۱۷۲۹)

مرا نیست ، ای خرم آنها که هست / ببخشای بر مردم تنگدست
(شاهنامه آغاز داستان رستم واسفندیار)

۲ــ اسیر فرنگ شدم درخندق طرابلس باجهودانم بکار گل بداشتند ... یکی ازرؤسای حلب برحالت من رحمت آورد وبده دینار از قیدم خلاص کرد.
(باب دوم گلستان چاپ فروغی ص۴۵)

۳ــ بسمع خواجه رسان‌ای ندیم‌وقت‌شناس / بخلوتی که در او ، اجنبی صبا باشد
لطیفه‌یی بمیان آرو خوش بخندانش / به نکته‌یی که دلش را بدان رضا باشد
پس آنگهش زکرم اینقدر بلطف بپرس / که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد ؟
(دیوان حافظ ، چاپ قزوینی ، ص۳۶۵)

در بارگاه خاطر خود شاه باش لیك
همواره پشت از غم ایام خم ببین
کن نوکری دولت و رو در پی ادب
نقش سفه به ناصیه‌ی خود رقم ببین
تا زنده‌یی به سختی وتحقیر خو بگیر
وز بعد مرك نام نکو دمبدم ببین
فضل وادب بکشور ماسخت‌بی بهاست
عمر عزیز و پند پدر مغتنم ببین
بهر معاش خویش بخوان درس دیگری
وقت فراغ دفتر شعر و حکم ببین

همچو مرغی

همچو مرغی به گوشه‌ی قفسی
هستم و نیست هیچ دادرسی
لاف مردی بسی و مردکم است
آزمودم در این زمانه بسی
همه در بند سود خویشتن اند
نیست در فکر حال غیر، کسی
سفلگی ها کنند و خردیها
تا برانند کام دل نفسی

*

کاش بودم بروی موج، کفی
کاش بودم بدست باد، خسی
کاش خاکی بدم بدامن دشت
شرری جان گرفته از قبسی
اینهمه بودم آدمی نبدم
سخره‌ی هر نیاز و هر هوسی
تا نمی‌دیدم اینچنین روزی
شاهباز ان فکنده‌ی مگسی
لیك شادم کزین رباط دودر
بانك کوچ آیدم ز هر جرسی

عصیان

یك زمان خواهد دلم عصیان کنم
عقل رنج افزای را زندان کنم
بند بر گیرم ز پای دیو خشم
عالمی را از بلا ویران کنم
بگسلم زنجیر آداب و رسوم
سرخوش اندر این‌جهان‌جولان کنم
گفت دانا یان مرا از پا فکند
مدتی بر گفته‌ی نادان کنم
دفتر آزادگی شویم بآب
مردمی با خاك ره یکسان کنم
آفتاب روشن حق را به جهل
زا بر سالوس و ریا پنهان کنم
از هوس کاخی بر افرازم بلند
عشق را در پای آن قربان کنم
گردن تقوی و دانش بشکنم
بندگی را سروری عنوان کنم
راستان را ابلهان نامم بنام
روبهان را مهتر شیران کنم

زانچه می‌بایست کردن تن زنم　　وآنچه نا کردن نکوتر، آن کنم
من زایرانم؟ همان بهتر که کار
بر مدار کشور ایران کنم

بی‌نصیبی

شمعم و نقش وجودم همه بگریستن است　　یا حبابم که دمی جلوه‌ی هستی من است
چون غبارم که ز دامن بفشانندم خلق　　یا چو اشکم که ز چشم افتد و خاکش وطن است
موج را مانم، بی‌هیچ هدف در تب و تاب　　روم و آیم و این جمله مرا زیستن است
همچو برقم که ز پا تا بسرم در شرر است　　خلق گویند که از شادی دل خنده‌زن است
شبنم صبح تموزم که مرا مهلت عمر　　یکدم از وقت سحر تا گه خور تافتن است
آتشم، گرم زمن بزم حریفان اما　　قسمت من ز جهان سوختن و ساختن است
قلمم من که سیه‌بخت و نگونسار و اسیر　　زیر شمشیر حوادث هنرم تاختن است
چون نسیم سحرم، جمله زمن شاد و مرا　　نه ز شادی خبر و نی خبر از خویشتن است
مرغ حقم، که در این گلشن ویران همه شب　　خجل از خون دلم لاله بطرف چمن است
بی‌نصیبی نگر ای دوست، که از هر چه نکوست
بهره‌ی من به همه عرصه‌ی گیتی سخن است

ای ...

ای حقیقت دگر مرا مپسند　　تا مرا مردمان پسند کنند
ای صراحت بدار از من دست　　پیش از آنم که پا به بند کنند
کم من گیر ای شرف که مرا　　در هوای تو ریشخند کنند
نسبت از خویشتن کسی نکند　　نسبت از چیز و چون و چند کنند
روی برتاب ای هنر کامروز　　بی‌هنر مردمان بلند کنند
من خطا گفتم، از شما نبرم
گرچه بندم جدا ز بند کنند

بدنبال چه می‌گردی؟

بدنبال چه می‌گردی در این کوه؟　　چه می‌خواهی چه می‌جویی در این دشت
بدنبال امید رفته بر باد!　　بدنبال جوانیها که بگذشت
برو دیوانه دست از یاوه بردار　　که کس امید اندر که نجوید

جوانی را زمانه برد و بگریخت
چنین بد گفتگوی عقل با دل
که پس‌عقل اینهمه‌مدت‌چه‌می‌کرد؟!
بگفتا عقل، من صد بار گفتم:
ز فرصتها نبردی بهره و زجهل
بخدمت پشت خود کردی دوتا؟ نه
زبان کردی بمدحی آشنا؟ نه
دل از سوی دگر آمد که ای یار!
«بیاران کی رسی هیهات هیهات
ز وصل گلرخان بر تافتی روی،
کتاب وگوشه‌یی بگزیدی از دهر
منم اینك بشام عمر نزدیك!
بدانش چشم وزو نا یافته بهر
چو خاشاکی اسیر پنجه‌ی باد،
نه در دل دارم امیدی نه یاری
بدنبال چه میگردم در این کوه؟
پی او کس ره صحرا نپوید
وزان در جان من توفان بپاشد
که پس دل اینهمه غافل چراشد؟!
که همرنك جماعت شو نگشتی
هزارت سود پیش آمد گذشتی
ترا هر چند گفتم ره چنین است
سزای چون‌توسرسختی همین‌است!
تویی غافل، مرا غافل چه خوانی؟
تو که سود و زیان خود ندانی»
بآیین جوانمردان زدی گام،
جوانی را تبه کردی بناکام...
ز صبح زندگی طرفی نبسته
چو کوری پیش خورشیدی نشسته
روان در کوهم و صحرای دنیا
منم در این جهان تنهای تنها
چه‌می‌خواهم‌چه‌می‌جویم‌در‌این‌دشت
بدنبال امید رفته بر باد
بدنبال جوانی‌ها که بگذشت

شکیبایی

مثال مردم با تجربت زنند بباز
ز آب وطعمه نپیچد رخو نگیرد خشم
گمان برند که‌اهلی‌شده‌ست ودست‌گریز
زاوج چرخ وسر کوه و دامن صحرا
بدین خیال رهایش کنند وبازچو دید
بعکس مردم بی‌تجربت چو گنجشك‌اند
نه آب نوشد و نه دانه چیند وخواهد
گهی جهد بفراز وگهی فتد به نشیب
ز بی ثباتی و خامی و نا شکیبایی
وگر در قفس از اتفاق ماند باز
که چون بدام فتد، خویشتن نمی‌بازد
بکوششی که ندارد ثمر نپردازد
اگر رهاش کنی هیچ سو نمی یازد
بریده مهر وبه این تنگناهمی سازد
رسیده وقت، سوی اوج شهپر افرازد
که چون‌فتد به قفس بی‌قراری‌آغازد
تن ضعیف دژ آهنین بر اندازد
تن وروان خود از درد و رنج‌بگدازد
پر شکسته، تن خسته، خسته‌ترسازد
گریزد و بعبث جان‌در این‌هوس‌بازد

دوگام پیش نرفته فتد بـه چنگل باز ویا که جای ازو گربه‌یی بپردازد

چو بازباش به‌هنگام غم ، نه‌چون گنجشك

که مشکلات جهانت ز پا نیندازد

غم سال نو

همدلی نیست که بااو سخنی ساز کنم همدمی کو که‌دمی عقده‌ی دل باز کنم

مرغ پر بسته‌ی خاموش بمن ده صیاد تا که بامرغ دل خویش هم آواز کنم

غم دیرینه نرفت‌از دل وعیداست‌چه‌باك باغم سال نوش محرم دمساز کنم

ای خدابال وپری بخش‌وقفس‌درهم‌ریز تا سوی یار و دیار خود پرواز کنم

گرازین‌غمکده‌روزی برهم از سرشوق سر نثار قدم آن بت طناز کنم

کس دوای دل بیمار نداند آن به روم وخدمت آن نرگس غماز کنم

سر مشتاقی ومهجوری‌رازی ازلی‌است من دلخسته چسان کشف‌چنین‌راز کنم

فصل گل دور ز یاران نگشاید دل‌من گوش اگر چند بقوال وغزل ساز کنم

من ازین عمر بجز رنج‌چه‌دیدم که‌بحشر

خواب خوش بشکنم و عمر نو آغاز کنم

دستور

ابوالقاسم رضایت (راضی) ۱۲۹۶

۱ ـ ای ...

۲ ـ بلا

۳ ـ کسی می آید

۴ ـ بیمار نماند

۵ ـ راه دانش

۶ ـ راضی ناراضی

۷ ـ بزرگ منش

۸ ـ بزم تاریک

ای ....

ای همه گفته هیچ نا کرده — هیچ نا کرده ادعا کرده
هیچ حرفت نمانده نا گفته — همه کار تو مانده نا کرده
رشته ی لفظ سست معنی را — بند دست گره گشا کرده
در طبیعت چو خر بگل مانده — دعوی سیر ماورا کرده
دلو افکنده در چه تحقیق — ریسمان فکر نا رسا کرده
مانده از خوان معرفت محروم — بخر افات نا شتا کرده
وهم آزاد و فکر در زندان — سنك را بسته سك رها کرده
شکوه از پاسبان چگونه کند — خویشتن دزد در سرا کرده
از ادای سخن چه سود برد — همه کارد گر قضا کرده
همه حقی ادا کند ، ای کاش — آنکه حق سخن ادا کرده
مقتضی گوی کاشکی بودی — همه کاری به اقتضا کرده
هیچ کارش به انتها نرسد — فعل با حرف ابتدا کرده
در شگفتم ازین زبان که ترا — دست بر بسته شست وا کرده
راه با پای دیگران چوجرس — رفته و پر صدا فضا کرده
ای زبانت طلسم همت بند — فرق باشد ز گفته تا کرده

*

هیچ دانی که رنج بیکاری — با توای بی خبر چه ها کرده
درد را با مزاج ، خو داده — سلب خاصیت از دوا کرده
داده برباد سال و ماه آنگاه — طلب عمر از خدا کرده
هرچه از دست داده در غفلت — همه را حمل بر قضا کرده
مانده امیدوار آینده — تکیه بر عمر بی وفا کرده
غرقه در بحرحادثات شده — دست وپا بسته دست وپا کرده
لاابالی شکایت از که کند — که بخود روی در بلا کرده
من برآنم که کار بیهوده — هست بهتر ز کار نا کرده
ما ز لاف و گزاف بیزاریم — گفته‌ی ما یکی است با کرده

گرنه کرده است خدمتی «راضی»
در حق دوستان دعا کـــــرده

بلا

مرد، تدبیر بـا قضـا بکند   کارها گر بـه اقتضا بکند
دلخوش آنکس که بهردفع قضا   حق اوقات خود ادا بکند
کارنا کرده را قضایی هست   عمر مردم اگر وفا بکند
لیك هر وقتی از پی‌کاری است   آن دگر کارکی قضا بکند؟
ایکه بر گردنت قضایی هست   تا قضا بـا سرت چه‌ها بکند

*

دور ایام لا ابالـــی را   خواه و نا خواه مبتلا بکند
هر که را مقصد نهایی هست   گو بنام ایزد ابتدا بکند
مرغ را گر گشایشی باید   پرشی چند در فضا بکند
کرم ابریشم ار فرج خواهد   در زندان خویش وا بکند
ور خلاصش یکی دگر طلبد   راه بسته است از کجا بکند
ای بزندان خـویشتن در بند   از کجا ایزدت رهـا بکند
عجب از بنده‌یی که می خواهد   که همه کار او خدا بکند
خواجه هرگز شنیده‌است کسی   که همه کار بنده را بکند؟
خود به کشتی چه احتیاج بود   گر خدا کار نا خـدا بکند
گر نجات از خدا همی‌خواهی   غرقه را گو که دست‌وپا بکند
اگرت راستی نیاز بـه اوست   دست پیش آر تا عطـا بکـند

*

ایکه میخواهی از طبیب علاج   مـرضت چیست تـا دوا بکند
معنی زندگی ندانستـــه   زندگی ای عجب چرا بکند
کاش قـــدر بقا بدانستی   آنکه اندیشه از فـنا بکند
رشته در دست خصم مـردم را   دست حق از چه عقده وا بکند
زنده بر کام دشمن است سفیه   کام دشمن چرا روا بکند؟
تو بلایی نـه مبتلا ورنـه   مبتلا چاره‌ی بـلا بکند
تو گـرفتار نفس خویشتنی   ورنه دشمن تـرا رها بکند
دل به بیگانه بسته‌یی ورنـه   آشنـا یـاد آشنـا بکنـد
کس نگوید که‌محض‌عصمت باش   کادمی بیش و کم خطا بکند
شرم کن شرم زانکه اینهمه بد   نکند مرد اگر حیا بکند
خلق را این سزا نـدادنها   خواه نا خواه نـا سزا بکند

گرچه خود نبود این فضیلت مرد کاش اندیشه از جزا بکند
تا بدانی که شان «راضی» چیست
کار در خـور بگوی تا بکند

کسی می آید

هر سحرگاه که بانك جرسی می آید سر بر آرم ز گریبان که کسی می آید
سالها رفت که این قافله‌ها می آیند من همان چشم براهم که کسی می آید *
گر هنوزم نفسی هست ز جان سختی نیست نگرانم که مگـر همنفسی می آید
هر ستم بر سر ما رفت تحمل کردیم بامیدی که مگـر داد رسی می آید
دزد از خانه برون رفت و همه خواسته برد ابله آسوده ، که اینك عسسی می آید
لاابالی شده آماج حوادث که بـلا برسر خلق بسی رفت و بسی می آید
آتش افتاده در این طرفه چمن می بینم که گلی می رود و خار و خسی می آید
دل ز مرغان گرفتار نیارم بـر کند ور نه این بـاغ بچشمم قفسی می آید
هوسی هست در اعماق ضمیرت «راضی»
که ز انفاس تو بوی هو-ی می آید

بیمار نماند

باغبانا خبرت باد که گلزار نماند مایه‌ی ناز تو و رونق بـازار نماند
دست گلچین- که ز دامان چمن کوته باد- رخنه‌یی کرد بدیوار که دیوار نماند
راستی موسم گل، باغ تمـاشایی بود حیف از آن شاخه‌ی شاداب که بر بار نماند
دوستانم به تماشای گلستان خـوانند باغ را خاك بسر کن که بجز خار نماند
چه بلا بود خدایا که در این شهر و دیار اینقدر فتنه برانگیخت که دیار نماند
دولت از آمدو شد راست بگل می ماند که دوصد بار بباغ آمدو یکبار نماند
فوت شد فرصت درمان و طبیبان در شور حاصل مشورت آن بود که بیمار نماند
گلبنی چند، گر این باد مخالف بشکست دست گل کار، مریزاد که از کار نماند
باچنین مشرب عالی که تو داری «راضی»
در شگفتم که چرا طبع تو سرشار نماند

---

* از مجلهٔ فروغ علم شماره اول نقل کردیم وظاهراً غلط مطبعی است زیرا قافیه بی‌هیچ فاصله‌یی تکرار شده است .

راه دانش

راه دانش سپر ار چند که پایانش نیست / و آخرین مرحله در هیچ دبستانش نیست

راه علم ار چه بپایان نرسد رفتن به / که همین سر کمال است که پایانش نیست

تا به سر حد کمال ار چه محال است رسید / هر که این ره رود اندیشه‌ی نقصانش نیست

گلبنی چند تواند به شبستان پرورد / هر که امکان تفرج به گلستانش نیست

تا نگویی که فضیلت بسبب خسران است / که فضیلت همه آن است که خسرانش نیست

هر که یك چند زیان کرد زسودای هنر / بی هنر باشم اگر سود دو چندانش نیست

علم را علم اگر علت غایی نبود / در حقیقت چو بنایی است که بنیانش نیست

اهل دانش همه جوینده‌ی سودند ولیك / زین میان صرفه کسی برد که دکانش نیست

کسب دانش پی عنوان چه فضیلت دارد / برو آن علم بیاموز که عنوانش نیست

فیض دانش مجو از دانشی جاه پرست / خیر از آنخانه توان خاست که دربانش نیست

گر از اینگونه طبیبان پی مال اند و منال / راحت جان بود آن درد که درمانش نیست

دانشت هست برو فیض رسان خیر ببر / برکت نیست در آن سفره که مهمانش نیست

بسکه طفل متعلم شده محروم ز فیض / مادر علم دگر شیر به پستانش نیست

مرد دانا که بدو خیر فراوان دادند / نکند شکوه اگر دخل فراوانش نیست

پیش نا اهل منه مائده‌ی حکمت را / نان بسختی خورد آن طفل که دندانش نیست

کس نخواهد زتو تا عذر خموشی آری / هر که دعوی نکند حاجت برهانش نیست

تربیت هست تراگو که جهان زندان باش / تربیت یافته اندیشه‌ی زندانش نیست

مرد آزاده و تشویش حوادث حاشا / هر که مجموع بود خواب پریشانش نیست

انقلابات جهان پیش توانا سهل است / کشتی موج شکن بیم ز توفانش نیست

ابله سفله ز کالای گرانمایه‌ی عمر / نه عجب گر نبرد صرفه که میزانش نیست

عمر در باخته از چرخ چه خواهد یاری / مزرع سوخته توفیر ز بارانش نیست

ای بسا شعر که گفتم من و ننوشته بماند
عجب از کاتب وحیی که قلمدانش نیست

راضی ناراضی

کسان آسوده می‌خوانند ما را / که حال دل نمی‌دانند ما را

دلم هر لحظه رقاص هوایی‌ست / کجا آسودگان مانند ما را

بدوش خاطر ما آرزوها / سوارانند و میرانند ما را

توانند از جهان خرسند کردن جهانی را و نتوانند ما را
اگر در پای ما گوهر فشانند غبار از دل نیفشانند ما را
ستانیم از جهان داد دل خویش اگر از خویش بستانند ما را
دل از یاران به هیچ آزرده داریم سزدگر هیچکس خوانند ما را
بجای خویش«راضی» هیچ باشد
که بنشینند و بنشانند ما را

بزرگ منش

بزرگی به تنها به ایوان نشست نهاد از ادب دست بر روی دست
بد و گفت بانوی خدمتگزار کسی نیست ، دست‌از تکلف بدار
بگفت ای عجب خود مگر کیستم سزاوار اکرام خود نیستم ؟
گرفتم کسی نیست در پیش من نگهداشتم حرمت خویشتن
چو بر خویشتن مرد عزت نهد محال است کو تن بذلت دهد
تو هم خویشتن را گرامی شمار
بعزت ره نیکنامی سپار

بزم تاریك

شبی فتنه در محفلی او فتاد چراغ از میان خورد سیلی ز باد
حریفان فتادند در یکدگر شکستند از یکدگر دست و سر
سراپا همه کینه گشتند و خشم از آن پس نیفتاد چشمی بچشم
بتاریکی از هم دریدند پوست بسی دوست شد کشته بردست‌دوست
نشد هیچ معلوم چون روز گشت که‌مغلوب گشت و که پیروز گشت
همان فتنه گردید پیروز مند حریفان ندیدند غیر از گزند
حقیقت یکی راه باریك بود نجستند چون دیده تاریك بود
در این خانه آشوبی انداختند چراغ خرد را خمش ساختند
همه خلق و خوی پسندیده رفت نخستین حیا بود کز دیده رفت
کسی را ز کس هیچ آزرم نیست که در چشم ظلمت نشین شرم‌نیست
چو چشمی به چشمی نیفتد همی ز آزرم در وی نه‌بینی نمی
چو در دیدگان روشنایی بود میان کسان آشنایی بود
مگو باد بود اینکه آشوب کرد که آشوبگر دست بر چوب کرد

گرفتم که باد آمد و شمع کشت
چراغ ضمیر همه جمع کشت ؟

اگر سنگی آمد چراغی شکست
تو مگذار سر رشته‌ی خود ز دست

تو باید در این بزم باشی بکام
بکوری چرا سنگ کوبی بجام ؟

ترا دولت و عمر پاینده باد
چه گویی که این مرده آن زنده باد

چه باشی بشادی دشمن بسوز
چراغی بکوری دشمن فروز

که تا خانه را باز روشن کنی
دگر بارش از فتنه ایمن کنی

چراغ روانت پر از نور باد
وزان دیده‌ی دشمنت کور باد

سخن این بود فهم معناش کن
سررشته اینجاست پیداش کن

قهرمان

یزدانبخش قهرمان ـ ۱۲۹۵

شود آیا؟

در وطن ماندن ازین بیش سزاوار نباشد　　کاین وطن جز وطن مردم جبار نباشد

طرفه‌ملکی‌است که گردیدن‌سال‌ومه‌وروزش　　جز بکام دل یکعده ستمکار نباشد

بهره‌ی نه دهم مردم بیچاره درین جا　　بجز از ذلت و بدبختی و ادبار نباشد

حق آزادی و حق طلب علم ندارد　　هر که را سیم وزر و درهم و دینار نباشد

ور دچار مرضی شخص فقیری شود اینجا　　هیچ درمان بجز از مردن بیمار نباشد

شود آیا که نمیریم و ببینیم که ایران　　آن بهشتی‌است که کس را بکسی کار نباشد

هیچ یك از دگری صدمه و بیداد نبینند　　هیچکس را ز کسی زحمت و آزار نباشد

فقر نبود که دگر مردم محتاج بیابی　　غم نباشد که دگر حاجت غمخوار نباشد

مفلسان را دگر اندر طلب لقمه‌ی نانی　　اینهمه زحمت و درد و غم و تیمار نباشد

هرکسی در خور سعی و عملش مزد بگیرد　　هیچکس نیز بدوش دگری بار نباشد

چه گدایان سیه بخت و چه ملیونر تنبل　　اثری زین دو درین ملك پدیدار نباشد

راشی ومرتشی و دزد و رباخوار نماند　　دزدی و رشوه خوری رایج بازار نباشد

چاپلوسی و ریاکاری و تدلیس برافتد　　رند سجاده کش و شیخ ریاکار نباشد

بود آیا که دگر کشور ویرانه‌ی ما را　　حاجت نابغه و منجی و معمار نباشد؟

مرض میهن دلخسته شفا یابد و اورا　　احتیاجی بطبیب و به پرستار نباشد

تا دگر ملت نفرین شده هر لحظه بنامی　　زیر چنگال فلان جانی خونخوار نباشد

دولتی باشد و قانونی و نظمی و حسابی　　هر زمان کله خری فاعل مختار نباشد

سر نوشت وطن و مردم حیرتزده‌ی‌او　　دست هر ناکس شیاد و لنگار نباشد

جز مساوات وجز آزادی و همکاری مطلق　　روش و نظم دگر رهبر افکار نباشد

امتیاز طبقاتی ز میان خیزد و دیگر　　اینهمه فرق میان من و سرکار نباشد

رنجبر ، اینهمه در آتش بیداد نسوزد　　صنعت و علم و هنر نیز چنین خوار نباشد

فکر و نطق وقلم از قیدرها گردد ودیگر　　ترسی از مدعیان پس دیوار نباشد

تاکه بوده‌است سخن بوده و کردار نبوده　　مدتی نیز عمل باشد و گفتار نباشد

چه بگویم که من غمزده را دردل خونین　　دردهاییست که شایسته‌ی اظهار نباشد

غافلست آنهمه این ملت بیچاره که گویی　　همه خوابند و یکی زینهمه بیدار نباشد

گیج نادانی و بیماری و فقرست و فلاکت　　لاجرم هیچ نمی‌فهمد و هشیار نباشد

روزگاری گذرد برسر این قوم که یا رب هیچ قومی بچنین روز گرفتار نباشد
«قهرمان» قصه‌ی این غصه و این خون جگر را
بارها گفته‌ای و حاجت تکرار نباشد *

۱۳۲۳

وجیه‌المله‌ها

قصه ها دارم بیاد از این وجیه المله ها قصه ها دارم بیاد
ای رفیقان وای وداد ازاین وجیه المله ها ای رفیقان وای وداد
زین وجیه المله ها ایران بجز ذلت ندید خیری این ملت ندید
رفت این کشور بباد از این وجیه المله ها رفت این کشور بباد
هرچه ایرانی ازین بیرنك وبوها عشوه دید ناز ایشان را خرید
تا باین روز اوفتاد از این وجیه المله ها تا باین روز افتاد
چون بشرح حال آقایان بیندازی نظر ننگری چیز دگر
جز لجاج و جز عناد از این وجیه المله ها جز لجاج و جز عناد
گر سیاست هست اشکی جاری وقلبی رئوف بیشتر دارد وقوف
مادر مشدی عباد از این وجیه المله ها مادر مشدی عباد
از وجاهت گر مراد این عشوه‌ی ننك آورست صد برابر بهترست
خولی وابن زیاد ازاین وجیه المله ها خولی و ابن زیاد
در نگهداری عرض ملك و ملت اصلحند افضلند و ارجحند
عامیان بی سواد از این وجیه المله ها عامیان بیسواد
از برای توده‌ی زحمتکش خونین جگر هست نفعش بیشتر
هرنبات و هرجماد از این وجیه المله ها هرنبات و هر جماد
بیخود و بیهوده ناز بی نهایت میکنند چون حمایت میکنند
دشمنان بد نهاد از این وجیه المله ها دشمنان بد نهاد
جملگی شان مایه‌ی ویرانی این خانه‌اند نوکر بیگانه‌اند
بر نمیاید مراد از این وجیه المله ها بر نمیاید مراد
هریکی در فن خود سید . . . دیگریست خائن خیره سریست
دور باید شد زیاد از این وجیه المله ها دور باید شد زیاد
ارتجاع سفله پرور تا بخود جنبیده است در همه جا دیده‌است
امتثال و انقیاد از این وجیه المله ها امتثال و انقیاد

---

* ــ ازروزنامه‌ی شمع

بیجهت نبود که در هرعصر و عهدی ارتجاع — میکند زینان دفاع
داد ازان مادر که زاد ازاین وجیه الملهٔ ها — داد ازان مادر که زاد
چونکه ایران بارژیم ارتجاعش بوده کار — لاجرم آورده بار
بیشمار و بیعداد از این وجیه الملهٔ ها — بیشمار و بیعداد
پوست باید کند ازین بی خاصیتهای نفر — پس نمود از کاه پر
ساخت خیك پر زباد از این وجیها لمله ها — ساخت خیك پرزباد
یك بیك را سوخت باید لاشه با نفت سیاه — داشت در موزه نگاه
شیشه‌های پرماد ازاین وجیه الملهٔ ها — شیشه‌های پر رماد
عاقبت این ملت لاشه پرست آژیر شد — گرچه خیلی دیرشد
کرد سلب اعتماد از این وجیه الملهٔ ها — کرد سلب اعتماد
زین سپس باید بدون خجلت و شرمندگی — بر علیه بندگی
کرد دایم انتقاد از این وجیه الملهٔ ها — کرد دایم انتقاد

دیماه ۱۳۲۳/

تسبیح

دیشب ای تسبیح من رفتی. چرا رفتی کجا رفتی؟
از برمن چون نسیم صبح و چون باد صبا رفتی
خامش و آهسته و آرام و نرم و بیصدا رفتی
عمر من بودی مگر جانا که بی‌آواز پا رفتی ؟
وای تسبیحم چرا رفتی کجـــــا رفتی ؟

گر بگویم من که یاری جزتودارم جزتویارم کو؟
ور بگویم غمگساری جز تو دارم غمگسارم کو؟
ور تو پنداری نگاری جزتو من‌دارم نگارم کو؟
بی سبب جانا چرا رنجیدی و ازنزد ما رفتی ؟
وای تسبیحم چرا رفتی کجـــــا رفتی ؟

هشت مه هرجاکه بودم مونس و یارم توبودی تو
اندرین‌مدت خدا داندکه غمخوارم توبودی تو
روز و شب همصحبت و یار وفادارم تو بودی تو
با وفا یارم چرا همراه یار بیوفا رفتی ؟
وای تسبیحم چرا رفتی کجـــــا رفتی ؟

یاد داری روزهائی را که با من همسفر بودی ؟
من ترا بودم هوادار و تو از من باخبر بودی ؟
هر کجا بودم تو از هر کس بمن نزدیکتر بودی ؟
از وفاداران چه بد دیدی که با اهل جفا رفتی؟
وای تسبیحم چرا رفتی کجـــــا رفتی ؟

هشت مه تسبیح جان من، ترا من حرز جان کردم
وندرین مدت ترا ازچشم بدخواهان نهان کردم
در وفا داری عزیزم چند ماهت امتحان کردم
آشنای من ! چـرا بـا مردم نا آشنـا رفتی ؟
وای تسبیحم چرا رفتی کجـــــا رفتی ؟

تا تو رفتی از برم در پیش من خالیست جای تو
بیقـراری میکند هر شب دل زارم برای تو
تو مگر کاهی که گردید آن جفا جو کهربای تو؟
یا مگر آهن بدی کاندر پی آهن ربا رفتی ؟
وای تسبیحم چرا رفتی کجـــــا رفتی ؟

خودتو میدانی که عهد من چه وپیمان من چبود
آرزویم چیست، امیدم چه و ارمان من چبود
انتظارات دل و جان من از جانان من چبود
هدهد من گشته‌ای شاید که تا شهر سبا رفتی ؟
وای تسبیحم چرا رفتی کجـــــا رفتی ؟

آگهی تسبیح جان من ! تو از مهر وفـای من
با خبر هستی ز اسرار ضمیر بـا صفـای من
خوب آگاهی ز اسرار دل و از ماجرای من
پیش او شاید برای گفتن این ماجرا رفتی
وای تسبیحم چرا رفتی کجـــــا رفتی ؟

دیده بودی من پریشان و فـکار و زارو بیمـارم
چند سـالی هست در بیماری عشقی گرفتـارم
دردمندم ، بی طبیبم ، بی دوایم ، بی پرستـارم
بهر درد من مـگـر جـانـا بدنبال دوا رفتی
وای تسبیحم چرا رفتی کجـــــا رفتی ؟

خودگمان بردی که آنجا ازبلاها در پناهی تو

رفتی و بهر خلاص خود نداری ، هیچ راهی تو
ور توپنداری که آنجا خوشتری ، دراشتباهی تو
در خیال خام خود آرام جانم بر خطا رفتی !
وای تسبیحم چرا رفتی کجـــا رفتی ؟

غافلی آن دلبر رعنای شوخ مجلس آرارا
کرده پنهان زیر پستانش دلی‌چون سنك خارارا
هیچ نشناسد دلش آئین انصـاف و مدارا را
بس خطا کردی که پیش دلبری پر ادعا رفتی
وای تسبیحم چرا رفتی کجـــا رفتی ؟

آنکه قدر دل نداند قدر تسبیحی چه میداند ؟
این پریروی جفا جو قدر دانی از تو نتواند
آه اگرجانانه‌ی من ،جان تو در بند او ماند !
عاقبت جانا بپای خود سوی مرك و فنا رفتی
وای تسبیحم چرا رفتی کجـــا رفتی ؟

یاد آن شبها که در تنهائی من همدمم بودی
در نگهداری راز من یگانه محرمم بودی
مونسم بودی ، رفیق شادی و یار غمم بودی
یاد با آنشب که بی من همره آن دلبر با رفتی
وای تسبیحم چرا رفتی کجـــا رفتی ؟

یاد باد آن چهره‌ی زیبا و رنك آتشین تو !
وان کشیـده بند شیك قرمز ابـریشمین تو !
کیمیا بودی تو ، جان قربان شکل نازنین تو ؟
حیف پیش آنکه می‌نشناخت قدر کیمیا رفتی !
وای تسبیحم چرا رفتی کجـــا رفتی ؟

ایخوش آنروزی که بازآئی بدستم ایخوش آنروزم !
باز بینم من هم آواز توهستم ایخوش آنروزم !
وزتماشایت خوش‌وخندان ومستم ایخوش آنروزم!
جان من بهر خدا بازآ‌گر از بهر خدا رفتی !
وای تسبیحم چرا رفتی کجـــا رفتی ؟

در فراقم بیقراری کن عزیزم بیقراری کن!
با زبان بیزبانی روز و شب را آه وزاری کن!
خویشتن را از کف نامهربان یارم فراری کن!
پس بیا بامن بگو کانشب چرا از من جدا رفتی؟
وای تسبیحم چرا رفتی کجا رفتی؟
وای تسبیحم چرا رفتی کجا رفتی؟

نغمه‌ی نگاه

دیشب ای نازنین مه سیما — در نگاه تو عالمی دیدم
در نگاه خموش و تبدارت — شوری و عشقی و غمی دیدم

*

پیش ازین چشم دلربای تو داشت — نگهی پر زناز و شرم و غرور
لیك دوش از نگاه چشم تو بود — ناز و شرم و غرور پیشین دور

*

دیده بودم بسی نگاه ترا — هرگز این شور و سوز و حال نداشت
داشت گیرندگی و گرمی لیك — اینهمه جذبه و جمال نداشت

*

دیدم آن دیدگان وهم انگیز — زیر پیشانی بلند سپید
چون دو دریای ژرف بی‌آرام — زیر تابنده پرتو خورشید

*

مانده جامی جهان نما لغزان — روی امواج نقره فام زلال
مردم دیده‌ی تو بود آن جام — من در و خوانده نقش ماضی و حال

*

خود چگویم که در نگاه تو دوش — من چها خواندم و چها دیدم
قصه‌ی درد جانگزا خواندم — گوهر اشك پر بها دیدم

*

یك جهان روح ذوق و مهر و صفا — شده یکجا فشرده در نگهی
مگر از مجلس رسوم و قیود — بگشاید سوی نجات رهی

*

شده زندانی علایق خویش — روح آزاده یی رهائی جوی
نازنینی بر ین اسارت تن — بزبان نگه «دریغا» گوی

*

گشته در تنگنای سینه‌ی دلی — آتشی سرد و شعله‌یی خاموش
بس بعشق فسرده و دل سرد — وام داده است گرمی از آغوش

*

مانده از کاروان رفته‌ی عشق — آتشی مرده زیر سرپوشی
دیده یی عشق جو، نگاه غمش — بر مزاری بعشق خاموشی

*

خاطری مهرجوی وعشق پرست — زین دل سرد و عیش تلخ کسل
خسته ز آسایش مقید خویش — آرزومند رنج بند گسل

*

آسمانی فرشته‌یی معصوم — همدم دیو سیرتان و ددان
دل پاکی و جان با خردی — رنجه از بددلان و بیخردان

*

کرده روحی لطیف رامجروح — زخم چشمان هرزه و نا پاك
بر لبی سایه‌ی تبسم خشم — زان نگه های شوخ شهوتناك

*

کرده جلب نگاه بلهوسان — پیکری در کمال رعنائی
لیك ننموده هیچ دیده هنوز — درك آن شاهکار زیبائی

*

چشم صورت‌پرست شهوت جوی — محو زیبائی تن و بدنی
غافل از جلوه‌ی عواطف پاك — خیره در گیسوان پر شکنی

*

سینه‌یی تابناك و عشق انگیز — پیش دل گشته حایلی از نور
چشم نا محرمان ظاهر بین — غافل از گنج وخیره در گنجور

*

کودکی جسته جعبه‌یی از عاج — جعبه را کرده غرق بوسه‌ی ناز
مانده پروانه‌یی ظریف درو — پرزنان بر فراز گوهر راز

*

روح تنهای آشنا جویی — سالها مانده نا شناس و غریب

پی بکنهش نبرده هیچ رفیق ‌ ‌ ‌ ‌ ره بدردش نجسته هیچ طبیب

*

گریه‌ها کرده بی فشاندن اشك ‌ ‌ ‌ ‌ ناله ها کرده بی کشیدن آه
تا بسوز درون و راز دلش ‌ ‌ ‌ ‌ حاسد و بد گمان نجویدراه

*

بسکه درسینه‌ی فسرده نهفت ‌ ‌ ‌ ‌ اشك سوزان و آه آتش زای
عاقبت سر زد از درون دلش ‌ ‌ ‌ ‌ آتشی تن گداز و جانفرسای

*

اینك آشفته روح و تافته دل ‌ ‌ ‌ ‌ خفته بر بستر یست بیماری
که بصد خون دل فراهم کرد ‌ ‌ ‌ ‌ جان سوزان و جسم تبداری

*

درمحیطی خموش وخالی وامن ‌ ‌ ‌ ‌ در سکوت عمیق و تیره‌ی شب
کرده‌روشن درون سینه‌ی سرد
آتش عشق را بشعله‌ی تب

رقص

شبی بزم نشاطی شد مهیا ‌ ‌ ‌ ‌ اساس ساده یی گردید بر پا
مهیا شد بساط انبساطی ‌ ‌ ‌ ‌ سرور وسوری و عیش‌ونشاطی
در آن بزم نشاط و شادمانی ‌ ‌ ‌ ‌ صفا بود و وفا و مهربانی
عروسی بود و جشن عقد بندان ‌ ‌ ‌ ‌ تمام میهمانان شاد و خندان
جوانانی در آن کاشانه بودند ‌ ‌ ‌ ‌ که مدعوین صاحبخانه بودند
زن و مرد و پسر بودند ودختر ‌ ‌ ‌ ‌ خصوصا دخترانی روحپرور
بویژه دختری «فیروزه» نامی ‌ ‌ ‌ ‌ بحسن و دلبری ماه تمامی
مهین دوشیزه‌ترکی پارسی‌گوی ‌ ‌ ‌ ‌ نکواندام‌وخوش‌سیماوخوشخوی
میان‌دختران بوداین صنم طاق ‌ ‌ ‌ ‌ که نه بسیار لاغر بود نه چاق
قدش موزون و اندامش مناسب ‌ ‌ ‌ ‌ چنان کامروزه عشاقند طالب
ظریفی خوش ادایی نوشخندی ‌ ‌ ‌ ‌ فرشته صورتی شاعر پسندی
بتی، خوبی ، دلارامی، نکویی ‌ ‌ ‌ ‌ نگاری، ماهرویی ، مشکمویی
لطیفی،خوشگلی،شوخی، قشنگی ‌ ‌ ‌ ‌ ملوسی، دلفریبی، شوخ وشنگی
سیه چشمش بلای جان مشتاق ‌ ‌ ‌ ‌ نگاهش آفت دلهای عشاق

پری‌رو دلبری شکر دهانی — سهی بالا مهی ، شیرین زبانی
بتن پیراهنی از پرنیان داشت — که رنك خون قلب عاشقان داشت
لباسی نیمه روشن نیمه تاریك — که هم خوشدوز بود و هم مدوشیك
برسم تازه کوته آستین بود — که معمول لباس شب چنین بود
برهنه با زوان افکنده بیرون — که گفتی برف را آغشته با خون
سفید و صاف ومقبول و کشیده — کزین بهتر کسی بازو ندیده
رسیده دامن آن ماه بانو — ز روی ناف او تا زیر زانو

*

بزیر دامنش رازی نهان بود — معمایی ز اسرار جهان بود
کسی این را زبتواند گشودن — که بتواند معما حل نمودن
خوش آنکس کاین چنین رازی گشاید — معمایی چنین را حل نماید

*

نهفته ساق پا در زیر جوراب — که تا باشد بدیدن دیده را تاب
ز جورابش که همرنك بدن بود — هزاران نکته و حرف وسخن بود
شده ماهیچه‌یی با آن قشنگی — نهان در زیر جوراب فرنگی
گذشته گیسوانش از بناگوش — فتاده حلقه حلقه بر سر دوش
چه گیسویی نه بیدار و نه در خواب — چو اسرار طبیعت تاب در تاب
مرتب ، شانه کرده پیچ در پیچ — که یك مو نقص در زلفش نبد هیچ

*

نخواهم وصف روی ماه کردن — که می باید سخن کوتاه کردن
اگر چه گفتنی بسیار دارم — ولیکن غیر ازینهم کار دارم
سراپا عشق و شور و روح و جان بود — همان چیزی که دل خواهد همان بود

*

غرض کز بهر رقص از جای برخاست — بزد دستی و پیراهن بیار است
سر گیسو به هم زد باسر انگشت — که این غنج و دلال او مرا کشت
خجل شد چونکه در اطرافیان دید — نگه کرد و سری جنباند و خندید
بخوش رقصی و ناز وخوش ادایی — به شیرین کاری و صنعت نمایی
چنان رقص مناسب کرد و موزون — که اطوارش نه کم بود و نه افزون
چنان چالاك وماهر بود در رقص — که در رقصش نبودی ذره‌یی نقص
به نوك هردو پا بر روی قالی — نشان می‌داد طرز رقص عالی
به آهنك پیانو رقص می کرد — متین وساده و معقول وخونسرد

چنان آهسته بر می‌داشت پا را   چنان فوری عوض می کرد جا را
که گرددرزیر پایش دل فتادی   بهر پایی هزاران بوسه دادی
بناز وعشوه کج می کرد سر را   بطنازی تکان دادی کمر را
چنانش هر دو پستان بود لرزان   که ما را رعشه‌ها افتاد برجان
نگه‌می کرد و بر لب خنده‌یی داشت   نگاه وخنده‌ی زیبنده‌یی داشت
نگاهش پر لغز بود و معما   که مفهومش نشد معلوم بر ما
نگاهی دلفریب و دلربا داشت   غرور وشهوت ونازو حیا داشت
خلاصه آنکه بس مطلوب رقصید   چنان کت دل بخواهد خوب رقصید

*

از آن گفتم من این اشعار شیوا   بوصف رقص آن یـار دلارا
که چون آن دلبررعنا بخواند   ز احساسات ما قدری بداند
در آن محفل همین من بودم ومن   سراپا محو آن اندام وآن تن
چه سازم شاعرم زیبا پرستم   اگر خوبم بدم ، اینم که هستم
تو هم ای مایه‌ی امید واری   یقیناً در دلت امید واری
یقین دارم امیدت را بـرآرد   خداچون خوشکلان رادوست دارد

بعد

من این اشعار شیوا می‌سرودم   در این فکر ودر این اندیشه بودم
حریفی گفت بامخلص: «که دانی   یکی را نا مزد دارد فلانی
جوانی کرده‌ازوی خواستگاری   فلانی هم بلی گفته است وآری
برغم انف مشتاقان و رندان   همین هفته‌ست جشن عقدبندان»
یقینم شد که یارو شو گرفته   چه‌خوشبخت‌است‌شوبی‌کوگرفته
ولی ای مونس جان‌و دل من   عزیز من نگار خوشگل من
تو درباغ و جاهت غنچه بودی   ز صدها بلبلان دل می ربودی
کنون گل گشتی‌ودامن‌زدی‌چاك   حساب بلبل بیچاره شد پاك
هنوز از عمر تو نگذشته چیزی   چرا از عاشقانت میگریزی
هنوزت اول عمر و جوانی ست   هنوزت نو بهار زندگانی ست
هنوز آغـاز عاشق بـازی تست   زمان عشوه وطنـازی تست
تو باید، تازه ، دلها می‌ربودی   بعشاقت جفا هـا می نمودی
نه تنها یك نفر بودت خریدار   خریداران تو بودنـد بسیار

چرا ایمه در آغاز جوانی
خودت را پای بند شو نمودی!
نمیگویم زیان یا سود کردی
در آغاز جوانی ، ای پریرو
مگر موی سپیدی برسرت هست
غبار پیریت بر سر نشسته !
مگر بی صاحب و بی سرپرستی
که ترسیدی اگر شوهر نگیری
ترا عمر جوانی بود کوتاه
تو دیگر نیستی ، دوشیزه‌ی پیش
گذشت آن دوره وآن روزگاری
فقط عشاق شاعر پیشه هستند
دلارامی که چون فیروزه نیکوست
بهر صورت پسنداهل حال است
خوشا مردی که توبانوی اویی
نکوبخت آنکه باشد همسر تو
کسی راطالع و بخت است پیروز
من ایمه‌می برم برشوی تورشك
نه عاشق گشته نه‌هجران کشیده
پسندیدت‌همان روزی که‌دیدت
بدون آنکه شب بیدار ماند
ترا از چنك بابایت در آورد
بلی هر کس دوشاهی پول‌دارد
به‌گیتی مردمی باعقل‌و هوشند
پدرجان توهم ، فیروزه‌یی داشت
به کمتر قیمتی ازدست دادش
کسی کوقدراین گوهر ندانست
یقین کز دزدو رهزن بیم بودش
گمان‌می کرد اگر درخانه‌مانی
بناچار از تو و مهر تودل کند
کنون بازار دخترها کساداست

دل تو سیر شد از زندگانی
اسیر و بنده‌ی یارو نمودی !
ولیکن هرچه کردی زود کردی
نباید حبس شد درخانه‌ی شو
که‌چندین آرزوی‌شوهرت‌هست؟
که می‌ترسی بمانی بخت بسته!
پریشان و فقیر و تنگدستی
بنا کامی و گمنامی بمیری ! ؟
دریغا زود شوهر کردی ای ماه
که دلها بودی ازدست‌غمت‌ریش
که هر کس داشت باکار توکاری
که خوبان را همارده‌می‌پرستند
اگردو شیزه‌یادر خانه‌ی‌شوست
که شاعرعاشق‌حسن وجمال‌است
مدیر و خانم مشکوی اویی
نشینند صبح تا شب در بر تو
که‌با «فیروزه» میباشدشب وروز
که بی‌فریادو آه و ناله واشك
به این مفتی به وصل تو رسیده
به مشتی پول از بابا خریدت
ویا یك قطره اشکی برفشاند
بزور پول کار خویش را کرد
به خانه همسری مقبول دارد
زنان ودختران را می‌فروشند
که‌اوراچون بدل فیروزه‌انگاشت
به اندك مایه‌یی ازکف نهادش
نگهداری ازو، کی میتوانست
نگهداری تو مشکل نمودش
بر او دشوار گردد زندگانی
به پیش«زاغ»افکنداین جگر بند
خریدارش کم و دختر زیاداست

متاعی را که کم باشد خریدار
بهر کس خواست بفروشند تجار

کسی کو تاجر و کاسب مآب است
بفکر جمع و تفریق حساب است

ولی جنس تو خود جنس دگر بود
ازین اجناس فعلی خوبتر بود

تو یکتا ماه «عین‌الدوله» بودی
که از هر سنگدل ، دل میربودی

بعمری مادری ماهی بزاید
یکی چون تو «زعشق آباد» آید

تو از اجناس ممنوع الورودی
سرا پا دخل و نفع و ربح و سودی

دریغا مردمان لاابالی
نمیدانند قدر جنس عالی

گمانم ای بت نیکو شمایل
خودت بودی باین اقدام مایل

پر پرو طالب شوی جوان است
که این خود آیه آل دختران است

رفیقان تو، یك یك رخت بستند
همه در سایه‌ی شوهر نشستند

تو تنها ماندی و آخر بنا چار
رضا گشتی و تن دادی باین کار

در انگشت تو شد آن حلقه‌ی زر
دلیل اینکه خانم کرده شوهر

عروسی کردی و شد خاطرت شاد
خوشا حال عروس و حال داماد

ازین پس هردو باهم شاد باشید
زقید رنج و غم آزاد باشید

قرار عیش جاویدان ببندید
بگوئید و برقصید و بخندید

مرغ دل

من نه آنم که روم جز تو پی یار دگر
یا بغیر از تو شوم طالب دلدار دگر

غیر چشم سیهت خاطر ما را نفریفت
چشم مست دگر و نرگس بیمار دگر

نیست بیچاره تر ازمرغ دل خسته ما
در خم طره‌ی زلف تو گرفتار دگر

بعد صدبار که از کوی تو رانند مرا
باز عزم سر کوی تو کنم بار دگر

هر چه آزار کنی بادل آزرده‌ی من
میکند بار دگر خواهش آزار دگر

از پی مصلحتی هست جفا کاری تو
ورنه حاشا که بود چون تو وفادار دگر

«قهرمان» جز تو و عشق تو خدا میداند
نیست در فکر نگار دگر و کار دگر

عالم دیوانگی

دانی که چیست عقل ؟ خر پای در گلی
وین خر نمیرساند باری بمنزلی

یکچند لاف دانش و عقل و خرد زدیم
وز عقل هرزه گرد ندیدیم حاصلی

دیوانه شو و گرنه بجان وسرت قسم
آسان نگردد از مدد عقل مشکلی

گر ناخدا نداشته باشد کمی جنون
این تخته پاره راکه رساند بساحلی؟

حق داری ار ملامت دیوانگان کنی
عاقل ، تو از کرامت دیوانه غافلی

خوش عالمی است عالم دیوانگی اگر
موی دماغ ما نشود شخص عاقلی

گاهی سری بخلوت دیوانگان بزن
گر دوستدار صحبت انسان کاملی

کامل تر از تو نیست کسی «قهرمان» که تو
دیوانه‌یی و عاشقی ومست و بیدلی

خواهش دل

بمان امشب که تاریکی و بیداری دلم خواهد
برو ایمه که اندوه شب تاری دلم خواهد

بیا ای غم بیا ای مونس شبهای تار من
که امشب از تو همدردی و همکاری دلم خواهد

بسوز ای جان که جانی آتش افروز آرزو دارم
بکاه ای تن که رنجوری و بیماری دلم خواهد

خدا راای عزیز جان نگاهم کن نگاهم کن
که از تیر نگاهت ضربتی کاری دلم خواهد

برنجان و بنالانم ، بگریان و بسوزانم
که سوز واشك وآه وناله وزاری دلم خواهد

کنار وبوس وآغوش تو ارزانی به بیدردان
که من دنیای دردم ، عاشق آزاری دلم خواهد

غم عشقی کرامت کرده‌یی جان ودل مارا
که حق نشناسم ازیکذره غمخواری دلم خواهد

رهائی جستم ازهر قید وآزادی زهر بندی
ولی در بند گیسویت گرفتاری دلم خواهد

بجز روی تو وموی تو وچشم نکوی تو
زهرچ اندر دوعالم هست بیزاری دلم خواهد

آذر ۱۳۳۰

تفضلی

تقی - تفضلی ۱۲۹۶

دولت وصل

مژده ای دل که زره آن مه تابان آمد — وزفروغش بتن مرده‌ی من جان آمد
دل زشادی بپرد رقص کنان تا برماه — کان مه عهد شکن بر سر پیمان آمد
آمدآن ماه ودلم‌شاد شد ازدولت وصل — دوره‌ی محنت و غم نیك بپایان آمد
دردورنجی که‌زهجران بدلم‌خانه گرفت — دل غم دیده رها کرد که درمان آمد
دگرم دیده‌ی گریان ودل نالان نیست — که بت لاله رخم با لب خندان آمد
خرمن نوربرون میزد دوش ازدروبام — تا که «پروانه» مه من بشبستان آمد
دوش چون‌ازسرزلف‌تو گذرداشت نسیم — تاسحر بوی گل و لاله و ریحان آمد

دیگرازبخت چه‌خواهم که پس‌ازدروفراق
نوبت دولت وصل آمد و جانان آمد

آشنای بیگانه

بیا دلبرا بیوفائی مکن — باین‌زودی ازمن‌جدائی‌مکن
شدم آشنای تو با من بساز — به بیگانگان آشنائی مکن
توپروانه‌جان‌منی‌همچوشمع — «بهرمحفلی روشنائی مکن»
چودادم‌دل‌ازکف‌مسوزان‌مرا — ازین بیشتر دلربائی مکن
بسر پنجه‌ی‌جور، عاشق کشی — هنرنیست زورآزمائی مکن

اگرچه بتان بیوفائی کنند
توای‌مهربان بیوفائی مکن

بازآ

تا ای مه من رفتی ز برم — خونابه چکد از چشم ترم
زینسان که جفا درهجر کشم — ترسم زغمت جان در نبرم
سوز دلت ار افتد نظری — بر رنك رخ مانند زرم
ای همدم‌دل ای مونس جان — ای تاج سرم نور بصرم
آخر چه شود کز روی وفا — یکبار دگر آئی ز درم
خواهم که شبی بر حلقه زنی — در باز کنم آئی ببرم
با روی توای مه طلعت من — ساید بفلك از فخر سرم

بی روی توای خورشید رخم — از خاك سیه من تیره ترم
دانی که مرا اندر شب و روز — جز عشق تو نیست کاری دگرم
رحم آر بمن چون نیست مرا — جز تو بجهان یاری دگرم
باز آ صنما تا از سر شوق
اندر قدمت من جان سپرم

آشنای غم

زبس با این دل غم دیده سنگین دل جفا کردی — ز پا افتادم و از بار غم، پشتم دوتا کردی
چه لطف و مهربانیها باغیار از تو من دیدم — چه جور و سردی و نامهربانیها بما کردی
اگر چه سوختی جانم زجانت دوست تر دارم — نکردی بر دل مجروح من رحمی خطا کردی
من افسرده دل کی باغم عشق آشنا بودم — توام دیوانه کردی باغم عشق آشنا کردی
چو قدر دولت روز وصالت را ندانستم — بشام تیره‌ی جانسوز هجرم مبتلا کردی
تن بیمار و رنجور مرا جانا توجان بودی — چرا رفتی میان جان و تن از هم جدا کردی
بیا کز شوق در پای تو جان خود برافشانم
خوشا آن دم که باز آیی و بینم من وفا کردی

آفتاب بخت

سروکارم فتاد از بخت بد با شوخ عیاری — که از هر تار مویش با دلی دارد سروکاری
جفا و جورها دیدم بسی ، مهرو وفا کردم — بسنگین دل مهی نامهربان یاری جفاکاری
تو زاول بیوفا بودی و من ساده دل و مجنون — چنین پنداشتم با من سر مهرو وفا داری
دریغ از سیل اشکی کز غمت از دیده افشاندم — ندارد پیش تو اشك روانم قدر و مقداری
دلم بیمار شد از غم توئی داروی درد من — روا نبود که بگریزی دلم بیمار بگذاری
بشکر آنکه‌ای گل شاد و شادابی درین بستان — نگر تا خاطر غمگین مسکینان نیازاری
اگر خوار تو گشتم می روم هرگز نمی‌مانم — که بعد از عزت و حرمت نبینم ذلت و خواری
بیا ای بلبل عاشق جفای گل تحمل کن — که در هر بوستان بنشسته بر پای گلی خاری
ندیدم در جهان جز غم ازین طالع که من دارم
خدا را کی بر آید آفتاب بخت بیداری

نامه‌یی به ایران

ای صبا گر گذری جانب ایران وطنم عرضه می دار بیاران وطن این سخنم
گو بیاران دلم از محنت بغداد گرفت ای خوشا نزهت جانبخش هوای وطنم
یا علی من بامید کرمت آمده ام زانکه بیمارم و سر تا پا درد و محنم
شاه مردانی و من ازتوجه طرفی بندم که نباشد همه از مردی موئی بتنم
عاشق وخسته وپژمرده وتب دار وضعیف درجهان هیچ بود مردی اینسان که منم

*

دوستان گر نیم اندر خور شادی شما لیك آن مرغ دل افسرده‌ی باغ وچمنم
چون بهار آید ونو گل بچمن باز شود
من بروی گل نو بلبل شیرین سخنم

چرا باید ...

پری رویان عالم را وفا نیست من این را آزمودم با دوصد درد
شدم عاشق بسرو ماهروئی که مه بر روی ماهش غبطه می‌خورد
چو دیدم عاشق دلبسته‌ی خویش برفت وعاشق خود را رها کرد
کنون از یار وازعشقم نماندست مرا در دست جز آه ورخ زرد
دل از کف دادم ودیدم سزایش
چرا باید که دل از کف دهد مرد

نوح

نوح خراسانی ۱۲۹۶

جوانی و پیری

خوش آن زمان که مرا جای در گلستان بود
بکرد من همه جا لاله بود و ریحان بود
بهر طرف که نظر کردمی گل و لاله
فراز گل همه جا بلبل غزلخوان بود
سرود عشق و طرب میشنیدم از هر سو
بشاخ، هرطرفی، مرغکی خوش الحان بود
نسیم، بوسه فراوان ز روی گل میچید
درخت نیز ز شوق وصال لرزان بود
بهار بود و جوانی، نه محنت و سختی
که پیش چشم جوان هرچه بود آسان بود
جوانی است که دل را چو باغ بگشاید
دل از نسیم جوانی چو سبز بستان بود
فراخنای جهان بود دیدگاه نظر
مرا نه جای بکنج سیاه زندان بود
خزینه‌ی دل شادم کجا تهی میگشت
فرشته‌ام دل پر گنج را نگهبان بود
بگوش هرچه رسیدی بدیع و موزون بود
بچشم هرچه فتادی چو صبح خندان بود
نبود ساغر شادی بهیچ روز تهی
عروس بخت، مرا بیدریغ مهمان بود
نبود صورتم از خاك حزن گرد آلود
کجا مرا خبر ازرنج بود و حرمان بود
ز دوست به نتوان یافت اندرین عالم
که دوست هرچه توگویی هزارچندان بود
شراب رنك محبت ببزم ما میداد
شراب روح جوانی و آب حیوان بود
شراب رنك پلیدی ز روح و تن می شست
شراب پاك و مصفا چو آب رضوان بود
دریغ محفل ما دوستان پریشان شد
دریغ در پی صبح وصال هجران بود
دریغ دست تطاول درید جامه‌ی گل
بسا درخت که از جور باد عریان بود
دریغ ساغر عیش و شباب خالی گشت
دریغ دورجوانی چو برق، یك آن بود
مرا ز جور فلك چهره زعفرانی شد
«مرا بسود وفروریخت هرچه دندان بود»
قد چو سرو من از بار غم دو تا گردید
خمیده قد من امروز همچو چوگان بود
نسیم صلح ز بستان جان کناره گرفت
مرا ز خشم بدل صد هزار توفان بود
جهان و چرخ و طبیعت یقین عوض نشود
جهان هماره بچشم حکیم یکسان بود

برك خزان

توای برك خزان چون من غمینی
که با خاك گلستان هم نشینی
زمانی بر فراز شاخ بودی
کنون باخاك وباگل تو قرینی
جدا گشتی توازاصل خودای برك
کنون آواره در روی زمینی
ترا باد خزان هر سو کشاند
دگر دانم که آسایش نبینی

توهم چون من ندانی مقصد خویش
توهم چون من پریشان وحزینی
توهم دادی زکف آزادی خویش
توهم چون من اسیر آن واینی
ترا گردون بخاك افکند ای برك
ازینرو همچو من باا و بکینی

نماند

افسوس ودرد ! در برما محرمی نماند
رفتند دوستان و دگر همدمی نماند
دوران عشق وشادی وعشرت بسورسید
درجمع ما نگر که دل بی غمی نماند
باد خزان به غارت بستان وباغ رفت
برروی گل ز لطف دگر شبنمی نماند
توفان ظلم هستی ما را تباه کرد
آدم نماند ونیز دگر عالمی نماند
رفتند دوستان وفا دار یك بیك
بهر دل فسرده ی ما همدمی نماند
درهرخمی ززلف توصد دل اسیر گشت
دیگر برای این دل مسکین خمی نماند

سخن درپرده

میدوی چند پی بیهوده
تن وجان راچه کنی فرسوده
دل غمگین به چه کارت آید
رو بدست آر دلی آسوده
روح پاکی بتوایزد بخشید
حیف باشد که کنی آلوده
برو اندر عقب راه نوی
چند دنبال ره پیموده !
سخنی گو که نگفته است کسی
خلق خواهد سخن نشنوده
هست در پرده سخن زیباتر
هست رغبت برخ نگشوده
سخن کامل باشد سخنی
که نگردد کم ونی افزوده
جز ریا در نظر «نوح» بود
هر گناه دگری بخشوده

خیال

چرا پیوسته باشم فکر فردا
چرا خواهم که امروزم سرآید
نباشم راضی ازامروزخود هیچ
همی خواهم که روز دیگر آید
چه می آرد مگر فردا برایم
که دایم میکنم من آرزویش

چه تغییری دهد در هستی من
بود امروز من فردای دیروز
چو آمد در برم افسوس دیدم
بود فردای من بیشك چو امروز
همین رنج و همین اندیشه باقی ست
چرا آینده نغز و دلفریب ست
چرا هستی بود تاریك و مبهم
خیال ای شاهباز شوق و امید
خیال ای آفتاب عشق و مستی
درباغ خوشی امروز بسته است
ولی فردا ز ما پنهان کند رخ
خیال ای آرزو های فرح بخش
خیال ای نغمه های نا شنیده
خیال ای عشق من آزادی من
خیال ای روشنی بخش وجودم
خیال ای پیکر زیبای جادو

که ازجان میکنم من آرزویش
که مشتاقش بدم ازجان وازدل
که وهمی بود ونقشی بود باطل
چرا بیهوده آنرا خواستارم
چرا پس من چنین امیدوارم
چرا خواب وخیال اینسان دلاراست
چرا هرچیز ناپیداست زیباست
چه دنیاها که زیر پر گرفتی
چه عالمها که سر تا سر گرفتی
کلیدش بیگمان دردست فرداست
ازاینرو دلفریب ونغز وزیباست
خیال ای غنچه های نا شکفته!
خیال ای داستانهای نگفته!
خیال ای مونس شبهای تارم
بغیر از تو دگر یاری ندارم
توهرگز جامه‌ی هستی نپوشی

ندیده کس رخ افسونگرت را
تو با ما خاکیان باده ننوشی

کمال

احمد کمالپور - ۱۲۹۷

۱ - پریشان

۲ - حلقه‌ی زنجیرها

۳ - از سفر حجاز برگشته

۴ - همت مردانه

۵ - تاکی

۶ - برجای نشستیم ...

۷ - شبنم سوخته

۸ - حسرت

۹ - بهشت آرزو

پریشان

از عمر گذشته شرمگینم / وز کرده‌ی خویشتن غمینم

با حسرت و رنج همعنانم / با اندُه و درد همنشینم

با طالع شوم همقرانم / با روز و شب سیه قرینم

بازیچه‌ی دست این و آنم / تیپا خور پای آن و اینم

رندان ببرند تا کلاهم / گرگان بدرند پوستینم

نی صاحب رتبه و مقامم / نی مالک خانه و زمینم

خونست دو دیده بر عذارم / چین است فتاده بر جبینم

زرد است هماره لاله زارم / مهر است همیشه فرودینم

درد است نهفته در یسارم / رنج است خزیده بر یمینم

مرگ است فتاده در قفایم / گرگ است نشسته در کمینم

هر روز که خور کشد سر از شرق / گویم که بروز واپسینم

این گوژ کبود می ندانم / بسته است چرا کمر بکینم

من کز فن و مکر بر کنارم / با پاکی و راستی عجینم

در روز نبرد جان شکارم / هنگام سرور دل نشینم

در محفل حال چون نشاطم / در حلقه‌ی عشق چون نگینم

ازسفره‌ی نثر ریزه خوارم / وز خرمن نظم خوشه چینم

پرورده‌ی خاک پاک توسم / بینی بسخن اگر چنینم

برخوانم اگر چکامه‌یی چند / گویند هزار آفرینم

با این همه مستمند و زارم / با این همه خسته و حزینم

نی آب شود مرا و نی نان / این شعر چو شهد و انگبینم

ای چرخ چه دیده‌یی تو از من / کافکنده‌یی از نظر چنینم

چندین چه دهی چنان عذابم / چندین چه کنی چنین غمینم

نی نی گنه از تو نیست ای چرخ / از بخت منست و بر یقینم

دانند در این خراب آباد / گنجم که بگوشه‌یی دفینم

بیرون شدن از بلا ندانم / کافتاده ببندی آهنینم

بس رای زدم بکار و خندید / تقدیر برای دور بینم

نادیده گرفته شد کمالم / کهنه‌ست از آنکه آستینم

حلقه‌ی زنجیرها

از درون سینه می ناید برون آوای من
شد گره فریاد من ازخشم من در نای من

روزگار تیره‌ی اندوه بار من مپرس
رنك بی رنگی نموداراست از سیمای من

میتوانی دید در سیمای من آثار رنج
گرچه نا پیداست اندوه دل در وای من

خون بجای اشك میباید فشاندن ایدریغ
خشك شد کانون اشك ازآه آتش زای من

چشم برهرجا گشایم تیرگی در تیرگی ست
به که خود هرگز نبیند دیده‌ی بینای من

بس گران آید مرا از سفله یاری خاستن
مرك به از ننك باشد پیش استغنای من

شمع راه دیگران بودم زمانی ایدریغ
نیست‌جز خاکستری افسرده پادفرای من

بود صحرای وسیع فکرمن چون برفراز
زرد شد ازتشنه کامی حاصل صحرای من

همچوشاهین زیر پرخواهم فزای بیکران
نیست دراین تنگنای خاکدان ماوای من

سد راه بی نیازان کی شود درماندگی
می نگردد پست هرگز همت والای من

گرز کف بگرفته‌بی سرمایه‌ام راباك نیست
بس بود خودکلك گوهر زای من کالای من

خودگرفتم خامه بتوانی گرفت ازدست من
کی توانی بازگیری‌طبع چون دریای من

تن به‌بیدردی‌نخواهم داد چون‌نابخردان
جامه ی ذلت نیاید راست بر بالای من

ایستادم چون نیا مردانه در میدان خصم
جای دارد گر ببالد برچو من ابنای من

بسته ام پیمان نپیوندم بدشمن تا بمرك
استوارم این من واین عهد پابرجای من

حلقه ی زنجیر ها هرچند گردد تنك تر
شکوه هرگز نشنود گوش کس ازلبهای من

زنده‌ام امروز در این‌دهر با امید و بیم
تاچه خواهد کرداین فرتوت بافردای‌من

پربود تا ساغر غارتگران از خون خلق
از شراب لعل گون بادا تهی مینای من

پای برفرمان همت ، عقل در دامان صبر
میروم ، وز ره نماند پای ره پیمای من

چون‌صدف گر بسته‌ام لب‌ازسخن‌دراین‌محیط
بس گهرها جوشد ازدریای گوهرزای من

ازافق سرمیکشد خورشید خون‌آلود صبح
خود بپایان میرسد ، آخرشب یلدای من

گفتنی بسیار دارم گر مرا باشد مجال
باز گویم تا رسد بر گوشهای آوای من

مردمی آزاده و آگاه از فضل و کمال
حیرتی دارند از گفتار بی پروای من

آنچنان گفتم که استادان پیشین گفته‌اند
تاکرا افتد پسند این چامه‌ی شیوای من

از سفر حجاز برگشته ...

آن از سفر حجاز برگشته   با کبر و غرور و ناز برگشته

لبیك زنان به کعبه رو کرده   پاسخ نشنیده باز بر گشته

از منبع رحمت خداوندی   بی‌توشه و برك و ساز برگشته

با روزه و با نماز اگر رفته   بی روزه و بی نماز برگشته

از کعبه طلب نکرده جز شهرت   با شهرت و امتیاز برگشته

رفته ست فراز عالم معنی   چون آمده ازفراز برگشته

هنگامه‌ی رستخیز را دیده   با خدعه و حرص و آز برگشته

چون قدرت لایزال را دیده   وحشت زده ترکتاز برگشته

از کنگره ی بزرك اسلامی   پندی نگرفته باز برگشته

سر خط امان بچنك آورده   با مدرك و با جواز برگشته

بیهوده ره دراز پیموده   با آرزوی دراز بر گشته

یادی ز خدا نمیکند دیگر   پیداست که بی نیاز برگشته

بر کار جهانیان گره بسته   کز درگه کار ساز برگشته

اسرار نهفته را کند افشا   زیرا ز حریم راز برگشته

تا پنجه نهد گلوی مردم را   چون گرسنه شاهباز برگشته

در کعبه نهاده رادی و مردی   یکپارچه حقه باز برگشته

القصه به خانه‌ی خدا رفته
حاجی شده سرفراز برگشته

همت مردانه

گر بلا میبارد از گردون بلاگردان مخواه   سینه‌ی خود را سپر کن یاری از دونان مخواه

یاری ازدشمن مجوی و دولت از نو دولتان   ازستمکاران ترحم وز بخیل احسان مخواه

تن بذلت دادن و لاف جوانمردی زدن   خوی نامردان بود این عادت از مردان مخواه

بگسل از آنها که میجویند سود خویشتن   هر گز این سوداگران را بر سر پیمان مخواه

مرد دنیادار اگر عیسی ست چشم از او بدار   جان اگر بخشند از این تنك چشمان جان مخواه

چشم بردار ازمقام و جاه این ضحاکیان   کاوه شو این لکه‌های ننك بر دامان مخواه

زآتش بیداد اگر دیدی تنوری بود گرم   زان تنور گرم تا سرحد امکان نان مخواه

همتی باید که از قید علایق وارهی   جسم و جان خویش را در بند این زندان مخواه

صحنه ی پهناور گیتی سراسر موج زاست
ناخدای کشتی خود باش کشتی بان مخواه

نور و نیران هردومی بخشند بزمت رافروغ
تا برآتش دیده داری جلوه ی یزدان مخواه

سعی کن تا حق و باطل را نیامیزی بهم
احمد و بوجهل رادر مرتبت یکسان مخواه

دهر در هر ساعتی صد رنك میآرد پدید
رنك ثابت تاابد ازاین نگارستان مخواه

تا نباشی همچو ابراهیم آذر بت شکن
آتش سوزنده ی نمرود را بستان مخواه

همچو زالو تا بکی افتاده یی برجان خلق
خون مردم را برای جان خود درمان مخواه

یکقدم در راه خیر خلق ننهادی به پیش
نام خود در صفحه ی تاریخ جاویدان مخواه

چشم راازدیگران بربندو برخود باز کن
مرد شو جز همت مردانه پشتیبان مخواه

باز باشد هر طرف دکان تزویر و ریا
گرخردمندی متاع صدق ازاین دکان مخواه

آب حیوان گر بجام دیگران باشد کمال
جان بده لب تشنه آب ازچشمه ی حیوان مخواه

تابکی ...

تا بکی تیر در کمان کردن
سینه ی دوست را نشان کردن

چند از دوستان شکستن پشت
پشتبانی ز دشمنان کردن

ز آشنا تا بکی گرفتن مزد
کار بیگانه رایگان کردن

چند لب از سخن فرو بستن
گوش را تا بکی گران کردن

چند باید ز صدمت سیلی
زردی چهره را نهان کردن

چند باید بجای چاره ی درد
چشمه ی چشم خونفشان کردن

چند با گفته های بی سر و بن
رخنه در مغز دیگران کردن

چند گلهای باغ را چیدن
خار در چشم باغبان کردن

تاکی از بهر پاس ، دیوان را
بر سر گنج پاسبان کردن

میهمانی ز سفره ی دگران
تا کی و چند میتوان کردن

جای چوپان خلاف رسم ورهست
گرك درنده را شبان کردن

ننك باشد لوای بیگانه
بر سر خویش سایبان کردن

بردن از یاد قدرت خود را
تکیه بر قدرت کسان کردن

بار ها سوختیم ازین آتش
باز خواهیم امتحان کردن

چند با دیدگان حسرت بار
نگه از دور بر جهان کردن

تا بکی بر گذشته بالیدن
فخر بر عهد باستان کردن

چند بر عمر رفته غم خوردن
دل به آینده شادمان کردن

دست بر روی دست بنهادن — پیشرفت جهان بیان کردن
آسمان پایگاه شد تا کی — شکوه از جور آسمان کردن
همتی ای نژاد افریدون ! — تا کی وچند سر گران کردن
ملك را باید آبرو دادن — خاك در چشم دشمنان کردن
بحر وکشتی از آن ماست چرا — نا خدایی ز دیگران کردن
نسزد این شکسته کشتی را — غرقه در بحر بیکران کردن
نیست بهر نجات این کشور — چاره‌یی غیر بذل جان کردن
زانکه پیش تجاوز دشمن — مرك بهتر زرو نهان کردن

مرك با افتخار پیش «کمال»
بهتر از عمر جاودان کردن

بر جای نشستیم ...

تاچنددراین تیره خاکدان — بی نام بمانیم و بی نشان
تا چند به میدان زندگی — رقصیم باهنك دیگران
تاچند توان دوخت دیدم را — برسفره ی رنگین این وآن
تا چند توان ماند بی هنر — با لید به آثار باستان
تاچند توان ننك خویش را — از چشم همه داشتن نها ن
تا چند توان نام زندگی — بنهاد بر این ننك جاوان
تا چنده به وعدو وعید ها — داریم دل خویش شادمان
تاچند توان خورد خون دل — تا چند توانیم کند جان
تا چند توان بود اینچنین — تا چند توان دید آنچنان
سرگشته چوپرگارم‌ایدریغ — بر نقطه‌ی ابهام این جهان
دستی ز تاسف زنم بهم — تا باز شود چشم خفتگان
افسوس که گلهای آرزو — تاراج شد از غارت خزان
افسوس که آن گنج پربهای — از دست بدادیم رایگان
افسوس که با آنهمه نبرد — در بند بماندیم همچنان
سودی نگرفتیم از آن تلاش — دیدیم ز سودای خود زیان
هنگام بپا خاستن ز جای — بر جای نشستیم سرگران
دردی ست نهانی مرا بدل — کش باهمه نتوان‌کنم بیان

خواهم که بدین بیت نارسا — باشم زدل خویش ترجمان
گردی ز سواری نشد پدید — ازپهنه‌ی‌این دشت بیکران
ای بی هنرای دهردون نواز — آزار مرا بسته یی میان
گر تیره کنی روزگار من — وربر لبم آری زغصه جان
گر خرد کنی استخوان من — کوبی اگرم مشت بردهان
مدحتگر دونان نمیشوم — گربررودم دود ز استخوان
برخیره مکن‌رنجه‌خویش را — من نیستم‌ایدون چودیگران
رنجم بده از پیش بیشتر — ای چرخ نخواهم زتوامان

نقصی نرود بر کمال من
گر قافیه گردید شایگان

شبنم سوخته

دیر گاهیست که‌چون آینه حیران توام — چشم خود دوخته برچهره‌ی تابان‌توام
هوس پر زدنم نیست بگلزار بهشت — تا که در سایه ی دیوار گلستان توام
چندپرسی که پریشانی من ازغم کیست — به پریشانی زلفت که پریشان توام
کشته‌ی دل ز سرشك مژه سیراب نشد — رحمی‌ای ابر کرم تشنه‌ی احسان توام
آتش عشق بدل، لب ز شکایت خاموش — جان بکف دارم‌وسر برخط فرمان‌توام
برلبم گفته ی شیرین تو می‌بندد نقش — طوطی آینه دار شکرستان توام
دفترعمرم اگر سوخت وگر رفت بباد — شادم ازبخت که شیرازه‌ی دیوان توام

دامنت پاك بود پاك تر از دامن گل
شبنم سوخته ی خفته بدامان توام

حسرت

دیدم از دور بر افروخته سیمای ترا — خواندم ازنرگس بیمارتو غمهای ترا
منکه هرگزنگشودم بکسی چشم نیاز — دارم امروز بجان تو تمنای ترا
سیل‌خون موج‌زند دردل بی طاقت‌من — چون پریشان نگرم زلف سمن‌سای‌ترا
بخدامیکشدم حسرت‌این غم که‌چوشمع — نکنم گرم چراغ خلوت شبهای ترا
گردش چشم سیه مست توسرمستم کرد — بجهانی ندهم مستی صهبای ترا
در دلم مهرکسی خانه نکرده ست‌بیا — خانه خالیست، نگهداشته‌ام‌جای ترا

سر ببالین نگذارم من شوریده مگر تکیه گاه سر شوریده کنم پای ترا

همه سرگرم تماشای بهارند و «کمال»

نفروشد به گل و لاله تماشای ترا

بهشت آرزو

نه در بزم طرب چون شمع کام خویشتن جویم نه چون پروانه ام کارام دل در سوختن جویم

اگر چشمی بدام زلف او دارم از آن دارم دل گم کرده‌ی خود را در آن چین و شکن جویم

نباشم چون زلیخا در طریق عشق تردامن چو یعقوبم که بوی وصل را از پیرهن جویم

سراپا محو دیدار گلم ، اما نه چون شبنم که بستر بهر آسایش ز گلبرگ چمن جویم

نشدتر دیده‌ی امید من از اشك نومیدی امید و آرزوی خویش را در خویشتن جویم

به تصویر بهشت آرزو دل داده ام عمری کنون نقش خیال باطل از فیض سخن جویم

مرا چشمی سپید و کعبه‌ی مقصود نا پیدا کدامین رهنورد عشق جست او را که من جویم

متاع دوستی نا یاب شد در روزگار ما

«کمال» آن را مگر از دوستان انجمن جویم

تربتی

محمد جواد تربتی - (؟)

آسمانا...

آسمانا دلم از اختر و ماه تو گرفت آسمان دگری خواهم و ماه دگری
نظر از لطف بمن کرد وسراپایم سوخت آرزو دارم از آن چشم نگاه دگری
خانمان سوختتم از دل چو کشیدم یك آه چرخ سوزد بخدا گر کشم آه دگری
ندهی راه که آیم ببرت می‌ترسم که جز از مرگ نیابم بتو راه دگری
«تربتی» برسر کوی تو پناه آورده
جز سر کوی تواش نیست پناه دگری

افسانه‌ی ما

دیری ست که آن آفت‌جان برسر نازاست جان در بر نازش به تمنای نیاز است
پروانه صفت از غم آن شمع شب افروز پیوسته مرا در دل وجان‌سوز وگدازاست
افسانه‌ی ما و تو در این رهگذر عمر مشهورتر از قصه‌ی محمود وایاز است
هر شب کنم ابراز بدل راز نهان را جز این دل خونین که‌مرامحرم‌رازاست؟
ای «تربتی» ازدست‌مده فرصت وخوشباش
کامشب شب قدر است ودر میکده بازاست

ای‌خوش آن...

ای‌خوش‌آنروز که‌منزلگه‌دل کوی‌تو بود دل ما در شکن سلسله‌ی موی تو بود
ای‌خوش‌آن شام که نقل ومی ماتا بسحر از لب لعل تو ونرگس جادوی‌تو بود
شعله‌ی عشق که آتش بجهانی افکند پرتوی ازرخ رخشنده‌ی نیکوی تو بود
دل ما با سر زلفت چه سفرها که‌نکرد یاداز‌آن‌روزکه دل‌درخم گیسوی‌تو بود
اگر ای سرو خرامان زمزارم گذری مبر از یاد که روزی‌دل ماسوی‌تو بود
من از آن‌روزشدم‌شهره به‌شیرین سخنی که حدیثم همه از لعل سخنگوی‌تو بود
«تربتی» کیست بنا؟ عاشق دیوانه‌ی مست
کز ازل شیفته‌ی روی تو و موی تو بود

لاله

آنروز که ما روی به میخانه نهادیم — دل در شکن طرهٔ جانانه نهادیم
آن دانه بدیدیم ودل از دست بدادیم — این سوخته جان برسر آن دانه نهادیم
تاغنچهٔ گلرنك تو خون کرد دل ما — برجان شرر عشق چو پروانه نهادیم
مستیم وخرابیم ودر این کنج خرابات — سردر قدم مرشد فرزانه نهادیم
داغ دل آن لاله که روید ز گل ما — داغی ست که ما بر دل دیوانه نهادیم
جان در ره دلدار نهادیم و نشد رام — ناچار سر اندر ره بیگانه نهادیم
ای «تربتی» از کعبه ندیدیم چو حاصل
افروخته دل روی به بتخانه نهادیم

زدو برد

دیدی آن دلبر ترسا که چه دلها زدو برد — نه دل ما که دل شهر بیکجا زدو برد
دیدی آن ترك دل آزار بیك تیرنگاه — دل رندان خراباتی شیدا زدو برد
شانه بر زلف چلیپا زدو گیسو بفشاند — دل صد سلسله با زلف چلیپا زدو برد
می زند دزدیکی قافله را در ره خویش — وای ازآن شوخ که صد قافله دلها زدو برد
دزد تنها نتواند که زند قافله را — این چه دزدی ست که صد قافله تنها زدو برد
تا در آتشکدهٔ عشق درخشید رخش — دین ز شیخ وخرد از پیر کلیسا زدو برد
ای خوش آن دل که به چوگان وفا رفت زدست
دل ما «تربتی» آن لعبت ترسا زدو برد

شب

شبی تیره چون تار گیسوی یار — شبی تیره تر از دل نابکار
فرو هشته شب گیسوان از دو گوش — جهان رفته در خواب وگردون خموش
در این بیکران خم خاکستری — نه زهره پدیدار ونی مشتری
هیولای شب همچو دیوِ سیاه — نهان کرده در جیب خود قرص ماه
در این ژرف بحر نه پیدا کران — که گشته در آن غرق سیارگان
نموده نهان ماه بی مهر چهر — که دیده‌ست از ماه بی مهر مهر ؟
مرا غم‌زهجر مهی روشن است — که از روی او بزم ما گلشن است

چه ماهی که از مهر برده است نور / ز رخسار او چشم بد باد دور!
من از فکر عشق و غم روزگار / پریشان بدم همچو گیسوی یار
بخود گفتم ای دل در این تیره شب / مرا جان رسیده ست از غم بلب
که ناگه سروشی بگوشم سرود / که غم تا بکی؟ ساز کن چنگ ورود
بده ساقی از آن می خوشگوار / که دیوانه گردد دل هوشیار
بریز از می ناب در جام من / تو ای رهزن عقل و آرام من
بیایید میخوارگان می زنیم / می ارغوانی پیاپی زنیم
در این بزم، مینا و ساغر کم است / به میخوارگان میچو کم شد غم است
خوشم زانکه امشب شب شادی است / شب عشرت وسور و آزادی است

شبی خوشتر از روز خرم بهار
شبی بهتر از روی زیبا نگار

صبح

چو خورشید سر برزد ازتیغ کوه / جهان گشت با فروزیب وشکوه
همی تافت از پشت ابر آفتاب / چو نوری که تابد ز پشت حباب
جهان از سیه ابر، چون پر زاغ / فرو زنده برق اندر آن چون چراغ
رده بر رده ماغ در زیر میغ / زده بال و بنهاده رو در گریغ
بقزوین سر از خواب برداشتم / بباغ اندرون دیده بگماشتم
یکی باغ دیدم چو مینو قشنگ / بسی گل دمیده در آن رنگ رنگ
درختان به گردون سر افراخته / بهر شاخ بنشسته صد فاخته
یکی جوی چون چشمه‌ی زندگی / ز خورشید بگرفته تا بندگی
نوای غم انگیز بلبل چنان / زد آتش بجان من ناتوان
که آب از دو چشمم سرازیر شد / جهان جوان در برم پیر شد
که من نیز چون او دلی داشتم / ز عشق گلی مشکلی داشتم

جهان دلکش وخرم وخوب بود
دریغا که بی روی محبوب بود

شهنا

احمد شهنا ـ ۱۲۹۸

آوازه‌ی جرسها

بستیم لب ز گفتن رستیم از قفسها — آتش زدیم یکجا بر خرمن هوسها

دامنکشان گذشتیم از باغ دهر، از بس — دیدیم جای گلها، درجلوه خاروخسها

آوای شوم زاغان پیچید بس در این باغ — پیچید بلبلان را در سینه‌ها نفسها

مرغان خوشنوا را سر زیر بال خوشتر — آنجا که جور صیاد کرده‌ست پر قفسها

شد کاروان شادی آنسان که گوش نشنید — بانك رحیل یاران آوازه‌ی جرسها

داد دل از که خواهی «شهنا» که اندر این ملك

فریاد داد خواهی خیزد ز داد رسها!

روح سرگردان

من از گلشن هراسانم زوصل گل گریزانم — من آن مرغ پریشانم که گلشن گشته زندانم

شده در عشق گم راهم ندانم راه از چاهم — چه میجویم چه میخواهم نمیدانم نمیدانم

منم آن روح سرگردان بدشت بیخودی حیران — در این صحرای بی پایان روان افتان وخیزانم

امید و دل زکف داده بحرمان روی بنهاده — بجانم آتش افتاده سراپا سوز و حرمانم

منم آن رند بی پروا که ببریدم به استغنا — دل از دنیا وما فیها بغیر از عشق جانانم

بموی او ببوی او بعشق و آرزوی او — نهادم رو بکوی او مگر بیند به احسانم

الا ای خسرو خوبان به «شهنا» بنگر از احسان

گدایم من گدای آن در افلاك ایوانم

کنج عافیت

بدوستی که ترا دوست‌تر زجان دارم — ترا عزیزتر از هرچه در جهان دارم

زآستان تو حاشا که روی بر تابم — نه سرسری ست گرت سر بر آستان دارم

سرشته‌اند چو با جان من محبت تو — ز دامنت نکشم دست تا که جان دارم

همه‌جهانم اگر خصم جان شوند چه باك — که چون تو یار وفادار ومهربان دارم

مرا بدوستی این و آن امیدی نیست — که بس تکدر خاطر ز این وآن دارم

وفا وصدق ومحبت مجو زمردم دهر — که این حدیث زپیران نکته دان دارم

زدستبرد خزان در چمن مپرس که من — چو لاله‌دردل از این داغ صد نشان دارم

من وز جمله جهان کنج عافیت «شهنا»

که هر چه دارم از این گنج شایگان دارم

دل رمیده

نه چنان رمیده بختم که دوباره رام گردد — چو رمید صید، مشکل که اسیر دام گردد
ز بهار زندگانی چه گل مراد چیدم؟ — که کنون به پیریم دور فلك بکام گردد
بسرم بنو جوانی بنشسته گرد پیری — ز بس آسیای غم برسرمن مدام گردد
نکند تفاوت ازهم شب و روزم از سیاهی — که مرا به تیره روزی همه صبح و شام گردد
نه دماغ آنکه یك گل بمراد دل ببویم — نه نشاط آنکه دل گرد حریف و جام گردد
غزلی بخوان غزالا که دل رمیدهٔ من — مگر از نوای عشق تو دوباره رام گردد
بگریخت ازدل من همه شور و وجد «شهنا» — دل بلهوس عبث گرد خیال خام گردد

من و نابکامی دل من و نامرادی جان
تو و دور شادکامی که علی الدوام گردد

آسمان مراد

زمانه روح بسوهان غم بسود مرا — ز زندگی بجز از غم نبود سود مرا
چو درزی از لم جامهٔ بقا میدوخت — بتار غم همه پیوست تا رو پود مرا
بروی من همه درهای نیکبختی بست — ز هر طرف در رنج ومحن گشود مرا
در آسمان مرادم ستاره‌یی ندمید — فلك به تیرگی شام غم فزود مرا
بریز سنگ تمیزای زمانه از دامن — شکست وریخت پروبالی ار که بودمرا

به تیره روزی من یا بشام بی سحرم
بحیرتم بچه ورزد حسد، حسودمرا

کار و کارگر

کار با سرمایه چون توأم شود — پایگاه زندگی محکم شود
کار بی سرمایه و ابزار کار — غیر رنج بی ثمر نارد ببار
ور بود سرمایه گنج بیکران — بی تلاش و کار نارد جز زیان
گیرم ار اندیشه بال و پر گرفت — زیر بال خویش بحرو بر گرفت
کوه را نا چیز تر از کاه کرد — از زمین محکوم خود تا ماه کرد
آسمانها کرد جولانگاه خویش — بر فلك زد قبه وخرگاه خویش
گر بشر در سایهٔ تدبیر خویش — کرد مهرو ماه را تسخیر خویش

اختراعات فزون از حد نمود
گر نبد سرمایه‌اش در کف چه سود

گیرم از سرمایه‌یی ایجاد کرد
کارگاه معظمی بنیاد کرد

گر نشد نیروی کارش دستیار
چرخ این ماشین کجا افتد بکار

آری ، آری باز وان کارگر
هست گردانندهٔ این چرخ و پر

موشك از گرد فضا پرواز کرد
کارگر این راه بروی باز کرد

گر که کشتی سینهٔ دریا شکافت
یا ترن اندر دل که راه یافت

بود او را رهنما و راهبر
قدرت بی انتهای کارگر

قعر دریاها ، فراز آسمان
دردرون تیرهٔ کوه گران

غرش ماشینی از آید بگوش
بانك کار و کارگر آید بگوش

مهد کودك ، خوابگاه ناز او
در شباب و شیب، برك و ساز او

جامهٔ زیبا رخان ما هروی
تا سلاح مردمان جنگجوی

آنچه بخشد زندگی را زیب وفر
هست یکسر دسترنج کارگر

کارگرای مظهر علم و هنر
قدرت فعالهٔ روح بشر

گر بشر در راه دانش پیش تاخت
راه او را دست تو هموار ساخت

شمع جان را بی محابا سوختی
تا که بزم زندگی افروختی

خلق عالم جمله مرهون تواند
از گدا تا شاه مدیون تواند

گردش چرخ زمان در دست تست
هستی صلح جهان از هست تست

گر جهانی جمله غمخوار تواند
در پی آسایش کار تواند

چون بیاسایی تو آساید جهان
در پناه تست گر پاید جهان

گر رفاه کارگر تأمین شود
خود بخود صلح جهان تضمین شود

اجتماع کارفرما ، کارگر
وحدت گفتار و توحید نظر

در میان این دو اردوی بزرك
میکند ایجاد نیروی بزرك

قدرتی بی انتها و لایزال
اجتماعی زنده و آسوده حال

کارفرما بهره‌مند از کارگر
کارگر از کارفرما بهره‌ور

جشن گل

هنگام جشن گل شد واز نفحهٔ بهار
شد خاك مرده زنده بتأیید کردگار

بس گونه گون گل از دل خاك سیه دمید
روی چمن شده‌ست چو گلگونهٔ روی یار

فصل شتا و سورت سرمای دی گذشت
زد تکیه بر اریکهٔ گل شاهد بهار

اسفند ماه طی شد واز فر فرو دین — دنیای کهنه نوشد وشد تازه روزگار
جشن گلست وعید بهارست وفصل می — ای عارض تو غیرت گل رشك لاله‌زار
برخیز باده‌ی کهن آور بسال نو — نو کن دوباره عهد وبه پیمانه روی آر
لبریز شد ز خون جگر جام آرزو — ای مایه‌ی امید زجا خیز و می بیار
بس لاله‌رخ که روی بخاك سیه کشید — بس گل که ناشکفته بپژمردو گشت خوار
ایدل بهارو دولت گل را دوام نیست — فرصت شمار دولت مستعجل بهار
در یاب وقت را که شتابنده میرود — از عمر خویش این دوسه دم مغتنم شمار
بس نوبهار آید و گل سرزند ز خاك — ما خاك گشته‌ییم وشده خاکمان غبار
حالی که صحبت گلت ایدل فراهمست — برگیر کام دل که جهان نیست پایدار
گیتی زبانك رعد سراز خواب برگرفت — ای خفته‌دل تو نیز سراز خواب خوش برآر
دنیای مرده زندگی ازسر گرفت باز — ای مرده‌دل خمودگی آخر فروگذار
کن جنبشی که چرخ زمان ازسکون تو — یك گام هم برون ننهد پای از مدار
نشنیده‌یی اگر ز قیامت حکایتی — کز نفخ صور مرده برآرد سراز مزار
تاخود نگویی این بگزاف ست مقترن — تا نشمریش گفته‌ی بی ارج واعتبار
یك ره گذر بسوی گلستان کن وببین — شور قیامتی شده هر گوشه آشکار
از خاك مرده بسکه گل ولاله شد پدید — بس سر زداز زمین چمن وسبزه بیشمار
گویی قیامت ست وز کردار نیك وبد — پاداش وکیفریش بود هرکه درکنار
خود این جهان نمونه‌یی از آنجهان بود — باچشم عبرت ار نگرد مرد هوشیار
خار ست حاصل عمل ناصواب ما — کردار نیك ما ست که گل آورد ببار
خرم کسی که چشم بصیرت زهم گشود — برخواند درس عبرت ازاین لوح زرنگار

خواهی اگر که برخوری از نوبهار عمر
« شهنا » بکوش وشاد بکن خاطری فکار

عماد

عمادالدین برقعی - ۱۳۰۰

ایدل

بس در سر زلف بتان جا کردی ایدل — ما را میان خلق رسوا کردی ایدل
غافل مرا از فکر فردا کردی ایدل — تا از کجا ما را تو پیدا کردی ایدل

روزم سیه حالم تبه کردی تو کردی
ایدل بسوزی هر گنه کردی تو کردی

ایدل بلا ایدل بلا ایدل بلائی — ایدل سزا واری که دایم مبتلائی
از مائی آخر خصم جان ما چرائی — دیوانه جان آخر چئی کار کجائی

مجنون شوی دیوانه‌ام کردی تو کردی
از خویشتن بیگانه‌ام کردی تو کردی

تا چند میسوزی دلا خود را وما را — ماهیچ ، رحمی کن بخود آخر خدارا
تا چند خواهی عشق، درد بیدوا را — تا کی بجان باید خریدن این بلا را

هر کس که باشد همچو تو ایدل دل او
آسان نگردد تا ابد یك مشکل او

یا کمتر اندر دام خوبان مبتلا شو — یا ناله کم کن مرد میدان بلا شو
با بیوفایان یا دلا کم آشنا شو — یا آشنا خواهی شوی، شو، بیوفا شو

دیگر وفا ایدل خریداری ندارد
کم گوی از این کالا که بازاری ندارد

ای آبرو ریز ای دل دیوانه‌ی من — ای از قرار وصبر ودین بیگانه‌ی من
ای از تو پرخون جای می پیمانه‌ی من — ای از تو ورد هرزبان افسانه‌ی من

تا چند هر شب تا سحر بیدار باشم
بامرغ شب دمساز وبا غم یار باشم

آزاد بودم من، گرفتارم تو کردی — مفتون مهرویان عیارم تو کردی
من اهل بودم رند ومیخوارم تو کردی — با میفروشان اینچنین یارم تو کردی

آخر دلا تا کی غم بیهوده خوردن
ما را باین میخانه آن میخانه بردن

تا کی بزلف دلبران پا بند ایدل — تا کی بامید وفا خرسند ایدل
تا چند ایدل، راستی تا چند ایدل — وقت است کز بگذشته گیری پند ایدل

بس در سر زلف بتان جا کردی ایدل
مارا میان خلق رسوا کردی ایدل

ای عشق

از تو ای عشق در این دل چه شررها دارم — یادگار از تو چه شبها چه سحرها دارم
با تو ای راهزن دل چه سفرها دارم — گرچه از خود خبرم نیست خبرها دارم

تو مرا واله و آشفته و رسوا کردی
تو مرا غافل از اندیشه فردا کردی

آری ای عشق تو بودی که فریبم دادی — دل سودازده‌ام را بحبیبم دادی
بوسه ها از لب یارم برقیبم دادی — داروی کشتن من، یاد طبیبم دادی

ورنه اینقدر مهم جور و جفا یاد نداشت
هیچ شیرین سر خونریزی فرهاد نداشت

حسن در بردن دل همره و همکار تو بود — غمزه دمساز تو و عشوه مدد کار تو بود
وصل هجران سبب گرمی بازار تو بود — راست گویم دل دیوانه گرفتار تو بود

گر تو ای عشق نه‌مشاطه‌ی خوبان بودی
ترک آن ماه جفا پیشه چه آسان بودی

چون نگویی نگرم شمع تو، پروانه توئی — حرم و دیر توئی کعبه و بتخانه توئی
راز شیرینی این عالم افسانه توئی — لب دلدار توئی، طره جانانه توئی

گرچه از چشم بتی بیدل و دینم ای عشق
هرچه بینم همه از چشم تو بینم ای عشق

گرچه‌ای عشق شکایت ز تو چندان دارم — که بعمری نتوانم همه را بشمارم
گرچه از نرگس او ساخته‌یی بیمارم — گرچه زآن زلف گرها زده‌یی در کارم

باز هم گرم از این آتش جانسوز توام
سرخوش از آه و غم و درد شب و روز توام

باز اگر بوی میی هست زمیخانه‌ی تست — باز اگر آب حیاتی ست به‌پیمانه‌ی تست
باز اگر راحت جانی بود افسانه‌ی تست — باز هم عقل، کسی راست، که‌دیوانه‌ی تست

شکوه بیجاست مرا کشتی و جانم دادی
آنچه از بخت طمع داشتم آنم دادی

خواهم ای عشق که میخانه‌ی دلها باشم — بی خبر از حرم و دیر و کلیسا باشم
گرچه زین بیشتر از دست تو رسوا باشم — بی تو یك لحظه نباشد که بدنیا باشم

بعد از این رحم مکن بر دل دیوانه‌ی من
بفرست آنچه غمت هست بغمخانه‌ی من

من ندیدم سخنی خوشتر از افسانه‌ی تو
عاقلان بیهده خندند به دیوانه‌ی تو
نقد جان گرچه بود قیمت پیمانه‌ی تو
آه از آن دل که نشد مست زمیخانه‌ی تو

کاش دایم دل ما از تو بلرزد ای عشق
آن دلی کز تو نلرزد بچه ارزد ای عشق

شبی بر مزار خیام

خیام بوی عشق دهد خاك کوی تو
امشب ز باده مست ترم کرده بوی تو
امشب بباده خانه‌ی عالم رسیده‌ام
بیهوده منت از می و مینا کشیده‌ام
آری چو بخت رهبرم آمد بسوی تو
بس بود بهر مستی من خاك کوی تو
عمری اگر چه باده خوری بوده کار من
هرگز نگشته مست دل غمگسار من
هرگز ز باده اینهمه مستی ندیده‌ام
وین سرخوشی ز باده پرستی ندیده‌ام
امشب بهار و ساغر می مست کن ترست
مهتاب و آسمان و زمین رنك دیگرست
گیسوی سنبل اینهمه هر ساله چین نداشت
سلطان گل جمال و جلالی چنین نداشت
آری شگفت نیست چو اینجا مزارتست
در این چمن بدیده‌ی نرگس غبار تست
ذرات این فضا همه مستند و بی قرار
گلهای این چمن همه دارند بوی یار

*

امشب ز جای خیز که مهمان رسیده‌ست
از ره عمادمست و غزلخوان رسیده‌ست
با او سری که شور قیامت در آن بود
با او دلی که دشمن دیرین جان بود
با حالتی خراب تر از کار روزگار
افتاده مست یکه و تنها بر این مزار
مهتاب روی باغ سفیداب کرده‌ست
از وجد غنچه خنده بمهتاب کرده‌ست
مستانه باد زلف سمن شانه میزند
خود را بباغ سرخوش و مستانه میزند
از راه دور ناله‌ی مرغی رسد بگوش
مرغی چو من که داده ز کف عقل و صبر و هوش
البته عاشقی ست جدا مانده از حبیب
وین ناله‌ها زجور حبیب ست یا رقیب
با ماه گرم درد دل عاشقانه ایست
آهنك او ز خانه خرابی فسانه ایست
اینسان که او نوای غم انگیز سر کند
بسیار مشکل است که شب را سحر کند
مستانه سر گذاشته‌ام من بروی دست
با خویش گرم زمزمه‌یی سوزناك و مست
کامشب ندانم ای بت زیبا چه میکنی
ما بی تو خون خوریم و تو بی ما چه میکنی
جان یافته است خاطره‌ها در برابرم
وز اشك خود زهر شبه با آبرو ترم
الحق اگر زیاد رود خاطرات ما
آسان شود ز محبس حسرت نجات ما

*

ایدل براه عشق غم هست و نیست نیست
هستی و نیستی ببر عاشقان یکیست

امشب زباده آتش دل باد میزنم — دیوانه میشوم بخدا داد می‌زنم
ای اوستاد و رهبر مستان هوشیار — برخیز می‌خوریم علی‌رغم روزگار
برخیز باده دارم‌واین باغ خلوت‌است — ای‌میزبان مخواب که‌دوراز فتوت‌است
برخیز با عماد دمی هم پیاله شو — وز سیر وگشت مبهم گردون بناله شو
من یك‌غزل بخوانم از آن عاشقانه‌ها — تو یك ترانه سر کنی از آن ترانه‌ها
گاه از گلوی شیشه برآریم ناله‌یی — گاهی کشیم ناله وگاهی پیاله‌یی
باهم نوای عشق وجنون ساز می کنیم — می میخوریم ومشت فلك باز میکنیم
آنقدر در میان قفس داد می زنیم — کاتش به آشیانه صیاد می‌زنیم
پروانه وار سوخته شب‌را سحر کنیم — با بالهای سوخته با هم سفر کنیم
اما نه هرکه رفت دگر بار برنگشت — وز سر خاك تیره کسی باخبر نگشت
الحق‌جهان‌فسانه‌ی‌تاریك‌و پرغمی‌ست — شام دراز تیره‌ی با خواب تو امی ست
این گیرو دارعمر بغیر ازخیال نیست — معلوم‌نیست حاصل این گیرودارچیست
امشب عجب زباده‌ٔ مرا فکر درهمی‌ست — با عالم خیال مرا باز عالمی ست
ورنه چو خاك گشته دل و آرزوی تو — بیهوده دل کند هوس جستجوی تو

خیام من بخواب که منهم بر آن سرم
کز این قفس بگلشن آزادگان پرم

زلف طلایی

ایکاش دلت از دل تنگم خبری داشت — یا ناله‌ی من در دل سنگت‌اثری داشت
یا شام فراقت‌ز پی خود سحری‌داشت — یا نرگس‌مخمور تو برمن نظری‌داشت

ترسم نشوی با خبر از حال دل من
تا سوسن وسنبل بدر آید زگل من

هرکس که‌توراديدزخود کرد فراموش — هرکس که‌لبت‌دیدشد از غیرتوخاموش
ایکاش شبی بینمت از می شده موهوش — رندانه کشم تاسحرت تنك درآغوش

ای زلف طلائی تو کجائی تو کجائی
کز کار فرو بسته‌ی دل، عقده گشائی

جز گونه‌ات ای‌مه گل بیخار که‌دیده ؟ — جز چشم تو مردم‌کش بیمار که‌دیده؟
جز سروقدت سرو به رفتار که دیده ؟ — جز لعل لبت لعل شکر بار که دیده ؟

زان پیشتر‌ای مه که‌نماند اثر از من
ایکاش که باشی تو شبی تاسحرازمن

ای گل بخدا زندگی‌از بوی تو دارم
دل معتکف گوشه‌ی ابروی تو دارم

روز از همه عالم هوس کوی تو دارم
شب با دل خود قصه‌ی گیسوی تو دارم

ایکاش شبی تنك در آغوش تو باشم
می از کف تو گیرم و مدهوش توباشم

خوشبخت تر از من‌بود آن پیرهن تو
شب تا بسحر نرم خورد بر بدن تو

گیرد همه شب تنك درآغوش تن تو
افتد به برش زلف شکن درشکن تو

ای ماه من‌آه‌از تو بعاشق نظری کن
ای آه من آه از تو بقلبش‌اثری کن

ایکاش سرم بر سر زانوی تو باشد
یا پنجه‌ی من شانه‌ی گیسوی تو باشد

امشب لب من برلب خوشگوی‌تو باشد
شب تا بسحر چشم من و روی‌تو باشد

ایکاش بیائی ونهی لب به لب من
تاخوش گذرد باسر زلف تو شب من

گردیده زمهتاب، چمن سایه وروشن
ای حور زجاخیز که جنت‌شده‌گلشن

ای دوست مکن‌گوش به‌افسانه‌ی‌دشمن
یك امشبه کن لعل لبت وقف دل من

ای‌ماه‌زجای‌خیز وخجل کن‌مه‌ومهتاب
امشب بکناری دل توفان زده دریاب

یك کوزه میم در چمنی با تو پریزاد
گر دست دهد جنت وکوثر برم از یاد

که سرو به‌رقص‌آید وگه مرغ بفریاد
گه زلف تو آشفته شود بر اثر باد

از دست تو می‌گیرم وروی تو به بینم
دعوی کنم آن لحظه‌که در خلد برینم

ای برده سر زلف تو آرام و قرارم
تا چند برای تو غم دل بشمارم

تا چند بجای تو بود، اشك کنارم
از مرغ‌سحر پرس که هرشب‌بچه‌کارم

کاش ای سحر از بهر خدا زودتر آئی
یاای مه تابان تو بجای سحر آئی

ایکاش نمی‌دیدمت ای ماه دل افروز
تا کس نشنیدی‌زمن‌این ناله‌ی‌جانسوز

ای گونه‌ی توسرخ تر از لاله به‌نوروز
نیکی کن ومشنو ز رقیبان بد آموز

ایکاش دلت از دل تنگم خبری داشت
یاناله‌ی من‌در دل سنگت اثری داشت

تنهایی

شادی کش وچیره دست و پنهان گیر
خصمی ست مرا بنام تنهائی
یاد آور آن خدای زیبائی
با لشکر رنجها و حسرتها
هردم بودش سر صف آرائی
تا زنده بکشور شکیبائی

*

درقریه‌ی (تیغ ۱) مانده‌ام محبوس
پیچان بامیدهای بی فرجام
در مانده‌ی اینچنین حریقی شوم
که لکه‌ی ابر تیره‌یی گردم
آویخته از دل افق مغموم ،
که مرغ امید را دهم شبگیر
پرواز سوی جهان نا معلوم
که چشم براه می نشینم مات
بر برج خراب زندگی چون بوم

*

در کلبه‌ی تار من چه می‌پیچی
جائی بروای فغان که او باشد
او آن گل باغ آرزو باشد
آن تحفه‌ی سرنوشت غم باشد
آن ساحل بحر جستجو باشد
جائی برو ای فغان که او باشد

*

چون کودك شیر خوار بی‌تابم
یك لحظه که دور از آن پریرویم
دیوانه‌ی آن دوچشم جادویم
زنجیری آن شکنج گیسویم

---

۱ ــ مزرعه‌ی کوچك و باصفایی درهشت فرسنگی مشهد،مشرف برده (کاهان خرمن)

مخمور از آن شراب خوشبویم
کو اهل دلی که درد دل گویم
ایوای از آن شبی که بی‌اویم
ایوای از آن شبی که بی‌اویم

*

آن نیمه شبان که مه چو نو میدان
تنها و فسرده رنگ و رو رفته
در حیرت مات خود فرو رفته
تا دیده‌ی باز مانده‌یی یابد
غم هر طرفی بجستجو رفته
گیتی چو سیاهکار دیوی مست
خاموش بخواب آرزو رفته
وز رفتن ماه تافراز کوه
آن توده‌ی سایه روشن انبوه
از زیردرختها کشیده قد
گردیده چو رشته‌ی هوس ممتد
تادشت‌ازآن کنار جو رفته
سر گوشی بید و نارون خاموش
گلزار بخواب ومرغ شب مدهوش
استاده نسیم و گفتگو رفته
ناگاه پرم چوماهیی در شست
از دامن خواب پر شکوهی مست
پنداشته دامن وی اندر دست
هر سو نگهی کنم که آیاهست ؟
بینم غم و درد مانده اورفته

*

شادی‌کش وچیره دست و پنهان‌گیر
خصمی ست مرا بنام تنهائی
یاد آور آن خدای زیبائی
آن آفت عیش وکام وخود رائی
آن آتش خرمن شکیبائی

شمع آرزو

نیمی‌ازشب عمرم طی‌نگشته شدخاموش — شمع آرزوی من
جرعه‌یی نپیموده ، زدسپهرسنك‌انداز — سنك برسبوی من
دست برده نابرده، خوان‌عمررا بگرفت — لقمه درگلوی من
هرچه می‌خورم باده‌هرچه می کنم‌مستی — بینم ای غم جانکاه باز در دلم هستی
این جوانی مابود ، تاچه‌زایداز پیری — این بلندی ما بود ، خاك برسر پستی

*

در میان حسرتهـا راه گلشنی جستم — گلشنی تماشائی
رنك‌عشق‌وهستی‌داشت باغ ولطف‌ومستی بود — جلوه گاه زیبائی
خیره ماندم و حیرت چنك زدگریبانم — زآنهمه دلارآئی
تا دلم بخویش آمدباغ شوره‌زاری بود — زآنهمه نکوئیها کاش یادگـاری بود
آنچنان‌خزان‌بگرفت‌حسن‌وی که‌شك‌بردم — اندرین چمن روزی جلوه‌ی بهاری بود
ای خدای زیبائی ! ای‌خدای زیبائی — وه‌چه‌سنگدل‌بودی
ای جهان بی معنی ای جهان بی معنی — جز غمم نیفزودی
ای طبیعت نادان ! ای طبیعت نادان — جان‌من‌بفرسودی
ای خدای‌بی‌انصاف پشت صبر بشکستی — رشته‌ی‌مرا باخویش‌خویشتن‌چو بگسستی
بلهوس‌چه‌میخواهی ؟ازچومن‌پریشانی — کودکی تو یامستی ؟ نیستی تویاهستی

*

دل بهانه میگیرد نازنین کجا رفتی؟ — سوختم ز تنهائی
زین غمی که‌من‌دارم بی‌توعاقبت کارم — میکشد برسوائی
آفتاب عمر من ، زودرخ بپوشیدی — از عماد سودائی
چون تودیگری باید تادل ازغم آساید — لیك ما درگیتی‌چون توکی دگرزاید
ای عروس احلامم ، ای ونوس ناکـامـم — میکنم عروسیها مرك اگر زره آید

*

شیشه‌یی دگر بگشا ای عماد سودائی — لب‌ز گفتگو بربند
چون‌چنارآتش‌زن‌خویش‌را که‌چرخ‌پست — بیخ آرزو بر کند

بی امیدو بی دلدار چاره چیست جز مستی
شو بخود کشی خرسند
ماهتاب زد برخیز باز باده در خود ریز
چاك زن گریبانرا مست در جنون آویز
اشك ریز در ساغر ، غم نگار در دفتر
باز وصل و هجر آنرا مست شو بهم آمیز

*

باز مست و دیوانه سر بکوه و صحرانه
باز پاره کن زنجیر
باز در بیابانی نیمشب در آی از پای
بیقرار و از جان سیر
باز در سکوت دشت ، دردناك و حزن انگیز
این ترانه از سر گیر
هرچه میخورم باده هرچه می کنم مستی
بینم ای غم جانگاه باز در دلم هستی
این جوانی ما بودتا چه زاید از پیری
این بلندی ما بود خاك بر سر پستی

خرداد ۲۹

رهگذر عمر

بکوی بی نشانی عزم سیراست و سفر ما را
ببرای کشتی می تا بدانجا بی خبر ما را
چراغ راه ما کن چشم جادو ، روی آتشگون
بیا ساقی برما را ، بیـا ساقی بر ما را
بهشیاری در این وادی رهی پیدا نشد ایدل
مگر مستی نماید راه اقلیمی دگر ما را
زدم بر کوچه ی مستی چو هرجا روی بنهادم
بسنگی خورد پا هر لحظه در این رهگذر ما را
بصحرای جنون باید ز دن ای عشق امدادی
بس است ای عقل هرچه دادی دردسر ما را
گهی شمعم گهی پروانه این شبها نمیدانی
چه بازیهاست با جان تا شبی گردد سحر ما را
نمیدانم چرا خلق من شوریده سر کردی
چرا یك مشت آب و گل عبث کردی هدر ما را
قیامت پیش چشم ما دگر وزنی نخواهد داشت
مگر ای عشق آشوبی روی از سر بدر ما را
نگار آمد ز فرط رنج و غم نشناختیم او را
بهار آمد نیامد سر برون از زیر پر ما را
دعما دا طبع تسکین بخش و جام می غنیمت دان
وگرنه کشت خواهد هجر آن بیداد گر ما را

آهنك جنون

باز آهنك جنون میزنی ای تار امشب
گویمت رازی و در پرده نگهدار امشب
آنچه زان تار سر زلف کشیدم وشب و روز
مو بمو جمله کنم پیش تو اظهار امشب
عشق همسایه دیـوار بدیوار جنـون
جلوه گر کرده رخش از در و دیوار امشب

هر کجا می نگرم جلوه کند نقش نگار — کاش یك بوسه دهد زینهمه رخسار امشب
از فضا بوی دل سوخته‌یی میآید — تا که شد بازدر آن حلقه گرفتار امشب؟
سوزی وناله‌ی بیجا نکنی ایدل زار — خوب باشمع شدی همدل وهمکار امشب
ای بسا شب که بروز تونشینم ای شمع — کاش سوزیم چو پروانه بیکبار امشب
آتش است این نه سخن بس کن ازاین قصه «عماد»
ورنه سوزد قلمت دفتر اشعار امشب

جور باغبان

تواند باغبانت باغ را بیهوده در بندد — ولی نتواند ایگل بلبلت را بال وپر بندد
گل من جهد کن تا بلبلت را بیشتر خواهی — در گلزار را هرچند برما بیشتر بندد
دل ما رابهم راهی‌ست پنهانی که میآیم — بکویت ازرهی دیگراگر راه دگر بندد
دلم با نور مه میآید وباد سحرگاهی — مگر در برخ نور مه و باد سحر بندد
رقیبا رودعایی کن که عشق ازمازوال آید — که نبود در جهان دستی که دست عشق بر بندد
چه زیبا بسته بودی دوش آن نازك کمر جانا — چنین زیبا ندیدم کس بقتل ای مه کمر بندد
بسی تلخ است بی نوش لبانت زندگی کردن — مگر عاشق دل دیوانه در صبر وظفر بندد
شکیبایی دگر صورت نبندد اهل معنی را — همان بهتر کز اول بیدل ازخوبان نظر بندد
جهان رابی تو رنگی نیست، میآئی سر راهش ؟
که میخواهد عمادت از جهان بارسفر بندد

عشق ومستی

گر چه مستیم وخرابیم چو شبهای دگر — باز کن ساقی مجلس سر مینای دگر
امشبی را که در آنیم غنیمت شمریم — شاید ایجان نرسیدیم بفردای دگر
مست مستم مشکن قدر خودای پنجه‌ی غم — من بمیخانه‌ام امشب تو برو جای دگر
چه بمیخانه چه محراب حرامم باشد — گر بجز عشق توام هست تمنای دگر
تا روم از پی یار دگری میباید — جز دل من دلی وجز تو دلارای دگر
نشنیده است گلی بوی تو ای غنچه‌ی ناز — بوده‌ام ورنه بسی همدم گلهای دگر
تو سیه چشم چو آئی بتماشای چمن — نگذاری بکسی چشم تماشای دگر
باده پیش آر که رفتند ازاین مکتب راز — او ستادان وفزودند معمای دگر
این قفس رانبود روزنی ایمرغ پریش — آرزو ساخته بستان طرب زای دگر

گر بهشتی ست رخ تست نگارا که در آن   میتوان کرد بهر لحظه تماشای دگر

از تو زیبا صنم اینقدر جفا زیبا نیست   گیرم این دل نتوان داد بزیبای دگر

می‌فروشان همه دانند «عمادا» که بود

عاشقان را حرم و دیر و کلیسای دگر

هنوز ...

دلم آشفته‌ی آن مایه نازست هنوز   مرغ پرسوخته درپنجه‌ی بازست هنوز

جان بلب آمد و لب برلب جانان نرسید   دل بجان آمد و او برسر نازست هنوز

گرچه بیگانه زخود گشتم و دیوانه زعشق   یار عاشق کش و بیگانه نوازست هنوز

خاک گردیدم و برآتش من آب نزد   غافل از حسرت ارباب نیازست هنوز

گرچه هر لحظه مدد میدهدم چشم پرآب   دل سودا زده درسوز و گدازست هنوز

همه خفتند بغیر از من و پروانه و شمع   قصه‌ی مادوسه دیوانه درازست هنوز

گرچه رفتی، زدلم حسرت روی تو نرفت   در این خانه بامید تو بازست هنوز

این چه سوداست «عمادا» که تو درسر داری

وین چه سوزیست که در پرده‌ی سازست هنوز

یادگار

کردم بدست خویش تبه روزگار خویش   در حیرتم بجان عزیزان بکار خویش

آتش زدم بخرمن پروانه و چو شمع   میسوزم از شکنجه‌ی شبهای تار خویش

آن صید تیر خورده‌ی از باغ رفته‌ام   کزخون نوشته‌ام بچمن یادگار خویش

آن باغبان سر به بیابان نهاده‌ام   کش داغ مانده خاطره از لاله‌زار خویش

آن ابر سرکشم که بیک لحظه خیرگی   باریده‌ام تگرگ بباغ و بهار خویش

گریم گهی بخنده‌ی دیوانه وار خود   خندم گهی بگریه بی اختیار خویش

زنجیر در خوراست دگر گردن مرا   عاقل کجا ز دست نهد زلف یار خویش

خاکسترم کنید و ببادم دهید از آنک   ننگ آیدم بعشق قسم از غبار خویش

چون لاله تا بخاک نیفتد پیاله‌ام   فارغ نمیشوم ز دل داغدار خویش

چون شمع، اشک میشودش جمله تن «عماد»

ازبسکه گریه کرد بر احوال زار خویش

ساز شکسته

دوستت دارم و دانم که تویی دشمن جانم　　از چه با دشمن جانم شده‌ام دوست ندانم
غمم اینست که چون ماه نوانگشت نمایی　　ورنه غم نیست که درعشق تو رسوای جهانم
دمبدم حلقه‌ی این دام شود تنگتر و من　　دست و پایی نزنم خود ز کمندت نرهانم
سر پر شور مرا نه شبی ای دوست بدامان　　تا شوی فتنه‌ی ساز دلم و سوز نهانم
ساز بشکسته‌ام و طایر پر بسته نگارا　　عجبی نیست که اینگونه غم افزاست فغانم
نکته عشق ز من پرس بیك بوسه که دانی　　پیر این دیر جهان مست کنم گرچه جوانم
سرو بودم سر زلف تو بپیچید سرم را　　یاد باد آنهمه آزادگی و تاب و توانم
آن لئیم است که چیزی دهد و باز ستاند　　جان اگر نیز ستانی ز تو من دل نستانم
گر ببینی تو هم آن چهره بروزم بنشینی　　نیمشب مست چو بر تخت خیالت بنشانم
که ترا دید که در حسرت دیدار گرنیست　　آری آنجا که عیان است چه حاجت ببیانم
بارده باردگر ایشه خوبان که بترسم　　تا قیامت بغم و حسرت دیدار بمانم
مرغکان چمنی راست بهاری و خزانی　　منکه در دام اسیرم چه بهارم چه خزانم
گریه از مردم هشیار خلایق نپسندند　　شده‌ام مست که تا قطره‌ی اشکی بفشانم
ترسم اندر بر اغیار برم نام عزیزت　　چکنم بی‌توجه سازم شده‌ای ورد زبانم

آید آنروز «عماد» که به بینیم تو گوئی ؟
شادمان از دل و دلدارم و راضی ز جهانم

بهانه

رنك جنون گرفت ز داغت فسانه‌ام　　جانسوز شد ز آتش هجران ترانه‌ام
آن مرغ پر شکسته‌ی زارم که تا ابد　　خیزد بچرخ دود دل از آشیانه‌ام
آن طایرم که درچمن دهر دست غیب　　تا آتش است و خون ندهد آب و دانه‌ام
یاد غروب عمر توام میکشد بخون　　خورشید صبحدم چو بتابد بخانه‌ام
بزدامن خیال تو خواهم نثار کرد　　چندان گهر که یافت شود درخزانه‌ام
دیگر بهار را چکنم بی توای بهشت　　خواهد زدن نسیم برخ تازیانه‌ام
پروانه وار سوختنی وهمچوشمع نیست　　جز سوختن برای نمردن بهانه‌ام

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
من از تو در زمانه نکوتر نشانه‌ام

گل آتش

نه بدل شوری وشوقی نه بسر مانده‌هوائی   توهم ای مرك‌مگر مرده‌ای ای‌داد کجائی

هرچه خواهم که‌سر خویش کنم گرم بکاری   گـل بچشمم گل آتش شود وباده بلائی

مرك از من‌چه‌بگیرد بجزاز رنج‌واسارت   غم توفان چه خورد مرغك بی‌برك‌ونوائی

هیچ کس نیست‌دراین‌دشت‌مگر کوه که‌آنهم   انعکاس غم ماهست گرش هست صـدائی

باده ومطرب وگل نیك‌بود لیك عـزیزان   بهر هجران که‌شنیده‌ست بجزمرك‌دوائی

ما که رفتیم بدریای غم وباده ولی نیست   اینهمه‌جور سزاوار اگـر هست خدائی

جمله چون‌است وچراهرورق‌ازدفترهستی   بازگویند که ما را نرسد چون وچرائی

هرچه کردم که‌بدانم‌چه سبب گشت غمش‌را   نه من ونی دل و نی عقل رسیدیم بجائی

بندگی گرچه نکرده‌ست«عمادت» توخدا باش

که ستم نیست بناکام خوش از کامروائی

داریوش

پرویز داریوش ـ ۱۳۰۱

صراط *

اکنون بار از دوش افکنده‌ایم
وباز آمده‌ایم،
باز آمده‌ایم تا با تبجیل نانی را که به‌آب نداده
بودیم باز گیریم. شعبده‌را بازگیریم که تردست
از بازار ابلهان تهی دست باز نگردد.
اینک آزارها کرده‌ایم
ودر جستجوئیم،
در جستجوئیم که هر که را در آغوش آزار خفته
چون خود رها کنیم. دل‌را بچنگ آویزیم تا بلا نگریزد،
سر فرود آوریم وچشم بگشائیم که:
اهدنا الصراط المستقیم.

گوسپندان خدا را به‌یوز
سپرده‌ایم. وپلنگ از
چون خانه روندگان دیرگاه
درخود میجوید.
موشها را گفته‌ایم که هنگام آرامش است:
ثقبه‌ها بسته، سینه‌ها شکسته وگرگها رسته،
از آبشار آسمان قطرات گسسته‌ی آب پراکنده،
وچشمه خوشیده است. اکنون میخواهیم که:
اهدنا صراطاً مستقیما.

گل بخاك نشسته وریشه هوا گرفته:
چون خبر راست که باکج درآمیزد،
ودر این هوا که به داروی بیهوشی
آمیخته است، کسی را نقابی نیست.
باز بار گناه را بردوش گرفته‌ایم وآزار
باز آمده است وبرگرده‌های ما نشسته
وتر دست بازار تهی یافته
وما، در وحل مانده، مینالیم که:
اهدنا صراطاً.

*شعرهای این شاعر نمونه‌هایی‌ست از کوششی برای نوعی‌وزن ایقاعی که در بعضی موارد، وزن عروضی نیمایی بخود می‌گیرد.

بسان ابری که به‌دیدار شهرآید ،
وکوهی که بدریا فرو رود ،
یا ملکوت که با طاغوت نشنید ،
وکروبی که ازابلیس بچگان برمد ،
شرم را به‌چهره کشیده‌ایم :
وریش درون‌ناپیداست :
بر ما ببخشای . باهمه اندوخته‌ی عقل
نادانیم . نادانیم . نادانیم .
برما ببخشای و
اهدنا ، اهدنا .

۳۲/۱/۲۷

آن‌تك که برهمه اولی است ، نبود

بیایید بازی را از سرگیریم
که بازیگر پیر :
همچنین خواسته است .

*

بانك در دهید
به هرگوشه وهر کنار ، بردرودیوار
که صلای همایون از آبشار خدائی
این چنین
روا خوانده است
تا توپها رها و
چوبه‌ها برهوا و
گرك‌ها را صدا و
گربه‌ها را پیدا
کنند:و
برگها را بگسترند : نردها را بگشایند و
به‌شطرنج نشینند .

*

فرزین را وزیر دیدیم ،
پیل را در قطر قدرت برستون رخ کوفتیم ،
اسبها راتا درفروبسته‌ی‌خصم جولان دادیم ،
و باز
در تصادم هول انگیز دو شاه
مات ماندیم

*

آنگاه که نسترن از نوخاست
تادیوار بلند را فراگیرد
بر مشهد آرزوی یار
جز آب ریخته دیگر چیست ؟
(گر نه آزرده نسیم پی گرما آمد
ورنه‌باران خیال به تماشا آمد
کیست کار ملك خیال ، عاری از شهوت فکر
عیسی آسی خوی ، به‌مشافا آمد ؟)
و آن بوی در سراسر گیتی شد
تا لنگر باد،چونان شکسته نسیم .
درموج هایهوی تهلیل
هله لویا گوید ،
دریای قهررا برسر آورد !
(زاده‌ی مهر ازل ، سرخ چون بادهٔ ناب
سر پستان گیرد ، چشم غوغا درخواب .
هیبت قیل ومقال ، پشت بر کوه کند :
بر طناب آویزد این گریزنده شهاب !)
به دیدار سپید در سیاه یاسیاه درسپید
که جادوی دوام در حیات است
استوانه‌ی نو خاسته‌ی زمین درمکان
تیر برخیزد ، یافرو نشیند
که خاستن وفرو شدن نه به‌جز جادوست .
(این دروگر بی‌داس سبزه‌ها را برچید

دستغالی باید : داس گرجان بشکست .
بخت بیداری‌راسبزه‌ی هرزه گرفت
میتوان راهی جست ؟ میتوان بازپرست ؟)

*

طاس افکندیم واز جام
(دست باترفند آشناست)
گشاد را کشتیم
ششدر را شکنیم
وباز
در برگرفتن کام از مهره‌ها
به توالی جفت‌های دوگانه‌باختیم

*

برگها را پخش کردند :
سربازان شاهان را بریدند
وشاهان بیبیان راربودند ،
ولیك
آن تك که برهمه اولی است ، نبود ،
ناگهان بروزش بادپر غریو ،
چون کروی توفان رمیده
یا کهکشان
گریخته بود

*

اما
بیائید !
بیائید تابازی را از سرگیریم
که باز یکر پیر :
نه جز این خواسته است .

بهمن ۱۳۳۸

سرّقدر

بنام خداوند بخشنده‌ی مهربان

وسترونی را غرور بارناوری بارور ساخت
آن تخمه که تاب دیواره‌های خار زار را آورد
وآن شراره که در دهلیز سرد ونمناك خاموشی گرفت ،
چون چنان خواستیم ،
راهسپر شد .
چهل روز نشایی بود نشانده
چهل روز ذکری بود خوانده وماتمی نشسته
پس چهل‌ویکم برآمد : نشا افسرد :
چنین رها کرد که پژمرده بود
وسترون گوهر ازصدف نیفشاند :
همچون چراغی در چهلچراغ بلورین :
روشنی بخش زمین وآسمان
پس گفتیم : باش ! وچنین بوش پذ رفت :

*

ستاره‌ای براوج جهان درخشی زد
ونکار بیگزار آن برآبگیری کلان دوید :
آن آبگیر خشکی گرفته چشمه‌های درونش
آن آبگیر که رویه‌ی آن آب بود وآرام :
وستاره همچنان برآبگیر درخش می‌زد :
که مهر او بردلش عقدی بود در جبل ،
ودرخش ستاره آبگیر را جوشاند .
وآبگیر را خشکی گرفتن چشمه‌ها هراساند
که دندانه‌های تنش پیکر ستاره را بیازارد ودرهم شکنند ،
پس شکوهید :
انشقاق کرداز ستاره وبه هم برآمد .

*

وستاره براوج گیتی درخش می‌زد

آنگاه روئین تن و نرم دل
که درخش ستاره او را خواند
ولرزاند .
وشگرف نیرو به‌جنبش درآمد :
کوهی همه کوهها
به‌جنبشی نرم‌وسبک :
به بالا گرایید که درخش ستاره بود
نزدیکتر ــ وآنگاه انشقاق .

*

ودر آن درخش جهانی دیگر پدید آمد :
شگرف نیرو را درون انباشته بود ،
از جویهای زدل وگنجها
وغارها ، هریك دریایی در دل
وجداری همه سخت وشکسته
خود درخواب وخواب آور .
وشگرف نیرو را فلاح در مماشات بود
واو خود آگاه :
جهانهای فریبا وگریزان ستاره را
وخواست ستاره را به درون کشد ،
وبررودهای آرام طغیانگر خود نهد .
بسی میگذشت که از درون خویشتن زیادت را
برون نکرده بود :
هدر نداده بود :
مگر کشش درخش شناورستاره‌یی درونش‌را شادی بخشد .
ذوب کند .
روانه کند
وستاره اگر درخش داشت : زیر نبود وزیر نبود وروشن بود
نالید ، که مگر در این دوسرای جز ماهست ؟
وباز ، که مرا کور نزد خود نشان
یا آئینه‌ی خود کن .
وشگرف نیرو را که مهر افزون بود و مقصود هیچ .

ستاره لیك کافری خواست :
تا از حفره‌ی نگشوده‌ی کوه فرو شود ،
ازآویختگی رهایی یابد
وجنبید
جنبیدنی ـ و شهابی روانه شد
دل‌ظلمت درید ، سپیدی جهل‌واخزید
وستاره در شگرف نیرو بود ،
چون بوی درگل
یاحبل ورید وآنکه نزدیکترست ،
یا چراغی درچراغدان

*

بادی و زاندیم
که حق بود و به حق و برای حق :
شگرف نیرو را لرزه گرفت ، لرزیدنی ،
و نورِ زمین وآسمان به خاموشی‌گرایید
وجهان درخشان آسمان زمین شد : خشك وسخت
که آن درخش که در ستاره بود نه ازستاره بود .

*

افسوس را راه به جایی نیست ،
که جا همه جا افسوس است

*

نه مگر به‌کنج حیرت رهروان
نگری ز پشته‌ی‌کون ومکان
نتوان برآن فکنی ،
نتوان،
نتوان بدرشوی از جهان ،

*

وچون شناخته شد
آن گنج نهان‌که آرزو داشت شناختگی را
دنیای حضور درهم ریخت :
دنیای درخش ناراست ستاره ،
رویه‌ی سخت‌شگرف نیرو راگرمای انجمادفروشکست ،

تن روئین سنگین به سردی وصال از هم گسیخت
تا بگیرد آنچه اورا به قوت دادیم
و چون شگرف نیرورا ،
لرزه هیبت درگرفت ،
ستاره‌ی فریبا رادرخش سرخی‌تب شد
وآب روانه شد :
که زمین وآسمان بهم بسته بودند ، چون رتق ،
ماشان گسستیم ، به فتق ،
وآب آمد : زندگی همه چیزرا :
وانفعال را .

*

یادم کن که یادت می‌کنم .
گوشت بودم و زبانت وچشمت
به من شنوا بودی و به من گویا وبه من بینا :
امابسویم مینگری و نمی‌بینی :
چنانکه ستاره خویشتن در آبگیر نیافت
نه ازخوف دندانه یاخشیت رندانه
که چشمه‌ها میخشکید
وآن گنج آرزومند شناختگی
نهان می‌ماند .
کوشید درون شود
لای‌را ازگردحفره‌ی ناگشوده بزداید
مرجان را مهر دهد وبررویه آورد :
آن آب که جانوررا وآدمیان را حیات بود
از او دریغ کرده آمد
وستاره درخش رفته را هول فرو پیچید
و آبگیر
آن آب راکه باز تاب درخش ستاره بود
در خود کشید ،
و پناه جست در خداوند آدمیان
که هرکی رویه‌ی آرام‌آب خفته رامی‌دید

به هراس می‌شد .

*

تنها شد ، خشك شد ، شكننده شد ،
تا غبار گذر زمان براو فرو ریزد :
یا فشار اندوه متراكم
او به فجر رساند ،
وداناییم ، هرچند رؤوف ومهربان :
كه آبگیر دندانه دارتن خارزار ،
چون درخش ستاره از او رو پوشند
به مژه‌ی وصل ،
جان رها كند ،
كونین را درهم نوردد ،
پایكوبان و دست افشان بدود ،
تاستاره را ،
از آن پیشتر كه از درز ناگشوده بدر رود
شیدا كند ،
و در درون جانگاه خود
بر زمین‌گرم زند .
بكشانش ، به من آرش ، بكشانش
سوی گلزار وجودم بدوانش
نه اگر خم میی هست منم من
جامی از راز درونم بچشانش .

دوم خرداد ۳۹

آریان

علیرضا آریان - ۱۳۰۲

مرداب

برکه همچون دلی قرین امید / هست آرام ورفته است بخواب
گشته از سبزه‌ها کناره‌ی آن / با صفا همچو خاطرات شباب
همچو رنك خیال افسونگر / دامن سبزه ها و چهره‌ی آب
گوئیا نقش آرزو بستند / بر رخ خواب رفته‌ی مرداب
رنك زیبای آسمان در آن / مینماید چو گوهری نا یاب
بروی برکه مرغ دریائی / میرود همچو عمر ما بشتاب
کاش جاوید بود اینهمه لطف / کاش هرگز نگشت زشت و خراب

کاشکی عمر، جاودانی بود
زندگی سربسر جوانی بود

دیدار

باز آمد آن پروانه‌ی باغ جوانی / لبخند زیبای عروس زندگانی
آمد بگیسویی کمند جان و دلها / آن سرو بالا ، خسرو پیمان گسلها
افسون کند با چشم پر افسانه‌ی خویش / دیوانه تر سازد مگر دیوانه‌ی خویش
دل بیقرار اوست دل دیوانه‌ی اوست / در جانم آهنك خوش افسانه‌ی اوست
ساز خوشی دارد نگاه دلنوازش / خوش جان من آهسته میسوزد بسازش
جان را فدا کردن براه اوست آسان / شیرین بود در راه او ترك سرو جان
دیگر ندارد هیچکس آن روی ومورا / لبخند او ، آن نرگس افسانه گو را

او بود، او آمد پس از ماهی وسالی ؟
او بوداو، یا بود رؤیائی خیالی ؟

یادگار

حال دردل دارم ازآن روزگاران یادگاری / همچو رؤیا محو ومبهم جلوه‌ی ناپایداری
ابر بود وبرفها بر قله‌ی کوه کبودی / دشتهائی هرشقایق سبزه‌یی فصل بهاری
بسته عهدی دلفریبی بادل دیوانه خوئی / با وفاداران کناری وزرقیبان درکناری
صبحدم وقتی که شبنمها بروی برك گلها / بود تابان همچو مرواریدی اندر گوشواری
آسمان صاف چون فیروزه‌ی پاك اصیلی / پر تلالؤ بود ودرخشان همچو تاج شهریاری

دشتهای خفته در آغوش مهتاب‌شبانگه
داشت از لطف سحرها نزهت افسانه‌باری
سبزه‌ها درسبزه‌ها چون آرزوها رفته‌درهم
میدوید ازهرطرف‌چون اشك‌شادی‌جویباری
باغ بود وسبزه بود ولاله بودو مرغ گویا
رقص میکردند گلها با سرود آبشاری
باد میآورد عطری را ببوی آرزویی
میگذشت ازدره‌هاودشتها چون‌شهسواری
دفتر شبها بدامان افق درخواب نوشین
ابرها برپا نموده خیمه‌ها در هرکناری
رخت‌برمیبست چون‌دودی سیاهی‌ازچمن‌ها
نور میزدازشکاف کوهها چون‌چشمه‌ساری
یاد بادآن بزمگاه بی نظیر عشق وعفت
مانده‌از آن‌جلوه‌هادرخاطرم‌نقشی‌نگاری
بسته‌آن لبخند نقشی‌جاودان درخاطرمن
همچو برطاق رفیع‌روزگاران‌شاهکاری

گرچه در خاطر نمانده زانهمه جزرنك وبویی
باز در دل دارم از آن روزگاران یادگاری

افسانه‌ی دریا

اشك ستاره از رخ شب پاك مینمود
لبخند صبح کز دل دریا دمیده بود
ماه پریده رنك چو رخسار عاشقی
در آسمان دهکده در خون تپیده بود

*

چون پرتو امید که تابد بخاطری
رنك سحر گرفت بنرمی کناره‌ها
چون سایبان دختر افسانه های شب
در آسمان بهر طرفی ابر پاره‌ها

*

میخواند نغمه‌یی کرجی‌بان زدور دست
کز قرن‌های گمشده‌یی راز مینمود
یکدسته مرغهای سحر خیز ناشناس
در آسمان دهکده پرواز مینمود

*

بر قله‌های موج عیان بود قایقی
یکچند هم ز موج شکن‌ها گذشته بود
همچون پیاله‌یی بکف بیقرارمست
دیگر امید خودزسلامت گسسته بود*

*

در قایقی که بود گرفتار موجها
بودند گرم خویش دو دلداده بیقرار
جای دگر نیافته خلوت سرای عشق
آنجا پناه برده ز آسیب روزگار

*

عاشق بناله گفت: «که‌امشب‌چسان‌گذشت
امشب که عمرخویش بدان‌مافروختیم
یك‌لحظه بیشتر نگذشته‌ست ای دریغ
دیدی که‌عمرخویش به‌بیهوده‌سوختیم!»

---

*ـ «گسسته» با«گذشته» قافیه نمیشود .

آری گذشته بود شب اما فروغ عشق — در قلب هردو باز بسختی شراره داشت
دختر ز بسکه اشک ز مژگان فشانده بود — دامان خود چو دامن شب پرستاره داشت

*

شب‌رفته بود، لیک در اینجا حدیث عشق — در سطرهای فصل نخستین خویش بود
با آرزو و عشق غنودن بخواب مرگ — زین ماجرای تلخ دل هردو ریش بود

*

در ده نبود چیز دگر غیر نیستی — آنجا که میکشید بکین انتظارشان
دریای بیکرانه ز یکسو گرفته بود — امواج سرد خویش براه فرارشان

*

در آن دیار، عشق - که جز درفسانه‌ها — جایی دگر نبود - گناهی عظیم بود
در پیش رنج وحسرت آلودگان آن — اندوه تلخ وتیره دوزخ نعیم بود

*

در چنگ موج قایق خالی شکسته بود — میرفت نرم نرم در آغوش آبها
همراه با سیاهی مرموز روح و عشق — میرفت سوی عالم رؤیا و خوابها

*

اشک ستاره از رخ شب پاک مینمود — لبخند صبح کز دل دریا دمیده بود
ماه پریده رنگ چو رخسار عاشقی — در آسمان دهکده در خون تپیده بود

غروب

چون مشعلی بقله‌ی کهسار دور دست — میکرد جلوه چهره‌ی خورشید شامگاه
میمرد روز، در افق جلگه‌های دور — میخفت زیر خار بنان سایه‌ی سیاه

*

کهسار در سکوت غم‌انگیز شامگاه — تاجی سفید بر سرش از ابر پاره‌ها
ابهام شب میان کون‌های تشنه کام — در انتظار دیدن برق ستاره‌ها

*

شب چون غمی سیاه که آید بخاطری — آهسته آمد از افق شرق پیشتر
لغزید در فضای مه آلود شامگاه — تاکم کمک کشید همه دشت را ببر

*

با نیزه‌های آخر خود، مهر نا پدید — خونین نموده بود رخ ابر پاره‌یی
در آسمان تیره‌ی مشرق براه شب — میسود بیفروغ چراغ ستاره‌یی

*

بیدار گشت عالم مرموز شب ز خواب — آهسته در سکوت بیابان تشنه‌کام
روزی چو روزهای دگر رفت ازجهان — بی آن کزو بجای بماند نشان و نام

*

بی وفا

نباشد نشان از وفا در زمانه — نگیرد بدل مهر کس جاودانه
دلی پاك جایی نیابی که گردون — نکرده بتیر بلایی نشانه
هنوز انس نگرفته با آشیانی — ز بادی بهم ریخته آشیانه
بسی گوش سنگین این ماه‌واختر — شنیده بشب ناله های شبانه
بسی دیده چشم ثریا وپروین — که کشتی‌شده‌غرق‌دوراز کرانه
زده برق در خرمن آرزویی — که‌مانده‌ست خاکستری‌درمیانه
تو گویی که تاریخ دارد زبانی
نماید ز رنج نیاکان فسانه

مایه‌ی امید

ای مایه‌ی امید دل و زندگانیم — ای غنچه‌ی شکفته‌ی باغ جوانیم
یادت‌چوخواب‌رفته بچشمان آرزو — دل خون نمیکند ز تمنا نهانیم
در آسمان عمر ، تو تنها ستاره‌یی! — زین تیره‌تر مخواه شب جاودانیم
هرچند پر شکسته فتادم بدام غم
در خاطرست خاطره‌ها آسمانیم

ربانی

میرهادی ربانی - ۱۳۰۲

درهای بسته

من آرزوی مرده‌ی قلبی شکسته‌ام
من زورق شکسته‌ی در گل نشسته‌ام

نا آشنا وچهره پرازگرد وبی امید
چون لاله‌ی غریب که در دشت رسته‌ام

هر در زدم بروی من آخر نگشت باز
من انتظار در پس درهای بسته‌ام

از راه دورو تلخی افسانه‌ام مپرس
من کوله باری ازغم شبهای خسته‌ام

درگوشها ، حدیث غم انگیز نا تمام
چون ناله‌یی که دردل زاری‌شکسته‌ام

کو تکیه گاه بهر تن دردمند من
من تاروپود جامه‌یی از هم گسسته‌ام

دیریست در کرانه‌ی دریای زندگی
در حالتی چو ماهی در خاك جسته‌ام

۷ فروردین ۳۵

ای خدای من

غیر از تو هیچکس نبود آشنای من
تنها تو آشنای منی ، ای خدای من

آب ازسرم گذشت بگرداب زندگی
در سینه‌ام شکست طنین صدای من

پرشد جهان‌زناله وفریاد من، ولیك
گوش کسی نمیشنود ناله‌های من

تازندگی‌نقاب خوداز‌چهره برگرفت
من خصم جان او شدم و او بلای من

من در بهار عمرگذشتم ز زندگی
آزاد کن ز بند ، دل مبتلای من

مردن برای من بود آغاز زندگی
زیرا بقای من بود اندر فنای من

دانی کدام مرك پسند دل من است
مرگی که هیچ‌زنده نگرید برای‌من

خواهم چو دود محو شوم در دل فضا
تاگم شود ز روی زمین جای پای‌من

شب را نگر نموده بتن جامه‌ی سیاه
گویا شنیده شمه‌یی از ماجرای من

تا ناله‌ام شنید بنالید مرغ شب
او شد شریك رنج من و همنوای من

در این شب سیاه بجایی نمیرسد
فریاد من، ترانه‌ی من، وای‌وای‌من

تنها نسوخت آتش پنهان غم مرا
میسوخت‌هرکه بود دراینجا بجای‌من

۱۴ خرداد ۳۵

ترانه

از درد و غم دگر بدل آرامشی نماند
از خستگی بجان وتن آسایشی نماند

ما را گذاشتند و گذشتند همرهان
از کاروان عمر بجز آتشی نماند

ما ور شکسته‌ایم ببازار زندگی
از هرچه بود جزضرر فاحشی نماند

ابری سیه گرفت گریبان آسمان
خورشید را ببام فلك تابشی نماند

زایل شود فروغ درستی و راستی
آنجا که جز سیاهی آلایشی نماند

فریاد آشنا طلبان در گلو شکست
در بین مردم آشتی و سازشی نماند

از رنج بینوایی مردم دلم گرفت
بر لب ترانه‌یی بجز از نالشی نماند

خون شد دلم زنیش غم و رنج دیرپای
ای مرك همتی که بدل خواهشی‌نماند

در باغ دل نمی‌شکفد غنچه‌ی امید
دیگر بچهر زندگی آرایشی نماند

ماییم و نامرادی و افسانه‌ی فریب
در گوشهای خسته نوای خوشی نماند

فروردین ۳۶

درس وفا

آنکه جز درس وفا هیچ نیاموخت منم
آنکه مهرتو بجای گهر اندوخت منم

آنکه یاداز من‌مشتاق نکرده‌ست تویی
وآنکه‌عمری‌برهت‌چشم‌بدر دوخت منم

بین‌آن جمع که بودند بگردت همه شب
آنکه‌در بزم‌توچون‌شمع برافروخت منم

آنکه بر سوختن من همه خندید تویی
وآنکه در پای تو، سرتا بقدم‌سوخت منم

تشنه‌ی آفتاب

چو بیرون شد از آستین دست شب
نفس دردل روشنایی شکست

سیاهی چو پیدا شد از گرد راه
در روشنایی دنیا ببست

*

فرو ریزد امشب ز بام سپهر
غم و تیرگی بر سر خاکیان

مه از وحشت شب ، در آغوش ابر
نهان گشته اندر دل آسمان

*

من آشفته در این بیابان دور
بتاریکی اندر تلاشم ، ولیك

*

در این دشت تاریك یك هم نفس
شده خیره چشمم ، بچشمان مرك

*

بدنبال دست نواز شگریست
مگر بوسه‌ی روشنایی صبح

*

به‌بند شب و تب اسیرم اسیر
زند بانك در گوش من تند باد

*

دریغا که اندر پی زندگی
نمی یابم از زندگانی نشان

*

تهی گشته دنیا ز گرمی و نور
نگاهم زند بوسه بر فرق کوه

زنم چنك بر روی زنگی شب
رسیده‌ست از درد جانم بلب

مرا نیست یك لحظه یاری کند
دل اندر برم بی قراری کند

در این تیرگی ، برق چشمان من
بگیرد غبار غم از جان من

دو یده ست در تارو پودم هراس
دلم را فشارد غمی ناشناس !

چه بیهوده باری گران میکشم
تن مرده بر دوش جان میکشم

بود جان من تشنه‌ی آفتاب
که خورشید کی سر برآرد ز خواب

۱۷ آذر ۳۷

گل ناز

در آغوشت ای دختر گلفروش
تو در نغمه‌ی چنك افسون خویش

چه گرمی سکر آوری داشتی
چه آهنك جان پروری داشتی

*

در آن دم که گلهای تو میشکفت
نگاه هوسجوی من بوسه ریخت

گل عشوه‌ی تو ، گل ناز تو
بچشمان افسانه پرداز تو

*

پرستو شدم بال و پر یافتم
چو مهتاب روشنگر شامگاه

پریدم بدنیای پندار تو
خزیدم بدامان گلزار تو

*

در آن دم که در تاروپود تنم

شراب تن دلنشین تو بود

مرا آنچه میداد لذت بجان
نگاه بهشت آفرین تو بود

*

تو گل بودی ای دختر گلفروش
بجانم گلاب هوس ریختی
بزیبایی و ناز و افسونگری
دلم را ربودی و بگریختی

*

به احساس من مایه‌ی تازه داد
لبان هوسبار پر نوش تو
تو شعر آفرینی و این شعر نغز
بود یاد گرمی آغوش تو

۲۷ تیر ماه ۳۷

شبهای بی‌بامداد

دیریست بهر یافتن گنج صبحدم
کاویده‌ام درون شبان سیاه را
با پای پر ز آبله و دست پینه دار
آویختم بدخمه‌ی شبها نگاه را

*

اما دریغ ودرد که جانم بلب رسید
در حالتی که دیده‌ی من نامراد بود
دست سپیده دم نگرفت از رخم غبار
شبها برای من همه بی بامداد بود

*

آمیخته ست زندگیم باغم و هراس
آتش زبانه میکشد از تار و پود من
در این شب سیاه تب آلود خشمگین
بومی شکسته بال بود همسرود من

*

در دیدگان من که بدنبال روشنی ست
جز اشك بی امیدی شام سیاه نیست
اندر جهان زندگی بیفروغ من
گرمی‌ونور بوسه‌ی خورشید وماه‌نیست

*

افسوس رنج بردم وگنجی نیافتم
جانم تهی ز روشنی بامداد ماند
آگه نشد کسی که سرشکی ز دیده‌یی
بر گونه‌یی چکید ودلی نامراد ماند

*

زهر خند

من اشك سرد دیده‌ی پائیزم
دارم بسینه داغ بهاران را
همچون کویر خشك غبار آلود
نشنیده‌ام ترانه‌ی باران را

*

در سرزمین زندگیم ، افسوس
باران ابر رهگذری دیگر
دیگر گل امید نمیروید
از چهره‌ام غبار نمیشوید

*

دیری بود که آتش اندوهی
جانم اسیر دست کهن دیست
بر جان فتاده میگزدم چون مار
دژ خیم وار میکشدم بردار

*

گوشم شد از فسانه‌ی غم لبریز
جانم زدردمندی‌و ناکامی
فریاد از این حکایت درد آلود
فرسود با درنك زمان ، فرسود

*

در چنك هر نسیم نوازشگر
در هر نگاه ماه روان پرور
بانك فسون و نعره‌ی توفان بود
تلخی ز هر خند نمایان بود

*

بیزار و در گریز ز بیگانه
تنها نیم ز خشم خزان دلتنك
آزرده و بریده زیاران نیز
دلتنگم از شکوه بهاران نیز

*

تنها و بی سرود و ز هستی دور
بهتر که چون کویر بیارامم
ای وای دل بمهر که آویزم
ناچار باسکوت در آمیزم

۱۲ آذر ۳۹

قصه‌ی تلخ

نمیدانم از این بیهوده گشتن
بدنبال چه میگردم شب و روز
چه خواهد بود آخر حاصل من
نمیدانم چه میخواهد دل من

*

بدنبال زمستانی غم آلود
برای فتح شهر آرزوها
شکوه نو بهاری باید و نیست
دل امید واری بایدو نیست

*

مرا در دل امیدی بود روزی
سرود دلنشینی داشت برلب
امید غمگسار نازنینی
سرود زندگانی آفرینی

*

نمیدانم چرا این نغز آهنك
بگوش جان من دیری نپایید

دمی لبریز شد از نورو گرمی
دم دیگر بخاموشی گرایید

*

زشمعی مرده اشکی مانده برجای
کز آن دیگر امید تافتن نیست
چه میجویم در این تاریکی سرد
امیدم را ، امید یافتن نیست

*

گذر کردم بهر شهر و دیاری
بسی گشتم پی گمکرده ی دل
ولی بیهوده بود این گشتن من
بدنبال امید مرده‌ی دل

*

بلب دارم من اینك قصه‌یی تلخ
ز گلزاری که از سردی فسرده‌ست
مرا ای زندگی بگذار وبگذر
که امید دلم دیریست مرده‌ست

زمستان ۴۲

دندان مار

دلم به فصل زمستان ، بهار میطلبد
میان مردم بیگانه ، یار میطلبد
نداند او که جهان‌ازغروب سرشارست
فروغ صبحدم از شام تار میطلبد
شود فریفته‌ی خط‌وخال ونقش ونگار
شراب بوسه ز دندان مار میطلبد
نداند او که‌دگر گل به‌بوستانی‌نیست
صفا و بوی گل از نیش خار میطلبد
زهر که هست حیا و نجابت و پاکی
در این زمانه‌ی آشفته کار میطلبد!
به کامیابی این دل مرا امیدی نیست
چو هرچه نیست دراین‌روزگارمیطلبد

محسن

محسن مؤیدی - ۱۳۰۲

تار شکسته

با آنکه درحریم تو بیگانه‌ام هنوز
سوی تو می‌کشد دل دیوانه‌ام هنوز

تار شکسته‌ام ننوازد کسم اگر
بیخود فتاده گوشه‌ی میخانه‌ام هنوز

بیگانه آشنای تو شد، ای امید دل
تنها منم که پیش تو بیگانه‌ام هنوز

سرگشته‌ی جنونم وابنای روزگار
دارند پاس خاطر فرزانه‌ام هنوز

درخلوت‌خیال چومجنون نشسته‌ام
خلقی زبان نبسته زافسانه‌ام هنوز

بی خانمان عشق توام پا نمی‌نهی
ای مه شبی بکلبه‌ی ویرانه‌ام هنوز

می بی‌نگاه گرم تو مستی نمی‌دهد
زهراست‌جای باده به‌پیمانه‌ام هنوز

زندگی

زندگی جز خیال وخوابی نیست
چرخ گردنده جز حبابی نیست

لاف دانش مزن که راز جهان
هیچ بنوشته در کتابی نیست

هیچت از شیشه‌ی نگون فلک
جز شرنگ بلا شرابی نیست

این مغاکی که مأمن من وتست
جز کهن دخمه‌ی خرابی نیست

تاب زلف بتان فریب دل است
ورنه در کار پیچ و تابی نیست

نکته‌یی دارم از حکیمی یاد
به ازین گفته‌ی ثوابی نیست

زندگی سیر وادی محن است
راحت عمر جز سرابی نیست

گفتگو

من آن شعله‌ی سرکش خانه سوزم
که بر هستی خویش آتش فروزم

تو آن آتشین چهره‌ی دلفروزی
که غارتگر خانه‌ی سازو سوزی

من آن مرغ آواره از آشیانم
که افسرده دل در بهار و خزانم

تو آن سرو آزاده‌ی بوستانی
که آرامش دل بهار و خزانی

منم خسته از زحمت جستجوها
زره مانده در وادی آرزوها

تو لبخند رخساره‌ی آرزویی
که دامن زن آتش جستجویی

منم مست پیمانه‌ی آشنایی
تو پیمانه بشکسته از بیوفایی

من آشفته دل از نهیب جدایی
تو سرگرم افسانه‌ی دلربایی

ناصر

ناصر عاملی - ۱۳۰۲

شب زندان

شامگاه‌ست و فصل خزان‌ست — آید آهسته آهسته باران
غرق در ظلمت غم فزایی — کرده ابر سیه روی کیهان
باد سردی، پراکنده سازد — در فضا گرد اندوه و حرمان
ابر همچون حبابی سیه فام
سایه افکنده برروی اجسام

من بدریای اندیشه اندر — در غم فرقت روی جانان
از پس آهنین میله هایی — در سکوت غم افزای زندان
آید آهسته برگوشم ازدور — غم فزا نغمه‌ی مرغ شبخوان
نغمه‌یی کز دلی پر غم آید
از دلی صاحب ماتم آید

میدهد رنج و آزارم امشب — خاطراتی ز ایام پیشین
آری آید غم از یاد گلشن — طایری را که بالست خونین
ای غم‌سینه سوزآخرازچیست — کاینچنین با منی برسر کین
سوختی همچو شمعم سرا پا
دردل این شب محنت افزا

ای‌شب مدهش محنت انگیز — وه چه ظلمانی وغم فزایی
رنج بخش‌ومحن‌باروجانسوز — سخت جانکاهی و دیر پایی
تیره چون رای اهریمنانی — همچو اندیشه بی انتهایی
بگذر و از محن و ارهانم
چند آتش زنی بر روانم

وه که‌گر شب بپایان‌رسدباز — محنت من بپایان نیاید
چون‌شودصبح طالع یقین‌ست — بر غم من غمی نو فزاید
هست تا رسم بیداد برجای — شادمانی کسی را نشاید
بایداین رسم رازیرورو کرد
آنزمان راحتی‌جستجو کرد

ای محن بارای خانه‌ی غم — ای دژ سنگدل قصر قاجار
بایدت قلعه‌ی مرگ نامید — ای درونت نهفته بس اسرار

روزی آید که ویرانه گردی ز آتش خشم سوزان احرار

عهد بیداد نا پایدار است
ریشه‌ی ظلم نا استوار است

کیستی

ای ماهتاب عارض تابان کیستی ای لاله برگ چهره‌ی جانان کیستی
در این سکوت دلکش شبهای ماهتاب ای آبشار در غم و افغان کیستی
تردامنم بعشق تو از گریه‌های زار ای نازنین تو نوگل خندان کیستی
من تنگدل چو غنچه بهجران روی تو خندان تو همچو گل بگلستان کیستی
چون شام تیره میگذرد بی تو روز من ای رشك ماه شمع شبستان کیستی
درحسرت تو گشت پریشانیم نصیب ای زلف پرشکن تو پریشان کیستی

یك تازه گل بگلشن این شهر کس ندید
«ناصر» بگو تو مرغ غزلخوان کیستی

آزادگی

تا قدرت جنبشی بود تن را کج نزد کسی مساز گردن را
با گرد ریا و ننك در یوزه آلوده مساز پاك دامن را

یا قابل زیستن بجو مسکن
یا در دل خاك ساز مسکن را

در ملك کجروان

گر زیر بار محنت و غم بی اثر شوم بهتر که تا ز راه خطا نامور شوم
آزادگی بکف چو نیاید بسادگی غم نیست گر نشانه‌ی تیر خطر شوم
درملك کجروان چومرا پیشه‌راستی ست باید که تیر تهمت و غم را سپر شوم
من آن نیم که دست کشم از عقیده‌ام تسلیم حرف نا حق بیدادگر شوم
یا جان فدا کنم بره ایده آل خویش یا در محیط منشأ کار و اثر شوم
امروز اگرشکست نصیبم شده چه باك روزی رسد که همسر فتح و ظفرشوم

این چند روز عمر نیر زد بنزد من
چون ناکسان که بنده‌ی دینار وزرشوم

پاداشن

دی آن بت سرو قد سیمین تن — بر من بگذشت سرکش و توسن

بی‌جلوه به نزد روی او نسرین — بی قدر بـه پیش قامتش سوسن

بیمار دو چشم مست او نرگس — آشفته‌ی زلف پـر خمش لادن

گریان گفتم بدان پری چهره — ای زهره جبین سیمگون گردن

خندان خنـدان زدی ره عقلم — بـاطره‌ی تـا ر ودیده‌ی رهزن

هر لحظه بگونه‌یی برون آیی — ای غـارت عقل و فتنه‌ی برزن

وای همچو بنفشه زلف مشکینت — بر لاله‌ی رخ بنفشـه مپراکن

آن روی نکوی را چه آرایی — ای رشك بهار و غیرت گلشن

شد در غم عشق تو دو تا پشتم — وز هجر تو تیره دیده‌ی روشن

بـا غیر ، همه ترا وفـا باشد — با من همه‌ات جفا و مکر و فن

دانی که‌غمت به من‌چها کرده‌ست — ای از تو جهان مرا چـه بیژن

باگلشن‌وگل چه میکندتشرین — آن جمله نموده عشق تو با من

تو زانده من‌چوتازه گل‌خندان — من در غم تو چو ابر در بهمن

چندین غم ما مجو که بس‌باشد — مـا را غم تیره روزی میهن

بین‌گلشن‌ملك‌را که‌چون‌گشته ست — تاراج ستم ز جـور اهریمـن

این بوم که بود راستی را مهد — اینك شده مکروخدعه را مسکن

این خانه‌که بود مأمن رادان — اینك ددو دیو را شـده مکمن

بینایی تو چـه گشت ای اعمی — گویـایی تو کجاست ای الکن

برخیز و بهوش باش‌یك چندی — این رسم و ره غلط بهم برزن

بر ظلمت این محیط محنت زا — بـا همت خویش روشنی افـکن

ورنه که بعرصه‌ی زمان ما را — آشفتگی و غـم ست پـاداشن

قدسی

غلامرضا قدسی - ۱۳۰۴

قفل خموشی

گر تحمل بر جفای باغبان میداشتم
همچو گل جا درمیان بوستان میداشتم

باغبان میکرد گلها را نثار مقدمم
گر که خوی سرد چون باد خزان میداشتم

همتم نگذاشت تا منت کشم ز آب حیات
ورنه همچون خضر عمر جاودان میداشتم

بوددامانم پر از گوهر اگر در این محیط
چون صدف قفل خموشی بر دهان میداشتم

کعبه‌ی مقصود را همچون جرس میبافتم
گر ز بی‌صبری بهر منزل فغان میداشتم

ناله‌ام از ناتوانی در درون سینه ماند
کاش چون نی بر نوا تاب و توان میداشتم

گر براه عشق تر دامن چو شبنم میشدم
همدمی چون آفتاب آسمان میداشتم

زود شمع بی شکیب از آه گرمم آب شد
کاش غیر از شمع محفل همزبان میداشتم

سایه «قدسی» برسرم هرگز نمیافکند عشق
گر بسر اندیشه‌ی سود و زیان میداشتم

جامه‌ی آزادگی

گرم شود گر بنوا نای من
میزند آتش بسرا پای من

بسکه سبك میگذرم چون نسیم
نیست بگیتی اثر پای من

بودم اگر خواب چونا بخردان
بود بچشم همه کس جای من

بسکه شدم کاسته نشناسدم
گر کسی آید بتماشای من

پست بود آب بقا همچو خاك
در نظر همت والای من

بهر زر و سیم نگردد دراز
پیش کسی دست تمنای من

شکر که جز جامه‌ی آزادگی
راست نشد بر قد و بالای من

در دل شب نیست بجز یاد دوست
شاهد حال دل شیدای من

بیتی از استاد «امیر» آورم
تا که شود زیب سخنهای من:

«عاریتی بیش نبود ایدریغ
عقل من و هوش من و رای من»

خواب اجل

نمیگیرد کسی جز غم سراغ خانه‌ی ما را
برحمت جغد هم پیدا کند ویرانه‌ی ما را

از آن شادم که غم پیوسته میآید ببالینم
چه سازم گر که غم هم گم کند کاشانه‌ی ما را

چه غم گر جام ناکامان تهی ماند ز می عشرت
که خون دیده و دل پر کند پیمانه‌ی ما را

بشوخی میکند آنشوخ بازلف‌سیه بازی | اگرخواهد برقص آرددل دیوانه‌ی مارا
زسر تاپای من مستی زند موج ازنگاه او | نگهدارد خدا از چشم بدمیخانه‌ی مارا
دل مشکل پسندم رااسیرخویشتن کردی | بدست آوردی آخر گوهر یکدانه‌ی مارا

نیفتد بر زبانها نام مادرزندگی «قدسی»
مگر خواب اجل شیرین کند افسانه‌ی مارا

روزوصل

چون نسیم آهسته بگذشت و نظر برما نداشت | گل خبر از اشتیاق بلبل شیدا نداشت
روز وصل آمدولی چون عمرما کوتاه بود | شبنم ازیکشب فزون دردامن گل جا نداشت
بیقرار از عشق او باشد دلم ، زیراسپند | میگرفت آرام اگرآتش بزیر پا نداشت
دل به‌دلبردادم‌این آیینه را درهم‌شکست | سر بپای یار افکندم سر سودا نداشت
خامه‌ام عمری بجز مشق سیه‌روزی نکرد | حرفی‌از شادی کتاب کهنه‌ی دنیا نداشت
از خط پیشانی‌ما تیره روزی روشن ست | دفتر ایام‌جزاین‌خط، خطی‌خوانا نداشت
کی ز آه خستگان امروز میشد بیقرار | گر دل دیوانه‌ام اندیشه‌ی فردا نداشت
آنکه‌دستش‌خاری‌ازپای کسی‌بیرون‌نکرد | اعتبار سوزنی در دیده‌ی دانا نداشت

دل پی‌صبح سعادت گشت«قدسی»روزو شب
چون خبر بیچاره ازراز ل شبها نداشت

زندگانی شبنم

حاصل ز عمر رفته بجز غم ندیده‌ایم | جز غم هنوز مونس وهمدم ندیده‌ایم
آن همدمی که همره‌ما بوده ازنخست | وز ما جدانگشته هیچ‌بجزغم ندیده‌ایم
ز آغاز تا باخر دیوان زندگی | جز چند خط در هم و برهم ندیده‌ایم
شب باگل است‌وروز شودمحو آفتاب | خوشتر ز زندگانی شبنم ندیده‌ایم
آیینه وار پاك نظر شو که در جهان | باگلرخان چو آینه محرم ندیده‌ایم
در جستجوی مردم وارسته‌ایم لیك | وارسته‌یی هنوز بعالم ندیده‌ایم

«قدسی» مدارغم که می‌شادی‌ونشاط
در بزم روزگار فراهم ندیده‌ایم

صدای آشنا

زداماں چمن بوی بهاری بر نمیخیزد
از این گلشن نوای مرغزاری بر نمیخیزد
خوشا روزی که من خاك بیابان عدم گردم
کز این صحرای ناپیدا غباری بر نمیخیزد
چنان از سردمهریهای او افسرده شد جانم
که آتش گر شوم از من شراری بر نمیخیزد
کجا صبح سعادت بر سرما پرتو افشاند
که آهی از دل شب زنده داری بر نمیخیزد
خدارا از چه بنیان ستم ویران نمیگردد
مگر سیلی ز چشم اشکباری بر نمیخیزد
دل افسرده یی تا نشکفد آرام ننشینم
نسیمی همچو من در روزگاری بر نمیخیزد
فراموشم مکن ای ابر رحمت کز تهیدستی
چو من در روز محشر شرمساری بر نمیخیزد
جز از شهر جنون «قدسی» مجو فرهاد و مجنون را
صدای آشنا از هر دیاری بر نمیخیزد

آرزوها

کاش بودم لاله تا جویند در صحرا مرا
کاش داغ دل هویدا بود از سیما مرا
کاش بودم چون کتاب افتاده در کنجی خموش
تا نگردد رو برو جز مردم دانا مرا
کاش بودم همچو عنقا بی نشان در روزگار
تا نه بیند چشم تنك مردم دنیا مرا
کاش بودم شمع تا بهر رفاه دیگران
در میان جمع سوزانند سرتا پا مرا
کاش بودم همچو شبنم تامیان بوستان
بود هر شب تاسحر در دامن گل جا مرا
کاش «قدسی» از هوا پر میشدم همچون حباب
تا بهر جا جای میدادند در بالا مرا

گریه‌ی قاتل

همدمی جز یاد او خلوتسرای دل نداشت
غیر صاحبخانه کس راهی در این منزل نداشت
گریه کردم روز وشب تا عقده‌ی دل واشود
اشك همراهی برای حل این مشکل نداشت
کشته شد پروانه بی تقصیر و بر بیداد شمع
شاهدی جز آه گرم و گریه‌ی قاتل نداشت
سوخت دل در سینه‌ام اما کسی آگه نشد
غیر آتش آشنایی شمع این محفل نداشت
دست و پا کردم بسی چون موج در دریای عشق
هر چه خواهی داشت این دریا ولی ساحل نداشت
انتقام عاقلان را از من مجنون گرفت
عشق چون کاری بکار مردم عاقل نداشت

مردم دنیا بنامش کوس آزادی زنند هر که همچون سرو جز بیحاصلی حاصل نداشت

کیست «قدسی» مرد حق آنکس که از روز نخست
تا بپایان دفتر عمرش خط باطل نداشت

سایه

نه آهی خیزد از دل تا که سوزد مرغ جانم را نه برقی تا از او گیرم سراغ آشیانم را
در این خشکیده لب صحرا من آن بی بال و پر مرغم که از هر نوك خاری میتوان یابی نشانم را
نهانی هر شب از شوق تو چون خورشید میسوزم نه چون شمعم که آرم برزبان راز نهانم را
چو جان گر در برم آید گهی در دیده که بر دل چو اشك و آرزو بنشانم آن آرام جانم را
بمحشر هم روم چون سایه دنبالش بامیدی که بینم بر سر خود سایه سرو روانم را
دل سنك از شرار نالهٔ من آب میگردد کجا دارند مرغان چمن تاب فغانم را

بباد نیستی دادم غبار آرزوها را
که بگذارم دمی آرام، جان ناتوانم را

غنچهٔ تصویر

مهر و وفا مجوی که پیدا نمیشود آگه کسی ز لانهٔ عنقاد نمیشود
بگشا گره بناخن تدبیر خویشتن از دست دیگران گرهی وا نمیشود
نیرنك سامری شده از حد فزون چرا بیرون ز آستین ید بیضا نمیشود
دانستم از حباب که بی مغز هیچگاه با رتبه از نشستن بالا نمیشود
نقش طمع ز آینهٔ دل چو پاك شد دل تیره از غبار تمنا نمیشود
در موج اشك، مردم چشمم شناور است از آب سیر ماهی دریا نمیشود
مانند گرد باد در این خاکدان رها ما را ز دست دامن صحرا نمیشود

«قدسی» بسان غنچهٔ تصویر هیچگاه
ما را دل از نسیم سحر وا نمیشود

صدیق

غلامرضا صدیق - ۱۳۰۵

برای مادرم !

باور نمیکردم که روزی پیش آید
در کنج غربت بگذرانم عمر خودرا
کز مادر آن آرام جانم دور باشم
افسرده و دل مرده و مهجور باشم

*

باور نمیکردم که روزی، روزگاری
افتدمیان ما دوتن ، اینان جدایی
شب تا سحر با یاد او بیدار مانم
یـاد آورم از روزگار آشنـایی

*

باور نمیکردم که روزی دست تقدیر
در بین ما حایل کند فرسنگها راه
ای آسمان! ای ماه! ای خورشید! ای چرخ!
من در کجامیباشم واودر کجا؟ آه!

*

هرگز فراموشم نخواهد گشت هرگز
آن عشقها ، آن عشقهـای آسمانی
زان مادر بی‌مثل ومانندی که باشد
سر تاپا لطف و صفا و مهربـانی

*

هرصبحدم با تابش خورشید ازکوه
از خواب نازم نازنین بیدارمیکرد
تا من بشادی بگذرانم روزخودرا
درعین‌پیری، صبح‌تاشب ،کارمیکرد

*

مادر ، اگردستم بدامانت رسد باز
میبوسم آن دامان پـاك نازنین را
با اشك میشویم ، غبار غم زچهرت
وز شوق میسایم بدرگاهت جبین‌را

*

مادرخداوندم‌تویی ، تنهاتویی، تو
عشقم،امیدم ، باغ‌وگلزارم، بهشتم
پروا مکن ازدوری (امروز) زیرا
(فردا) عوض‌گردد مسیر سر نوشتم

*

مادراگرفرزندخودرا دوست داری
هرنیمه شب روسوی‌درگاه خداکن
با آن خلوص نیت اندر کنج خلوت
بنشین برای بازگشت او دعا کن

واشنگتن ۳۵/۱۰/۱

آبشار طلا

گفته بودی بعد ازاین کوته نخواهم کرد،مورا
باز هم کوتـاه کردی گیسوان مشکبورا
آبشاری ازطلا ! جاریست بردوشت زمویت
رشته‌ی‌جان منستاین ازچه کوته کردی‌اورا
«خلق را تقلیدشان برباد داد» آخر تراهم
ای دو صد لعنت بتقلیدی که ریزد آبرورا

یاوه‌گورا مشت محکم بردهان بایست کوبید
آری آری باز باید کرد مشت یاوه‌گو را
سینه راکردم تهی از کینه ، سرشار ازمحبت
هرکه‌اورادوست دارد، دوست‌میدارم‌من‌اورا
تند خویی میکند با من مه نا مهربانم
از خدا خواهم ملایمتر کند آن تندخورا
آرزودارم که دیگر زلف خود کوته نسازی
ماهرویا ! از ره رحمت برآراین آرزو را
پند من بشنو ؛ مکن کوتاه موی‌خویشتن را
بوسه‌یی زان‌لب بده ؛ کوتاه کن‌این گفتگورا

ماه‌نو

افشان مکن بچهره دو زلف سیاه را
بر هم مزن قرار دل بی گناه را
گیرم نهان بسینه توان کرد آه را
بر سیل اشك می‌نتوان بست ، راه را
شاد است ازتو ایندل غمگین بیك نگاه
جانا مکن مضایقه از ما نگاه را
تو پادشاه کشور حسنی و من گدای
باشد تفقدی بگدا پادشاه را
بشکفتم ارزدیدن رویت شگفت نیست
با مهر الفتی بود آخر گیاه را
رفتی ببام بهر تماشای ماه نو
گفتم به بین که مینگرد ماه ، ماه‌را
ازخودمران بخواریم آخرچه میشود ؟
یکشب اگر پناه دهی بی پناه را
خلقی مثل زنند ز خوبی ترا بماه
بنمای چهر ورفع کن این اشتباه را

یادگارها

گفتم مگر بآمدن نو بهارها
بتوان گرفت کام دل از گلعذارها
اماچه سود،زانکه خزان شد بهار عمر
دیگر مرا چه فایده از این بهارها
پیری رسید و موی سرازغصه شد سپید
بر دل بماند حسرت سیمین عذارها
«یادآن بهار نغز وجوانی وشورعشق»
آن وعده‌های یار و ز پی انتظارها
آنروزهای خرم و فرخنده‌ی بهار ،
وان عشوه‌های دلبر وبوس و کنارها
دل میربود و جان بتن خسته میفزود
بانك هزارو زمزمه‌ی آبشارها
زیر درخت بید کهنسال پای جو
آغوش دشت و دامن آن سبزه زارها
من بودم و تو بودی شب بود وماه بود
و اندرکف من از سرزلف‌تو تارها
رفتی و در فراق توخون‌گریه میکنم
هرگه که یاد آیدم آنروزگارها
از خار خار عشق تو دل میتپد هنوز
ای جان فدای لذت آن خار خارها

دانی بتا ! هنوز دل بیقرار من ؛ با زلف بیقرار تو ، دارد قرار ها
نی نی مرا بوصل تو دیگر نیاز نیست کز پی شراب وصل تو دارد خمار ها
گل بی جفای خار میسر نمیشود ؛ در پای گل بدست خلد نیش خار ها
پیمان شکست ورشته‌ی الفت گسست ورفت وزاو بجا نمانده بجز یادگار ها
از زن وفا ندید کسی در جهان وما
این راز را معاینه دیدیم بارها

مرغ عمر

چه شد که یار مرا در کنار ننشیند که گفته ست که گل پیش خار ننشیند
کناره کرده‌ام ازهرچه غیر اوست، ولی دمی کنار من آن گلعذار ننشیند
شدم غبار که بردامنش نشینم ، لیك بروی دامن پاکش غبار ننشیند
ستاده شرط ادب را بجای آرم ، چون کسی برابر آموزگار ؛ ننشیند
خوشا بطالع پروانه، چونکه بعدازمرگ بغیر شمع ، کسش بر مزار ننشیند
بسیر گلشن اگر بی‌تو میروم گاهی بدیده‌ام بجز از نیش خار ننشیند
دلی که در خم آن زلف آشیان سازد بهرزه بر سر هر شاخسار ننشیند
دلا ! بیا وغنیمت شمردو روزه‌ی عمر
که «مرغ عمر» بشاخی دوبار ، ننشیند.

دریغ ....

طی شد جوانیم بامید وفای او عمری گذشت باغم و حسرت، بپای او
عمری گذشت وازهمه سودوزیان عشق دارم درون سینه دلی مبتلای او
بگسسته‌ام من ازهمه پیوند دوستی تا گشته‌ام ز راه خطا آشنای او
او میزند ز جورگر آتش بجان من من میکنم حواله‌ی او با خدای او
کام دلم ببوسه‌یی از وی روا نشد وای‌ازوفای این‌دل‌وداد‌ازجفای او
دل را سپرده‌ام بنگاری وروزوشب افسوس میخورم! که نداند بهای او
از بس لطیف آمده در عالم خیال در حیرتم از اینکه ببوسم کجای او
مهرش بجان خریدم وتا جان بتن مراست
از سر برون نمیرود ایدل هوای او

اوستا

محمدرضا رحمانی (مهرداد) - ۱۳۰۶

حصار غم

تا گشت این حصار گران پی، وطن مرا / زد چون حصار سلسله در پا محن مرا

زینسان، که راه میزندم لشکر هراس / شد گرد باد بادیه‌ی بیم، تن مرا

یادی مصور است ز بگذشته، هستیم / آهی منقش است ز حسرت سخن مرا

بر آستان معبد تشویش، روزگار / پنداشت عود مجمره‌ی برهمن مرا

از تاب سل، که بر نفسم جان و تن گداخت / افسرد چهر تازه ترا از نسترن مرا

خونی که خورده بود دل از دور آسمان / پالود هر نفس چو قدح از دهن مرا

آماج درد، سینه چنان شد که سر کشید / خون از سواد نافه مشک ختن مرا

وین درد تن گداز، چو مشاطگان گرفت / آراستن ببویه‌ی پیراستن مرا

بی جنبش بهار، چو دامان صبحدم / بشکفت لاله هر سحر از یاسمن مرا

سوزم چو شمع، تا که بدانم که زنده‌ام / اینست راز سوختن و ساختن مرا

پیراهن خیال، دل افروز تارها / هر شب تنید تا سحر این تار تن مرا

خورشید غم بتافت جگر را و شد پدید / از سینه جای لعل، عقیق یمن مرا

استاده درد بر سر بالین من که مرگ / بر تن دریده خواست همی پیرهن مرا

از شهسوار صبح، مگر از غبار شب / آرد پیام دامن دشت و دمن مرا

چون مادری بسوک جگر گوشه دیدگان / در بر کشید و ریخت، سرشک محن مرا

دور از تو، ای فروغ دل آرزو گداز / با انجمست، هر شبه این انجمن مرا

چشم من، این رصدگه اختر شمار نیز / بگسست در هوای تو، عقد پرن مرا

در انتظار آن که ببالینگهم شوی / چون انتظار گشت همه دیده تن مرا

رفتی، دریغ از تو که رفتی کنون بین / ای ناشنیده، از تو دریغای من، مرا

هرچند تیره اخترم ایدوست روشن‌ست / دامان شب، ز دیده اختر فکن مرا

سر سبز سرو تو، که ز بیداد روزگار / پستی گرفت، فره‌ی سرو چمن مرا

برگشته خاطرم، ببلا اندرون و جان / شد ناخدای کشتی موج فتن مرا

گر تو بداد من نرسی وای من که چرخ / سازد چراغ گوشه‌ی بیت‌الحزن مرا

آشفتگی گرفت دل بی‌قرار و تاب / بر بوی آن دو زلف شکن در شکن مرا

از جان نیاز مند توام ای فروغ دل / مپسند بیش از این بغمت ممتحن مرا

بر کندیم زمانه ز دل بسیخ آرزو / گر نیستی هوای تو سیمین بدن مرا

چون تو ، خدایگان‌منی‌تازگی گرفت
اندیشه در سرودن شعر کهن مرا

تو پادشاه کشور حسن و بمدح تو
دادند پادشاهی ملك سخن مرا

اسفندماه ۴۰ آسایشگاه سرخه‌حصار

درد ناشناخته

بخون چودامن گردون نشست چشم ترم
شبی دگر بسر آمد چو هرشب دگرم

در آشیانه‌ی پندارمانده وشب و روز
ببال مرغ نفس راه عمر میسپرم

نیازمند توام ای فروغ خلوت دل
بیاکه بی تو ندانی چه میرود بسرم

مجال بال گشایی نماند و جلوه‌گری
جداز توکه جدا از توسوخت بال‌وپرم

ز تاب درد چو اندیشه گشته‌ام باریك
شگفت‌تر که باندیشه‌ی تو ره نبرم

چه نقشها بسرا پرده‌ی نگاهت بست
عروس پرده نشین خیال ، هرسحرم

مگر که باز پشیمان ز رفته‌ها گشتی
که باز همچو پشیمانی آمدی ببرم

چوخامه‌زارفروماندم آنچنان که نه بست
به پرده نقش دگر خامه‌ی نگار گرم

چه جای عیش ، ندانی که از بدایام
بشهر بند غمی چون هراس ، دربدرم

بداغ وحسرت بس آرزو بچهر نزار
چو لاله رنك دمد از تراوش جگرم

همی چکد زرك غنچه خون بدامن صبح
چگونه پیرهنی همچو گل بتن ندرم

چو مرغ در قفس سینه بال کوبد دل
مگر بپای نفس آید از گلو بدرم

زشام تا بسحر زآتش خیال افروخت
چراغ برسر بالین بخت ، چشم ترم

سمند عمر نور دمرا فراز آرید
که زی دیار دگر عازم یکی سفرم

چگونه خنده زند بوسه برلبم که‌دگر
ز تاب گریه من ازگریه‌سوکوارترم

جهان بدیده‌ی من ناشناخت میآید
بجستجو چو نگاه غریب رهگذرم

ازین نوا که براید بزخمه‌ی افسوس
قرین پرده‌ی شب دامنی ست پرگهرم

کرانه هرنفس‌از دیده گیرم‌وبرخویش
ازین دریچه‌ی حسرت زدور مینگرم

کس ار نبرد باندیشه ره درین پرده
چه جای شکوه من این راز دانم وهنرم

شفق

ای در ره شب مجمر اسپند گرفته
زین پرده برون چهره‌ی‌دلبند گرفته

این قافله را روشن وافرخته فراراه
از میاه یکی مشعل فرمند گرفته «۱»

---

۱ ــ فرمند : تابناك

چون آتش بهرام ازین خرگه نه تو　　سر بر زده درتیغ دماوند گرفته

گل پاس رخ ایزدیت را بـه گلستان　　بگشوده بکف نامه‌ی پازند گرفته

تا هیچ نبینیم بجز نقش پریشان　　این لوح به پیروزه ویاکند گرفته «۱»

در چادر زنگاری، اطلال و دمن را　　از دامن البرز بـــ الوند گرفته

پیوسته ز شریان شب این جوهرسیال　　چون‌سیل بدشت اندر، فرکند گرفته «۲»

آمد بت‌من ، دامن این خیمه فراگیر　　ها برده ز رخسار خوشایند گرفته

با باز برافکنده پرندینه‌ی ز ربفت　　چون صبح جهانی به شکرخند گرفته

ای همدم دل بین که‌چونی آتش آهست　　از ناله‌ی جانسوز بهر بند گرفته

دانی که مرا نیست ز غم روی‌رهایی　　ای دل بخم دام تو پیوند گرفته

از گردش گردون‌چکنم‌شکوه که دارد　　چشمت ره اندیشه به ترفند گرفته

پیمان وفا را ، بیکی نیم شکرخند　　از غنچه‌ی دلبندت سوگند گرفته

بالا بخم سنبلکان تـــو شکسته　　زین بند بلا موی به مو پند گرفته

ها این من وها این‌شب‌تنهایی ، تاکی　　بیگانگی ودوری تا چند گرفته

هر تار جدا زین دل آشفته‌ی بی تاب　　پیوند بدان طره‌ی دلبند گرفته

دل، خانه برون‌ازهمه گیتی بیکی قصر　　زانگونه کش اندیشه پی افکند گرفته

با شهپر پندار بر آورده سریری　　وای‌تر ازین بر شده اورند گرفته

این‌زندگی‌این ساغر پرخون‌را تاکی　　دارد بکف اندر دل خرسند ، گرفته

تاچند به پندار همی نوشم و ، دارم　　این جام شرنگین شکر آکند گرفته

زرینه زره گردون ایدر زچه دارد　　برخیره به خفتان و کژا غند گرفته

نی،ازبن‌هرموی‌شب‌این‌قطره‌ی‌خون‌ست　　کز شتر اندیشه در آوند گرفته «۳»

افزون‌چه کنی تلخی،ای‌عمر که‌شیرین　　آید بر ازین شاخ برومند ، گرفته

زی عقد پریشان پرن بین که زمانه　　با نظم او ستایش همچند گرفته

با قند نی کلك سمر گشته‌ام آمد　　از پارس ، بخارا وسمرقند گرفته

اینست هنربی هنری، بنگروخون گری　　هر بی هنری ره به هنرمند گرفته

از دولت نادانی تانند سها را　　با مهر فروزنده همانند گرفته

هنگامه‌ی زاغ است ، بمیرای هنری باز
زین بیش دل خونشده مپسند ، گرفته

---

۱ ـ یاکند : یاقوت
۲ ـ فرکند: برکه
۳ ـ آوند : ظرف

حماسه‌ی اسیر

شاید، که بشکوه ، راه‌بربندم　　فرمان زمانه را کمر بندم

پنهان زدو دیده گوهران اشك　　بر بوده ، بدامن جگر بندم

تا باز عنان شب فرو گیرم　　بر آه ، در یچه ی سحر بندم

زین مرغ گرسنه چشم اندیشه　　با چند رنج بال و پر بندم

چون سیل تنی شوم همه‌زنجیر　　وین‌سلسله‌ها به‌یکدگر بندم

برخیزم و شمع صبح بنشانم　　بنشینم و در بروی بر بندم

پنهان زدو گوش نالم ، وره را　　بر مردم دون کژ نگر بندم

چون کوه کشم بدامن‌اندر، پای　　پیکار سپهر را ، کمر بندم

از اشك نه کودك جگر پرورد　　تشریف کمال را گهر بندم

با زیور دانش وهنر جان را　　پیرانه چو نخل بارور بندم

تا خوانده نمانم از کتاب دهر　　یك‌نکته و دل براین اثر بندم

تا شهد ترا و دم ز نای کلك　　ستوار کمر چو نیشکر بندم

بر پرده‌ی پر نیانی مهتاب　　نقشی ز معانی صور بندم

هر نقش چونقشبند نه گردون　　ازنقش دگر ، شگرفتر بندم

چون شمع همه زبان شوم روشن　　کز را ز درون یکی خبر بندم

تا گرم دهان خصم را پاسخ　　با تیغ زبان شعله ور بندم

تا ژرف شکوه تیرگی بینم　　با آه بروی مه سپر بندم

یا پرده زراز چرخ برگیرم　　یا رخت ازین سرای بربندم

بس ناله بر آورد شکیبایی　　زین مایه ستم نظر اگر بندم

یا آنکه گناه این تباهی را　　بر اختر شوم بد گهر بندم

شد بی هنری هنر ، چرادل را　　بر خیره به دانش و هنر بندم

ای‌خواب، گران‌مپای، کت‌خواهم　　برگی پی ساز این سفر بندم

با لو لیکان شنك بنشینم　　در بر رخ مردم دگر بندم

بگشای گره ز کار ، تا طرفی　　از اینهمه آرزو مگر بندم

بنواختنی ارکسم ، بسی فریاد　　چون نای بر آمدی ز هربندم

طومار امید و شادمانی را　　بر بال همای تیز پر بندم

بر یافه چه می‌کنم ، که سرتاپای

در چنبر روزگار ، در بندم

پشیمان

مرا اختری گرچه فرمند نیست
ترا مهر گردون همانند نیست
بخندای بد یدار صبح امید
که‌خود صبح راا این شکرخند نیست
فرو ریزد آرام ، زهرم بجام
بدور زمان کینه هر چند نیست
من این ساغر زهر نوشم اگر
زمانه جز این آرزو مند نیست
چرا، درد بامـی فرامش کنم
مگر درد جانرا خداوند نیست
کشد آه وخندد بروز تو صبح
که این شام‌تاریك دلبند نیست

*

یکی همدمی تا چونی در برش
فغانم برآید ز هر بند نیست
یکی پند بشنو ز گیتی ، که‌هیچ
پذیرنده را به ازین پند نیست
به بند بلا در فتد نا گزیر
کرا بیم از دام تـر فند نیست
به از تشنه کامی ست کام نهنگ
که با بیم هستی کرامند نیست
چه غم گر به‌بندا ندرم پای ماند
که‌آزاده نی هر که‌در بند نیست
به سروت که سروی به بالاش نه
به لعلت که همتاش یا کند نیت
درین حلقه آشفته‌یی همچو من
بدان‌زلفکان تو، سوگند ، نیست
گرش راز گردون کنند آشکار
دل خسته‌ام بی تو خرسند نیست
هوا خواه صبح نشابور نه
شنا گوی سغد سمر قند نیست
مپندار کش سر فرازی نماند
که با هر فرومایه همچند نیست
دریغا دریغا ندانی که او
ازینان که دانی و دانند نیست
از آنان که هردم بکردار آب
در آید برنك هر آوند نیست
چو کلك شکرزای شیرین من
بکام نی پارسی ، قند نیست
که پیر سخن رابدین شیوه‌نظم
بگو هرچو من ، هیچ فرزند نیست
اگر چه نمود از بد روزگار
هنرمند هرکو هنر مند نیست
اگر چند زدتکیه بر این‌سریر
سری کوسزاوار اورند نیست «۱»
بیاد ت یکی جاوانی سرود
سرایم ، که‌اش هیچ مانند نیست
یکی نغمه‌یی آسمانی ، کجاش
همانند جز نامه‌ی زند نیست
سرودی که آوای افرشتگان
چنو دلنواز و خوشایند نیست
برآرم زچامه بگردون ، بلند
بنایی ، که‌چندش دماوند نیست
گشاده زبانی ، که یارد چنو
برآورده کاخی بن افکند نیست

---

۱ ـ اورند : اورنك

بتا ایکه با یاد رویت مرا — سر برک یارو جگر بند نیست
بیابی و پرسی کجا رفت او — اوستای من هست ؟ گویندنیست
کجا آن کز ابر گهر بار طبع
براه‌توگوهر پـــــراکند نیست

آشیانه‌ی عنقا

بر تافت شب ، گره بخم سنبل ترش — چون بخت من پرند سیه بست اخترش
زی بند ماردوش، فریدون شتافت گرم — تـا بید بر ستیغ دماوند افسرش
چون قوفرونشست به بحرا ندرآفتاب — وافشاند زر بدامن امواج شهپرش
وانگه سپهر آتش بهرام برفروخت — بالا گرفت از بـــــر ناهید آذرش
مانا که از شراب شفق گشت درافق — گلرنك همچو لاله بلورینه ساغرش
یا پرتوی شگرف ، فراراه کاروان — رخشید بر کرانه‌ی البرز مجمرش
از چرخ چار مست فرود آمده مسیح — وآنك ز پـرنیان افق سوزن زرش
در باختر چو پرده برافکند بزم را — بنهفت چهر ، مجمره گردان خاورش
مرغ سیاه پر نگه ، بال بر گشود — بالای هفت چتر زر افشان اخضرش
گلگونه گشت‌ساغر گردون که‌می‌چکید — از بط می‌مغانه چو خون کبوترش

*

رخ گرنهفت مهر چو آیینه‌ی سحر — تا زجام ، چهر فریبنده دخترش
ساقی‌پری‌فسا«۱»و به‌افسون گرفته‌جای — در آب‌خشك«۲» همچو پری‌آتش‌ترش
برخیره‌تا سحر دو نگه خیز من‌براه — بر می‌گرفت پرده‌ی شب از برابرش
در بر مرا شتافت نگارین و برسپهر — مشعل گرفت از دو کرانه دو پیکرش
تا ژرف بنگرم به شکوه شب سیاه — از گردش دو جادوی چشم فسونگرش
چون شاهد خیال در آغوشم آرمید — دل برد ، از نمك بشکرخند ،شکرش
برداشت موج از تك باد سبك عنان — نیلوفری پرند گهر بفت ، دربرش
صحرا نورد بارگی من ، که ازخرام — واپس‌چو گرد ، ماند برفتارصرصرش
هردم‌چو موج خیز دل شب فرو تپید — من همچوخون‌بگردش در نسج‌پیکرش

*

این گرد باد روح‌سوارئ‌ست ناشناخت — نك‌توسن گران پی ورخش سبکسرش

---

۱ ـ پری فسای : افسون کننده‌ی پری.
۲ ـ آب خشك وآتش تر ، هردوکنایه ازشراب است.

هاسر گذشت شوم مرا بین که دل نگشت
یکدم رها ز تاب روانکاه چنبرش

وآینده نقشبند گذشته ست مرمرا
بینم چو ژرف ز آینه‌ی حال منظرش

در پرده‌ی سرود من اندوه خسته‌یی
نالد بدرد ، ها ، نی اندوه گسترش

هردم ترانه‌یی دگر آغاز میکند
تار دلم به زخمه‌ی چنگ نوا گرش

تا می‌بردچه مایه پشیمانی ، آنکه‌داد
گوهر بدست صیرفی نا بگوهرش

می‌ده بیاد نرگس جانان ، که وارهم
زین فتنه خیز گردش گردون‌واخترش

این شب نورد کیست، نیفتد مگر زپای
واپس بننگریست چه شوری در سرش

نازم به رهنورد دلیری که یك نشان
برجا نماند از پی رخش تکاورش

هردل بآشیانه‌ی عنقانبـــر در راه
تـا مرز قاف عشق نیامـد میسرش

شهباز باش وزی‌ره او پوی چون زبون
آبـای علوی آمـده وچار مادرش

بر بـام روزگـار فرو کوفته بناز
ناهید نوبتی خوش بر نام نادرش

هان با خرد مناز که نتوان شناختن
الا ز چشم گوهـری عشق گوهرش

*

سر گشته پرسشی بلبم زار می‌گریست
نسترد پاسخی زنگه ، زنك خاطرش

اینت شگرف غم که برین‌لوح‌پرنگار
نقش عرض نیافته بیرنك جوهرش

دل گوهر امید نجوید کـه سکون
خواهد بگاه جنبش دریا و تندرش

آمد زمانه‌یی که اگر مهر دم زند
کاین روشنی مراست ، نیارند باورش

چشم عقاب تاند و بس تا کـه ناکند
خـیره شکوه وشعشعه‌ی مهـر انورش

نشگفت اگر که نیست‌هنر پروری که‌هست
پروای همچو من سخن آرا هنرورش

زیراك ، در دمن‌دگرست وسخن دگر
ها این‌سرود محنت وها خون شاعرش

آری بدیل افضل خـا قانیم بنظم
آنکس که هفت شهر سخن شد سخرش

نه من بدیل کس نبوم تا گمان برند
در شاعریست شیوه‌ی دیرینه رهبرش

درد من اوستاد سرود من ست و بس
نازم براه وشیوه‌ی استاد پرورش

بیرون زوزن وقافیت و ردف و استوا
این‌چامه‌دیگر ست وزبانیست دیگرش

گفتم بدان روش که سرود اوستاد نظم:
« صبح از حمایل فلك آهیخت خنجرش»

نفرین شده

زار فروماند پای مانده ز رفتن
باز نیارم کشد بار تو ای تن

باز به صحرا چراغ لاله فرو مرد
از دم باد عنان گسسته‌ی بهمن

بازبیفروخت چرخ شمع شب‌افروز
بر سر بالین من ز اختر روشن

گویی تا بوده‌ام به گیتی بوده ست تیره شبی سهمناك زندگی من
بیم وامیدم بدل نماند و درین ره پیش من ایدر چه رهنما وچه رهزن
گردون ، ای کز فسون وجور تو بارد اختر تا بنده‌ام ز دیده بدامن
جز من ، افسونگرا هنوز ندانی هشت نیارد کسی به تیغ تو گردن
تاره بیرون شدن ز پهنه‌ی گیتی بسته بروی زمانه هردرو روزن
راه یکی چند زاری از پی زاری چاره یکی چند شیون از پی‌شیون
تاکی هشیاری و خموشی تاکی خوشا مستی ز شور باده به‌گلشن
آتش مزدایی ونیایش موبد فر برهمایی و نوای برهمن
نالد ز اندیشه‌ام روان که‌مراجان خست همین بدلگام سرکش تو سن
همچو کسی که بخواب‌در، سپرده راه بسی پویم و نیارم دیدن
بود گرم پیکری به سختی پولاد آذر کینش کنون گداخت‌چوآهن
چند بهرزه کنند شکوه که‌گردید مادر محنت مرا چو زاد، سترون
ز آتش بیداد سوزدم تن رنجور گاه بکردار عود و گاهی چندن
گیتی ، تاریکنای چاهی وگردون بر سرآن استوار همچو نهنین
گردد این آسیا همواره بسربر گرم وگران جنبش وامید پراکن
نوش زمانم بکام در بتراز نیش گلشن گیتی بدیدگان در، گلخن
گویی افتاده سرنگون وبه خیره ره سپرم همچنان به ژرف چهی‌من
لاشه‌ی فرسوده‌یی بدوش وسپارم راهی ، زی پرتگاه وبارگی‌افکن
شعله‌ی بیداد شمع زندگیم را سوزد تا سازدم رهی را روشن
بر افق این شب سیاه نتابید پر تو مهری چو پرنیان ملون
تافت گرم پرتوی پگاه بدیده بودمهالوده چرخ، چون خزادکن
باکه بگویم که آذرخش نگاهی زندگیم را فکند شعله به خرمن
دیر نپایید و شام تیره‌ی هستی گشت دگر باره‌تیره چون چه‌بیژن
ایدر هردم بیاد فر جوانی مویم چون زال زر بسوك تهمتن
شاید زینسان چکامه‌یی ، زاوستا برشده چون کوه باره افکن‌قارن
گویا ، بایك زبان بشیوه‌ی بلبل خامش باده زبان بگونه‌ی سوسن
وه که نه صاحبدلی‌نه نیزدلی ماند شکوه کرا می توان ز گیتی بردن
بر سر گرداندم زمانه ز بیداد تا کی بازم رها کند ز فلاخن
وای من ،ای‌وای من که یکه‌وتنها جسته و آزاده یی نیافته یکتن
رخت چوزی نیستی‌برم‌همه گویند: کز همه بیگانه بود وباهمه دشمن
یاوه سرایان دون شمع سخن کش هرزه در ایان شوم بیخ هنر کن

از پس نه قرن همچو خامه‌ی «ناصر»
کلك من آراست این چکامه‌ی متقن

چیست خود این نقش بلعجب که هنوزش
باز نیارم ز لوح دیده ستردن:

« دیر بماندم درین سرای کهن من
تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن »

بهار افسرده

مرا بهار من امسال پیك هجران بود
که دور از برم آن گلعذار فتان بود

چو رفت گل ز چمن گو بهار باش خزان
که نوبهار امیدم جمال جانان بود

نه باطراوت اندام او به بستر ناز
دمیده سوسن در هیچ سوسنستان بود

ز نوبهار چگویی که آن بهشتی روی
برفت از برمن، نوبهار من آن بود

بهار پارین، پاریس را گل و امسال
برسم پار نهفته ز چشم تهران بود

همی چگویم، کوری چشم تهران را
به نرگسان سیه، سرمه‌ی سپاهان بود

بیاد آن مه بی مهر، وان فروغ امید
بسا شبا که مرا دیده اختر افشان بود

جدا ز اختر ناهید، هر شهاب یکی
دل مرا بشرنك آبداده پیکان بود

فریب نرگس او آسمانی آمد. و من
همی بنالم کاین فتنه‌ها ز کیهان بود

چو عشوه‌ی نگه دوست گرچه در گردش
هماره بر سرم این آسیای گردان بود

چه گویم ای بدورخ رشك نوبهار، مرا
بهار گانی چون پار اینچنینان بود

بیاد آیدم آن عید و آن شب نوشین
که مهر دادت زی خوان وصل مهمان بود

که از رخ تو باغوش هرمژه میچید
نگاه من گل نازی که زیور جان بود

که میچکد شراب هوس بجام آری
بکام باده از آن لعل گونه مرجان بود

که میدمید چو لاله ز نرگسانت ناز
کدام لاله، کجا رشك لاله‌زاران بود

که میشکفت چو گل از دهان تو بوسه
کدام گل، که چنو گل نه در گلستان بود

همی ربود لبم بوسه تا سپیده دمید
که صبح جلوه گر از چاك آن گریبان بود

خوشا شبا که مرا و ترا از آتش عشق
فکنده شعله بهم دو نگاه سوزان بود

بهر نگاه تو شهبا نویی سرا پا ناز
رواق منظر دیدار را خرامان بود

مرا فراق تو بشکست بال و پر ورنه
ستم ز گردش ایام سخت آسان بود

نیاز مند ترا ای فروغ صبح امید
همی بگویم در دل چه درد پنهان بود

بکاخ دانش بنشستم از اوان شباب
که ام ز علم اوایل بنای برهان بود

من و چمیدن در گلشنان فضل و هنر
که مردم هنری ناگزیر ازین سان بود

مرا طریقت زاین پا کمر دانیست
کشان لوای اویسی نشان عرفان بود

چنانکه گفتی طبعم شگرف دریایی
سپرده سلسله هرموج او بطوفان بود

نوای دلکش نظمم برآستانه‌ی صبح
نماز بردن خورشید برخراسان بود

سرود پردگیان خیال در سخنم
نوای حور بگلشن سرای رضوان بود

مرا نبود چو اینان به‌دانه روی نیاز
که رسم گرسنه‌چشمی سزای موران بود

شکست وخانه بدوشی مرا و، اینان‌را
کشیده کنگره ایوان بسوای کیوان بود

فسانه‌ی من وآنان درین سرا بستان
همان حکایت مورو هزار دستان بود

نه هیچ‌سود مراجززیان ، وزین سودا
شکوه ونام از آن فلان و بهمان بود

سری بزانوی افسوس چون پشیمانی
مرا بود که دل از کرده‌هاپشیمان بود

بچارموج بلا ، خیره‌چون‌یکی گرداب
ز پای تا سر اندیشه‌ام ز دستان بود

به تیر حادثه‌هرچشم‌چشمه‌ی‌خون گشت
مرا زره نه ز آهن فراز خفتان بود

همین منستم در دام بینوایی ؟ نه
بسا سخنور مردا کشان غم نان بود

به پیش خاطر هیچم گل‌طرب نشکفت
کجا نشاط مرا پای غم بدامان بود

بدورمن که هنرخوارمایه ماند نماند
یکی امیری دانا کجا سخندان بود

سخنوری هنری را چو رودکی گرکار
بفر دولت سامانیان بسامان بود

اگر که حامی استاد سیستانی و بلخ
امیر غزنی محمود زابلستان بود

وگر سخنور شروان بدیل خاقانی
بنازش و بنوازش ز مهر خاقان بود

مرا، توخاقان ، محمود، پوراحمدباش
که فرحسن تو افزون زجاه آنان‌بود

جونی اگرچه بهر بند ناله‌یی دارم
نواگر دلم آن لعل شکر افشان بود

ترانه مهر بمن نیست بلکه عاشق را
غرور حسن فکنده بطاق نسیان بود

دلش بسلسله‌ی فتنه ایست زان گیسو
کرا چوخاطر من خاطری‌پریشان بود

کمان مدار «اوستا» سخنوریست سترک
سپاه گفته رنگینش ار بفرمان بود

بخاکپای عزیزت که آبرویم باد
زتاب آتش عشقم بلند عنوان بود

چون گوهر پاکم از خراسانست...

ای مرغ زمانه زیر پر کرده
وز پهنه‌ی آرزو گذر کرده

با زخمه‌ی آه ناله گسترده
در پرده‌ی درد نغمه سر کرده

پندار شها بخیز پنهان را
درخنده‌ی صبح جلوه‌گر کرده

با سایه‌ی شب چو وهم پوییده
چون سایه به تیرگی سفر کرده

گلزار خزان گرفته‌ی دلرا
رنگین به تراوش جگر کرده

همپردگی ستاره و گردون ‌ ‌ ‌ همسایگی شب و قمر کرده
تا دیده زدیده خون‌روان دیده ‌ ‌ ‌ تا کرده ز کرده دیده‌تر کرده
سوزنده چو آتش پشیمانی ‌ ‌ ‌ بازآمده سوی دل ، زهر کرده
چون‌خواب بچشم بخت گردیده ‌ ‌ ‌ چون یاد، سراز گذشته بر کرده
چون آه زنای غم کشیده سر ‌ ‌ ‌ چون‌وای، زتارجان گذر کرده
چون‌گریه ز چشم درد بشکفته ‌ ‌ ‌ چون خنده بکوی دل سفر کرده
چون شکوه گرفته رنك‌ازاندوه ‌ ‌ ‌ چون ناله ز آه سر بدر کرده
در پرده سرای غصه‌یی هر شب ‌ ‌ ‌ چون قصه حکایتی دگر کرده
ای فتنه ز نوشخند شبگیری ‌ ‌ ‌ در باده‌ی روشن سحر کرده
در ناز کشیده سرمه درنرگس ‌ ‌ ‌ وز تاب شکسته مشك تر کرده
بشنو که بیاد تست این شهباز ‌ ‌ ‌ افسرده سری بزیر پر کرده
نا کرده کژی، کژی اگر دیده ‌ ‌ ‌ نا دیده سزا، سزا اگر کرده
بس خون دل ازدو دیده‌بردامن ‌ ‌ ‌ زین مردم شوخ کژنگر کرده
داند انصاف ، کز چکامه‌ی من ‌ ‌ ‌ هستی‌ست زبان بمدح بر کرده
داند اندیشه‌ی کاین کلام نغز ‌ ‌ ‌ کلك هنر نگار گر کرده
داند غم، کاین‌شگرف‌دستانراست ‌ ‌ ‌ زیور بمعانی و صور کرده
داند یزدان، دماغ طبع من ‌ ‌ ‌ شمعیست زسوز شعله ور کرده
داند هنر، آمده ست کلك من ‌ ‌ ‌ زین طرفه سخن همه هنرکرده
دانند همه که مرمرا شایاست ‌ ‌ ‌ تشریف سخنوری ببر کرده
چون‌گوهر پاکم ازخراسانست ‌ ‌ ‌ گنجینه‌ی نظم پر گهر کرده
چون صبح بشعر دلفریب اندر ‌ ‌ ‌ از مشرق طبع سر بدر کرده
بگذشته بحسرت وشك آلوده ‌ ‌ ‌ بر هر چه شنیده و نظر کرده
پایان سخن نگر کزین اندوه ‌ ‌ ‌ از چهره وموی سیم‌و زرکرده
باخامه‌ی نقشبند ازین چامه ‌ ‌ ‌ هر بیت حکایتی دگر کرده

در پاسخ پورسعد سلمانست:
«دارم قلمی‌بدست سر کرده»

شکوفه‌ی اشك

ونا نکردی و کردم خطا ندیدی‌ودیدم شکستی و نشکستم بریدی ونبریدم
اگر زخلق ملامت وگرز گرده ندامت کشیدم‌از تو کشیدم شنیدم ازتوشنیدم
کیم؟شکوفه‌ی‌اشکی که‌درهوای‌تو‌هرشب زچشم ناله شکفتم بروی شکوه‌دویدم
مرا نصیب غم آمد بشادی همه عالم چراکه از همه عالم محبت تو گزیدم
چوشمع خنده نکردی مگر بروزسیاهم چوبخت‌جلوه نکردی‌مگر زموی‌سپیدم
بجز وفا و عنایت نماند از ستم تو ندامتی که نبردم ملامتی که ندیدم
جوانیم بسمند شتاب میشد و از پی چو گرد در قدم او دویدم ونرسیدم
نبود از تو گزیری‌چنین که بار غم‌دل زدست شکوه گرفتم بدوش ناله کشیدم
چه‌عهدها که نبستی‌چه‌فتنه‌ها که‌نراندی چه رنجها نکشیدم چه طعنه‌ها نشنیدم
بروی بخت زدیده زچهر عمر بگردون گهی چواشك نشستم گهی‌چورنك‌پریدم

وفا نکردی و کردم بسر نبردی و بردم
ثبات عهد مرا دیدی ای فروغ‌امیدم ؟

پیروز

محمد کلانتری ـ ۱۳۰۶

سرود خورشید «۱»

ای همه بی من اسیر درد !
خانه دلهایتان از سوز سرما سرد .
ای همه رخسارتان از بیم و وحشت زرد!
ای همه از من جدا افتاده و خاموش !
ای شراب یاس در پیمانه‌های بزمتان پرجوش !
ای گرفته مرگ را چون جان شیرین تنگ درآغوش!
ای پذیرای مصیبت‌های رنگارنگ !
ای گرفتار هزاران قید و بند حیله و نیرنگ
ای همه جویندگان نام ، ای همه کوبندگان ننگ «۲»
ای همه بی من ولی با یاد من دلگرم
درزمستانی چنین دمسرد
در دیاری اینچنین خاموش
با چنین ابری سیاه و سخت
با چنین دیوارهای سخت و پولادین
با همه دمسردی از سوزی چنین جانسوز
با چنین ابری که بسته برنفس‌ها ، راه
من همان خورشید تابان جهانتابم
من همانم ، با همان تابش
من همانم ، با همان آتش
من همانم ، با همان جوشش
من همان مهر آفرین خورشید دلهایم
من همان فرزند روز مشعل افروزم
من همان روز آفرین تیرگی سوزم
من همان پرورده‌ی دامان شرق حکمت آموزم
من همانم ، با همان قدرت
رهسپار وادی دورم
من : شرارم ، شعله‌ام، نورم

۱ـ وزن این از اوزان عروض نیمائی‌ست: تکرار رکن فاعلاتن، فاعلاتن با زحاف (فع) یا (فاع)
۲ـ دراین مصراع وزن شکسته ست و پایان بندی آن باید با «جویندگان نام . تمام میشد»

بین ما جز لکه‌ی ابری ، حصاری نیست
این سیه دل حائل ما را بدوران اعتباری نیست
با همه غریدن این دیو سیه دل را...
غیر نابودی و از این غم گرستن هیچ کاری نیست
از چه اینسان سردوخاموشید ؟
ازچه دیگر آنچنان با هم نمی‌جوشید؟
ای همه بی من اسیر درد!
خانه‌ی دلهایتان از سوز « سرما» سرد !
ای همه رخسارتان از بیم و وحشت زرد
ای همه از من جدا افتاده و خاموش .
چون زمستان رخت بر بندد ...
ابرهای تیره بگریزند ،
نوبهاری میرسد از راه
خانه‌ی دلهایتان آباد میگردد
خاطرافسرده از اندوهتان ازشوق وشادی شاد میگردد
مرغ عشق وآرزوتان ازقفس‌آزاد میگردد
زندگی رنگی‌دگر گیرد
مرغ دلها بال وپر گیرد .
آنکه بی من رهسپار وادی من بود
آنکه با من بود وچون من تیرگی راسخت دشمن بود
زندگی را درچنین روزی ز سر گیرد
شاهد مقصود خود « آزاد بودن » را ببر گیرد .

درد زمان

ایکه شامت ز شب تیره‌ی من تیره‌تر است
تو مپندار که این شام سیه بی سحر است

به امید نظر بخت بکنجی منشین
کاین نشستن نه پسندیده ز مرد هنر است

گره کار بسر پنجه‌ی تدبیر گشای
کاین نه فرمان قضاهست‌ونه‌حکم قدراست

ز آستین دست جوانمردی و همت بدر آر
کاین سلاح تو زهراسلحه برنده تر است

شاخ وبرگش هدف تیشه‌ی بیداد وفناست
آن درختی که ببستان بقابی ثمر است

کشتی ما شده سر گشته‌ی دریای سکوت
جنبشی، ایکه تراگوش بزنگ خطر است

ز آتش داد، شبستان زمین روشن کن
سوخت، جان من‌وتوزآتش جانسوز نفاق
هدف غائی ما در همه احوال یکیست
یا رب از عدل و صفا خانه اش آباد مباد

گرچه این‌خانه زبیداد زمان‌شعله‌وراست
سوز ما سوختگان جملگی ازیک‌شرراست
پس‌چرا پای توپوینده‌ی راهی دگراست؟
آنکه خلقی ز فشاروستمش در بدر است

جام «پیروز» بجای می، ازاین دردگران
همه لبریز، ز اشك غم وخون جگر است

خزان

چو بینم‌هرخزان درباغ ،تاراج خزانی‌را
پریشان بادیارب خاطر آن راهبر مردی
گل امید در دلهای ما نشکفته پرپر شد
چنان تنگ‌ست‌زندان‌قفس‌مارادراین گلشن
بغیراز دود آه از سینه‌ی ما بر نمیخیزد
چنان از بیم جان بستیم در عین توانایی
شب‌ویاران بخواب غفلتند وراهزن بیدار
من ودلسردی ازایام ؟ حاشا،آتشم ،آتش
بجام چشم خود تااشك‌خون‌دارم، نمیگیرم
لباس بندگی زیبندی‌مانیست ، کاری کن

بیاد آرم پریشانجمعی یاران جانی را
که برما بست راه شوروشوق زندگانی را
ندانستیم راه و رسم باغ و باغبانی را
که بر گوش کسی نتوان‌رساندن نغمه‌خوانی‌را
ز خاکستر نمی بیند کسی آتشفشانی را
که پیش خلق بردیم آبروی ناتوانی را
خدایا باکه باید گفت این دردنهانی را
بسوزای‌آتش دل این‌وجود استخوانی را
ز دست مدعی جام شراب ارغوانی را
که پوشی برتن‌خود جامه‌ی بردیمانی را

به پیری کی‌رسی«پیروز» بااین‌دردجانفرسا
خوشا درراه درمان باختن نقد جوانی‌را

مهرماه ۱۳۴۱

فریاد غم

رسیده جان زغم برلب خدایا غمگساری کو
شتاب عمر من بگذشت در اندوه و ناکامی
مرا باخود بسوی گلشن وصحراچه میخوانی
شنیدم روشنی بخش شب شب زنده دارانی
ندارم شکوه‌یی از درد بی درمان هجرانت
بسر افتاده‌ایم اینك بخاك ذلت و پستی

شدم تنها وسرگردان نگاری کو، دیاری کو
سرود خوشنوایی کو،شراب خوشگواری کو
گلی کو،سبزه‌یی کو، بلبلی کو،آبشاری کو
بغیرازچشم‌خون پالای من‌شب زنده‌داری کو
ولی ای‌فارغ‌ازهردرد،صبری کو، قراری کو
شما را ای خداوندان عزت ، اعتباری کو

اگرای آه سرد دل چوآتش گرم وسوزانی بدامان گنه آلوده‌ی دلبر شراری کو
بجز حرمان دلم با هیچکس الفت نمی‌گیرد مکن ای مدعی منعم، دل امیدواری کو
گذشت ازآسمان چون فاخته «پیروز» کوکویش
بکوی دوست این فریاد غم را رهگذاری کو

اسیر

چون دانه‌ی خال تومرا دسترس افتاد مرغ دل دیوانه بدام قفس افتاد
آن قدر دویدم بدیار تو که آخر تن‌خسته‌شد ومرکب‌جان ازنفس افتاد
آن غنچه‌ی نشکفته که‌پرورده‌ی‌من‌بود بشکفت وعنانش بکف خاروخس افتاد
از بس همه جا در طلبت پیش فتادم آخر قدمم ماند ز رفتار و پس افتاد
گفتم بحریفان که رسیدم به نوایی هرلحظه که گوشم بنوای جرس افتاد
دریاب تو ای قافله سالار ره عشق آنراکه دراین بادیه بی‌دادرس افتاد
«پیروز» که سرپیش فلک خم ننموده ست
امروز بپای قدمت ملتمس افتاد

مهرماه ۱۳۳۷

درد بزرگ

دیگر ای اختر شبگرد، مگرد
دیگر ای مرغ شباهنگ ؛ مخوان
دیگر ای ناله‌ی شبگیر ، بمیر
دیگر ای مهر فروزنده ، براین‌کلبه متاب
و تو ای ظلمت جاوید ؛ بمان
که بغیر از تو پناه دگری نیست مرا

*

همه جا تیره و تاره
همه جا حیله و رنگ
همه جا ، پای شرف ؛ خورده بسنگ
نه بسر مانده هوس
نه بدل مانده قرار
نه بکف از می‌عشرت جامی

نه بجا مانده زمردی نامی
نوبهار است ؛ ولی نیست بگلزار گلی
همه جا مانده بجا ، نقش سیاه
پای پرآبله‌ی راهروان ، مانده ز راه
همه جا کینه و درد
همه جا ناله‌ی سرد
همه سرخورده و وامانده ازاین راه دراز
همه وحشت زده از بیم شکست

*

آه ... ای درد بزرك
من و پیمان شکنی ؟
من و احساس شکست ؟
من و سرخوردگی از جور زمان ؟
من ووا ماندگی از پیچ و خم راه امید !
من و بوسیدن جام !
من و آلودگی از اینهمه ننك ؟
من و تسلیم به پستی ؟ هیهات
میروم با دلی از بیم تهی
میروم با سر پرشور زعشق
میروم در دل این ظلمت جاوید وسیاه
که زنم بوسه بخورشید بزرك

اردیبهشت ماه ۱۳۳۷

آهنگی در شکست

امشب ز می‌هوش از سرخود میزدایم
تا یکشب اندر عمر بیخود گردم ازخود
امشب ز باده میکنم اعصاب را تخدیر
تا فارغ از غمها شود جانم
امشب دلم از درد مینالد
کو دلبری تا از وفا دلبند من باشد ؟
امشب تنم در بستر محنت بود تنها

کو همدمی تا یکدمی پیوند تن باشد ؟
امشب نشسته چین محنت برجبینم
کو غمگساری تا که دردم را بداند؟
امشب نمیکوبد کسی بر حلقه‌ی در
کو رهگذاری ، عابری ، گم کرده راهی ؟
در آسمان ماهی نمیتابد .
درکلبه‌ام شمعی نمیسوزد .
بر بام این ویرانه جغدی هم نمیخواند !

*

در یك چنین شام سیاه و وحشت انگیز
جز یاد «او» درخاطرم یادی دگر نیست
هرگز نبودم اینچنین تنهای تنها
هرگز نبودم اینچنین تنها زتن‌ها
آنها که عمری شمع من در بزمشان سوخت
آنها که روی دیده‌ی من جایشان بود
آنها که دائم محفلم مأوایشان بود
آنها که بر خوان وفا مهمان من بودند
آنها که روزی یاروهم پیمان من بودند
آنها که عمرم را براه خودتبه کردند
آنها که روزم را چو قلب خود سیه کردند
وقتی که دستم اوفتاد ازکار
وقتی که پایم خسته شد از راه ناهموار ..!
وقتی که زر ، این قحبه‌ی دوران زدستم رفت
دامن کشان از بزم من رفتند .
آنها چه میخواهند ؟
آنها چه میجویند ؟
آنها بقای هستی خودرا ...
در نیستی دیگران خواهند
آنها صفای زندگانی را ...
در لابلای سیم و زر جویند
فریاد ! ای آنها که نام از ننك میبردید

فریاد ! ای آنها که «نان شعر» میخوردید
یکبار دیگر سوی من آیید ..
تا باز هم آن جامهای خالی از می را ..
لبریز سازم از شراب عزت نفسم

*

ای روسپی‌های شرف بر باد داده !
من زندگی را اینچنین ننگین نمیجویم .
ای نارفیقان هدف از یاد برده !
من دوستانی اینچنین رسوا نمیخواهم .
من عشق و جان و هستی وبود و نبودم را ...
در راه ایمانی که دارم، میدهم از دست.
من زندگی‌را با همه دلبستگی‌هایم ..
سازم فدای مردمی بی رنگ .
من سر بهر درگه نخواهم سود
چون سود در آسودگی‌هرگز نمیجویم.

*

با اینهمه دردی که برجانم نشاندید ..
با اینهمه زهری که در کامم فشاندید ..
در راه دشواری که روزی همسفر بودیم ..
من راه خودرا بی‌شما امروز میپویم .
بی همسفر بودن در این راهی که باید رفت ...
بهتر ، که باشد نیمه راهی همسفر بامن .

تهران ـ مرداد ماه ۱۳۳۷

آزادگی

چنـان ز تیـغ عداوت بریده‌اند پرم
که خون‌بجای پرم‌می‌چکد زچشم‌ترم

بجرم اینکـه نسودم بـآستـانه‌ی زر
زسنك کینه و تهمت شکسته اند سرم

نه جیره خوارستم‌می‌شوم نه‌بنده‌ی شیخ
اگر کـه بـار غم فقر بشکنند کمرم

چو سرو وبید بهر بـاد سر نمی‌سایم
همین بس ست به بستان زندگی ثمرم

اگر بنای هنر پایه‌اش ببد نامی ست
هنر مخواه ز من مدعی که بی هنرم

بیـاد سوختگان خون ز دیده می‌ریزم
فتد چـولاله‌ی خونین باغ در نظرم

شبم سیاه و دلم پرز آه و لب خاموش در انتظار طلوع ستاره‌ی سحرم
بسوی کعبه‌ی مقصود می‌روم «پیروز»
چه باك اگر که شود پیك مرك همسفرم

وصیت

پسرم !
ای فروزنده چراغ شب تاریك پدر
ای درخشنده تراز تابش خورشید سحر
ای شکر خنده‌ی توکام دلم را شکر
تو عصای ره فردای منی
پسرم !
زندگی دشوار است
راه ناهموار است
دیو افسونگر شب بیداراست .
من از این زندگی و راه بتنك آمده‌ام
پسرم !
تو در این سن و دراین سال سیاه
چه بسا سفره‌ی بی نان دیدی
ای بسا شام که بی‌شام گذشت
پدر خویش پریشان دیدی
پسرم !
تو مرا حاصل این زندگی دشواری
گل خوشبوی منی رونق این گلزاری
ز سیه روزی و بی برگی خود لب بربند
تا زند اختر تابنده‌ی هستی لبخند
پسرم !
زندگی سیم و زر و منصب نیست
زندگی دانش وکار و شرف است
کوشش وجهد براه هدف است
معنی واقعی زندگی ما اینست

پسرم !
تا بتن جان دارم
تا بدل آرزوی وصل عزیزان دارم
تا بسر عشق گل و سبزه و بستان دارم
بره زندگی خویشتن ایمان دارم

پسرم !
مرگ می‌آید ومن میمیرم
بدل خاک ، مکان میگیرم
تو در آن روز بجز راه پدر
مسپار ، ای پسرم راه دگر

شرف

شرف‌الدین خراسانی - ۱۳۰۶

بنفشه‌ی رقصنده

ای زلف ای بنفشه‌ی رقصنده
ای عطر دلنو از پرا کنده
همچون شکفته سوسن بستانها
تا بوسه گیری از لب پستانها
گه چون سکوت خفته‌ی شبهایی
گه ژرف وناشناس چو دریایی
ای شعله‌های درهم و تو در تو!
ای جام عطر ریخته ی گیسو !
وه ای شراب کهنه‌ی خواب آور!
ای داروی کشنده‌وجان پرور
خواهم به دلنوازی بگذارم
گه بر تو اشك شوق فروبارم
دارم هوس که عطر ترا نوشم

بر روی دوش وسینه‌ی آن زیبا
ای آرزوی خفته و نا پیدا
لرزنده‌یی و شوخ وهوسرانـی
چون عشق دلشکسته پریشانی
گه چون درون تیره‌ی مردابی
گه رنك و رو پریده‌چومهتابی
ای توده ابر سوخته‌ی خونین!
ای سایه‌های جنگل چین‌درچین!
ای راز سحر ومستی ومدهوشی!
وه ای طلسم مرك و فراموشی !
سررا بروی دامن لـرزانت
گاهی گزم به دندان دامانت
– ای توده‌ی بنفشه‌ی صحرایی

ای زلف – تا کنی تو فراموشم
انـدیشه‌ها ی تیره‌ی دنیایـی !

به غم

برتو ای تاج وجود ای غم
بتـو آغشته نگـاه او
فلق صبـح دوار آمیز
شب مهتاب خیـال انگیز
نقش نو میدی گو رستان
قرحه‌ی زشتی بی درمان
خنده‌ی کودك پستـانگیر
چشم بی نور عقاب پیر
تپش قلـب وسکـوت لب
شعله‌ی اشك و حریق شب
همگی از تو نشان دارند

جاودان بـاد درود من !
ز تو آکنده سرود من !
شفق شام عقیقی رنك
ظلمت جنگـل پر آهنك
برق آینده ی رؤیـایی
واحه ی خـرم زیبا یی
بوسه‌ی دختر عشق آموز
رمزهای شب وراز روز
چین پیشا نی روی زرد
سوك نا کامی و رقص درد
همه را رمـز بقایی تو

هر چه شعرم بزبان آرد زیبد ، ای‌غم! که‌خدایی‌تو
بر تو ، ای تاج‌وجود‌ای‌غم! جاودان باد درود من !

به تو آغشته نگاه او
ز تو آکنده سرود من !

۱۳۳۴

دشمن

دیرگاهی ست که درخانه‌ی خویش
بسکه روزو شب این‌خانه یکی ست
مانده‌ام بی کس ومتروك وغریب
همه از غیر و من از خود بیزار
من ازین گوشه‌ی تاریك و سیاه
کسی از هستی من آگه نیست
گهی از شوق شوم رقص کنان
دوستی نی ــ که زمن یاد کند
لیك گاهی که در این‌حفره‌ی‌تنك
گویی آهسته بگوشم گویند :
کیست این دشمن بی رحم لجوج
چه کسی نام مرا گفته به او
منکه بیگانه‌ام از خلق جهان
منکه متروکم ونومید و خراب
دیگر این دشمن دیوانه چرا
یا طمع بسته بر این حفره‌ی تنك
من در اندیشه‌ام و خانه‌ی من
نه ازو هیچ نشانی پیداست
گاه گویی که یکی افعی سرد
یا یکی گرسنه خفاش سیاه
میدوم اینسو و آنسو هیهات
هم پریشانم و هم می‌دانم
قلقی گرمتر از سرب مذاب

تك و تنها شده‌ام زنده بگور
دیدگانم شده بیگانه ز نور !
همچو سنگی بسر قله‌ی کوه
همه از عمر ومن از خود به ستوه
چون خدا آگهم از ملك وجود
من بخود آگهم از بود و نبود
که کسی را خبر از حالم نیست
دشمنی نیز بدنبالم نیست !
بال گسترده سکوتی مرموز
دشمنی در پی من هست هنوز !
که زند پرسه در لانه‌ی من
از که پرسیده ره خانه‌ی من ؟ !
منکه ببریده‌ام از هرچه که هست
منکه بیزارم وبی خویشم و مست
روزوشب در پس دیوار من است ؟
یا در اندیشه‌ی آزار من است !
همچنان چون دل دریا خاموش
نه صدایی رسدم هیچ بگوش !
می‌خزد بر تن پژمرده‌ی من
می‌مکدخون دل مرده‌ی من
هیچ سویی خبر از دشمن نیست
که‌دراین‌خانه کسی‌ـ جزمن‌ـ نیست !
در دل یخ‌زده‌ام یا بد راه

میشود چهره‌ام از ترس سپید
میشود دیده‌ام از خشم سیاه
دهنی با لبی آغشته بخون
گوید آهسته بگوشم سخنی:
« این منم دشمنت ای دشمن من
من‌توام - هردو بیك جا - تومنی!
گر توانی بگریز از من ومن
گر توانم بگریزم ز تو نیز
خویشی خویشتنت دشمن تست
می‌توانی اگر از خویش گریز!»

۱۳۳۳

هویه

توهم ای شمع جادویی به‌نیرنك
بجانم شعله می‌ریزی شب وروز
تو هم ای خواب تلخ وحشت‌انگیز
شدی در کام ظلمت عافیت سوز!
بخود گفتم پس از آن‌آخرین‌عشق
بپرهیزم ازین آتش دگر بار
ندانستم توای الماس گلرنك
شوی بر تاج رؤیایم پدیدار!
مرا این عشق طاعون طبع‌جانسوز
دمی نگذارد از تشویش آرام
سری دارم - سری همواره پرشور
دلی دارم - دلی پیوسته نا کام!
نه یادی مانده از من در ضمیری
نه قلبی می تپد در آرزویم
نه چشمی می‌کند گاهی بگاهی
نگاه آشنا خوبی بـرویم!
کنون در گوشه‌یی متروك ومطرود
ز پا افتاده‌ام تبدارو بیمار
جهانی جمله از دیدار من سیر
من ازخودنیز نا خرسند وبیزار!

۱۳۳۴

سیزیف

در وادی عقوبت جاویدان
عمری گنه نکرده گرفتارم
دیگر ازین خدایی واین تقدیر
بیزارم ای خدایان - بیزارم!
تا کی بدوش خسته‌ی خون آلود
این سنك شوم وتیره کشم بالا؟
تا چند چون بقله رسانم باز
لغزد درون وادی بی ژرفا؟
عمری اسیروخسته و سرگردان
افتاده سنك بطلان بر دوشم
بیهوده بار همت باطل را
بر دوش جان کشیده و خاموشم!
این سر نوشت تیره که من دارم
فرمانی از خدای خدایان است

وین سنگ تیره‌یی که کشم بر دوش
رمز وجود باطل انسان است

هرگز ره نجات نمی جویم
کاین سرنوشت تیره دگرگون نیست

لالایی امید خلاص من
یکباره جز فسانه و افسون نیست

تا قتلگاه خویش کشم بر دوش
عیسی صفت صلیب حیاتم را

نی بیمی از اسارت خود دارم
نی پرورم امید نجاتم را!

۱۳۳۴

زخم

خون در تن بی توان من گهگاه
می‌جوشد و ناله می کند چون زنگ

سیلی ست گران رمیده از کهسار
می‌توفد و سینه می‌زند بر سنگ

گویی که جراحتی گران دایم
بگشوده دهان در اندرون من

چنگال بجان من فرو کرده
خفاش صفت مکیده خون من

در سینه‌ی من شکفته چون توفان
افکنده به بحر خاطرم خیزاب

هم کرده فضای هستیم تاریک
هم کرده روان خسته‌ام بی تاب!

گه سینه به پنجه می‌خراشم سخت
گویم که مگر جراحتم آنجاست؟

افسوس که زخم من چنان زخمست
کش مصدر و مایه هر دو ناپیداست!

بیهوده درون خویش می‌کاویم
بیهوده نشان زخم می جوییم

تا کی زپی طبیب می‌گردیم
تا کی سخن از علاج می‌گوییم

این کاوش و جستجوی بی حاصل
عمری ست که کرده خسته از جانم

این زخم و نشان آنچو ناپیداست
هرگز نبود امید درمانم!

۱۳۳۴

نسیان

مشعل عشقی اگر نسوزد در جان
ظلمت هستی چگونه گردد روشن؟

رنگ جمالی اگر نتابد بر چشم
گلخن زشتی چگونه گردد گلشن؟

نشأه‌ی جامی اگر نریزد در کام
نغمه‌ی سازی اگر نرقصد در گوش —

فکر پریشان چگونه گیرد آرام
خاطر غمگین چگونه گردد مدهوش

زورق بی بادبان هستی بیمار
گر نرسد یك زمان بساحل نسیان

صاعقه‌ی رنج و موج حسرت و پندار
افکندش عاقبت به لجه‌ی بطلان !
زاده‌ی انسان درون حیرت و تردید
در پی‌نسیان خود هماره زند خوش
کوشد هموار ه تا نباشد هشیار
جوشد پیوسته تا بماند بیهوش !
کوشش ومستی دو مادرند که زایند
کودك نسیان ـ که منتهای کمال‌است
ورنه زخود آگهی که زاده‌ی هستی‌ست
آتش بیزاری ست و زهر ملال است !

۱۳۳۴

راه

روز گاری‌تیره تر از شام تار
همچو رؤیای پریشانی گذشت
نیمی از عمر تباه وپوچ و تلخ
چون شبی در کنج زندانی‌گذشت !
سالها غرق فریب و اشتباه
هستی بیهوده را نشناختیم
بر لب چاهی خراب وگودوخشك
پاره دلوی را به آب انداختیم :
کاغذی گلهای باغ زندگی
همچو طفلان هوشمان از سر ربود
حفره‌یی را ، هرچه کاویدیم‌سخت
زیر آن آثاری از گنجی نبود !
دست سوی آسمان بر داشتیم
تا مگرز آنجا کسی گوید جواب
انتظاری تلخ و بی حاصل گذشت
چشمه‌ی ایمان ما هم شد سراب !
یأس ایمان ساز شیرین مرا
با همه گنج جهان نتوان خرید
گر توهم باخون دل آری بدست
چشم می‌پوشی ز ایمان و امید !
دیگر اکنون ، بی‌فسون وبیدریغ
بی امید و بی فریب و بی‌غرور
بی سرور و بی غم و بی آرزو
می‌رویم این کوره‌ره‌راسوی گور!

۱۳۳۵

گیتار

شب خفته بروی سینه ی صبح
مهتاب هنوز مانده بیدار
در قلب سکوت شب برد راه
چون دشنه نوای گرم گیتار
اندوه شکفته در دل روح
گیتار چو کرده ناله آغاز
گلهای ملال و مویه ودرد
چون اشك چکیده میشود باز!
این نغمه‌ی لاله رنك گل بوی
آشفته چو روح خسته‌ی ماست

چون قطره‌ی گاه گاه باران
اشکی که چکیده روزی از چشم
آن لحظه‌ی بی امید و بی‌رنگ
- گیتار چو نغمه می‌کند ساز -

در کام کویر و قلب صحر است
چشمی که نخفته بوده شبها
آن بوسه‌ی مانده روی لبها
گیرند نهفته جنبش و جوش

جان تو پراز غریو و غوغاست
شب گرچه سیاه وسرد و خاموش !

۱۳۳۵

تهی

بهار زندگی فسرده گشت و من
چو زندگی جواب من نمی‌دهد
نه در وجود مانده شور و جذبه‌یی
چه شد پس از آن وجود پر وجود من
زمان چو کرم کند گام و خسته‌یی
مکیده شیره‌ی نشاط و شوق من
کجاست درد جانگزای دوزخی
کجاست آن عقوبتی که جاودان
روان من تهی فتاده روز و شب
نه شهد لذتی در آن برای کس
نه طاقتی که با تهی بسر کنم

کنون خزان عمر را ثنا کنم
چه چاره جز که مرگ را ندا کنم ؟
نه در عدم یقین نیستی بجاست
پس آن عدم که هست پر عدم کجاست ؟
خزان و تشنه لب به خون زندگی
فتاده نیم جان درون زندگی
که پر کند براستی روان من ؟
بیاکند وجود جاودان من ؟
چو کاسه‌یی شکسته پیش پای من
نه زهر ماتمی در آن برای من !
نه همتی که پر کنم خیال خود

عبث فتاده‌ام ، عبث ، در این میان
همیشه غرق غربت و ملال خود !

۱۳۳۵

به لاله‌ی سپید

دختر رؤیای من الهه‌ی طناز
مهر سکوت مرا نگاه تو بر داشت
روز نخستین که چشم من بتو افتاد
باز بیاد آمدم کز آنهمه اندوه -
این دل من این سرای خالی خاموش

باز وجود مرا خیال تو آکند
بیخ ملال مرا جمال تو بر کند
خاطر بیگانه‌ام به مهر تو پیوست
در تن فرسوده‌ام هنوز دلی هست !
خانه‌ی اندوه بود و درج گنه بود

گرد ملال آورش نشسته بدیــــــوار
گفتم ازین زهر جانگداز که عشق است
گفتم ازین گوشه‌ی ملال که عمر است
بیش مرا ، تاب تازیانه‌ی غم نیست
منکه پرستنده‌ی خیالم و نومیــــــد
باز توای لاله‌ی سپید فسونساز
من به‌ملال خود از خیال تو مشغول
من به‌تهی خو گرفته بودم و امـروز
مهر تو جانم چنان گرفته که گویی
حال که پایان سر گذشت‌من این بود

در تن من گور خاطـرات سیه بود
دیگرازین پس بکام جان ندهم بـاز
در ره عشق کسی قدم ننهم باز ...
پس چه به از آن که‌خواب‌عشق نبینم
به که کسی را به دلبری نگـزنیم
ریشه در این بیشه‌ی خراب نهفتی
رستی وگل کردی و تمام شکفتی !
باز تو آکنده‌یی خیال و وجودم
بی خبر از خود در آرزوی تو بودم
با تو دگر ای خدای ! من نستیزم

عشق تو اینسان بسر نوشت من آمیخت
پس دگر از سر نوشت خود نگریزم

۱۳۳۶

در نیمه راه

بسی سال عمری که بر من گذشت
تو گویی در اندوه امروز من
من از کودکی نیك دانستمی
کنون در جوانی در اندیشه‌ام
نهان گوهری در درون داشتم
طریقی سپردم ولی بی دلیل
بسودای گنجی تبه شد امید
خیالم نیفزود جز بر فریب
گناهی کزان جانم آگاه نیست
گریزانم از سایه‌یی سهمناك
گروهی ز غولان پنهان ز چشم

دلم یکدم آسوده بر جا نبود
دگر جای اندوه فردا نبود
که‌هستی کم‌ازگردکانی تهی‌ست
که اندیشه‌ی زیستن ابلهی‌ست
کش ازدیگران می گرفتم سراغ
شبی صبح کردم ، ولی‌بی‌چراغ !
بامید رازی بسر شد خیال
امیدم نیافزود جز بر ملال !
بزنجیر خود می کشد پای من
که افتاده پیوسته برجای من
بجانم فروکرد چنگال خویش

بسویی که هرگز ندانم کجاست
کشندم دمادم بدنبال خویش !

۱۳۳۶

ناتمام

گله از درد ندارم‌چو بود طعم وجودم
دگر از مرك ننالم كه بودراز حیاتم

دل بی‌درد نخواهم دم بی مرك نجویم
كه‌یكی‌مایه‌ی شعراست‌ویكی‌راه‌نجاتم

به‌شب‌وروز ـ نه‌با بخت ـ كه‌باخود به‌نبردم
به‌مه‌وسال ـ نه‌بامرك كه‌باجان به‌ستیزم

همه در غیر ز تنهایی باخویش گریزان
من تنها بسوی‌خویشتن ازغیر گریزم ـ

نه‌چنان‌رسته‌ز بندم كه‌خوداز خود برهانم
نه بدانگونه‌اسیرم كه تو بندم بگشایی

زخود اینقدر تقاضا كه‌به غیرم نكشاند
زتو آنقدر تمنا كه بدردم نفزایی !

به عدم تشنه‌چنانم كه‌اگر چشمه‌ی‌هستی
همه‌چون‌شهد بجوشد‌من از آن‌هیچ ننوشم

غم نابی بكف‌آورده‌ام از بوته‌ی‌شادی
گهری دارم و آنرا بجهانی نفروشم

نه‌عدم‌خواندم آنسو، نه‌وجودم كشداینسو
سعیها كردم وآخر نرسیدم به‌كمالی

چویكی‌شاخه‌ی‌تر، چیده‌ام‌از گلشن‌امكان
كه‌نه‌می‌سوزدم‌آتش‌نه‌ز‌نندم به‌نهالی «۱»

در میخانه ومسجد سوی‌خویشم نفریبد
نه بجان‌قصد صوابی‌نه به‌تن‌میل گناهی

چو یكی پرده‌ی پوسیده برایوان وجودم
نه بر آن صورت ابلیسی ونی نقش الهی

۱۳۳۶

انسان

همه آزردگی از هستی بی فرجام
همه درماندگی از كوشش پر تردید

مست كام ست و هنوز از همه‌سو ناكام
غرق كار ست و هنوز از همه‌جا نومید!

*

آسمان دوخته بار شته‌ی زر بر خاك
اختران بیخته صد مرتبه باغربال

غولها دیده در این وادی مـرك آمیز
رنگها دیده در این بیشه‌ی پرتمثال !

*

مرزعی شسته وویرانشده از سیلاب
توده‌ها ریشه در آن تشنه وبی پیوند ـ

ژنده‌یی بر سر چوبی شده پر پوشال
كشتبان بی‌خبراز كشته‌ی خود خرسند!

*

۱ـ یاد آور این بیت زیبای فصیحی هروی ست كه‌گفته :

خـارترم كه تازه ز باغم درودەاند
محـروم بوستانم و مـردود آتشم

« رك . نتایج الافكار ۵۴۰ »

بادرونـی همه آشفته و پـر تشویش — با برونی همه پر زیور و پر زنگـار
نه زمین راحت ازین رهروسنگین گام — نه زمان راضی از این راکب کجرفتار

*

قایقی بر کف گرداب عدم در رقص — تشنه‌یی در دل شنزار شرار انگیز
اختری در ته تاریکی بی انجام — مرغکی بر ز بر شاخـه‌ی توفانخیز

*

زین هیولی خبری در پس این شب نیست — می این جام فسون دیده ندارد رنك
ار غنونی ست که را مشگر ناپیداش
ریزد از پنجه به هر لحظه هزار آهنك

۱۳۳۷

حبیب الهی

محمد حبیب‌الهی - ۱۳۰۶

در کلاس درس

کمند از پای من بـرگیر برگیر
کمند افکن بتا تا با تـو هستم
به‌دل گویم چو روز دیگر آیـد
نظر از روی خوبت باز گیرم
ولی کی می‌توان ای مایه‌ی ناز
بروی دیگری غیر از تو دیدن
تو خورشید منی ، چون می‌توانم
بگیر آرام جان دستم که بی تو

گرت با من هوای دشمنی نیست
مرا بر جـان شیرین ایمنی نیست
من بیدل رهی دیگـر گزینم
چو روز پیش بر رویت نبینم
نظر از روی خوبت بر گرفتن ؟
سخن با دیگری غیر از تو گفتن؟
جهان را دیدن و رویت ندیدن ؟
مرا نتوان ره گیتی بریدن

*

چو شب گیرم ره کاشانه‌ی خویش
مرا گوید بصد شیرینی و لطف
من بی‌دل ، در این اندیشه‌تا صبح
که بینم بار دیگر روی آن ماه
چو بر شب چیره شدمهر جهانتاب
به‌دل گویم زهـی فرخنده روزی
براه اندر همه فکر من اینست
سرگفت و شنیدش با کسی نیست
کلاس درس هست و باز استاد
ولی من بر رخ تابان آن‌ماه
که یعنی‌غیر از این نقش‌دل‌انگیز
جز این تازه گل بـاغ جوانی
کند نا گـاه آن فـرزانه استاد
که ای دیوانه آخر تاکی‌وچند
ندانم در نگـاه من چه خـواند
نشاط انگیز رؤیا ی جوانی
تو زان چشمان شوخ عـافیت سوز
که ای دربند عشق افتاده‌ازپای

خیالت سویم آید با بسی ناز
که دل افسرده می‌بینم ترا باز !
که سرکی برزند از خاوراین‌مهر
که بینم بار دیگر آن نکوچهر
تپد دل در برم از شوق دیدار
که چشم ماگشایـد بر رخ یار
که‌آن‌چشمان‌خواب‌آلوده چون‌ست
تو پنداری کزین عالم برون ست
بگوید شرح تصویر و صور را
نبنـدم لحـظه‌یی راه نظـر را
مـرا نقشی بـدل صورت نبندد
گلی دیگـر بـروی مـا نخندد
بروی من ، ملامتگو نگاهی
چو ره گمکردگان در اشتباهی
که بینم نقش مهری درنگـاهش
فرو خوانم بـه چشمان سیاهی
بسوی من فرستی پرتـوی گرم
ازین دیوانگیها شرم کـن شرم

چو بینم ناز چشمان تـو گویم : «چه‌خوش‌نازی است‌نازخوبرویان»
چو سویم بنگری ، گویم: چه زیباست
« زدیده رانده را در دیده جویان »

شبهای توفانی

همین خاموشیم را بینی و سر در گریبانی
چه توفانهاست‌درجانم نمی‌دانی‌نمی‌دانی
ز انـدوه دل مشتاق می نالـم به تنهایی
بحال ناروای‌خویش میگریم ، به‌پنهانی
مرا جان برلب آید گر پریشان خاطرت بینم
زحال من نمی‌پرسی کنون بااین پریشانی
بدرمان دلم یکدم نمی کوشی ، نمی کوشی
زچشمم‌اشتیاق‌دل‌نمی‌خوانی ، نمی‌خوانی
بسی‌سنجیده‌ام دل بر گرفتن از تونتوانم
چنان کز من‌سرمویی دریغ‌ازجور نتوانی
دراین‌دریامن‌آنروزی که‌این کشتی‌رها کردم
چه‌روشن‌دیدم‌این‌شبهای‌وحشت‌زای‌توفانی
کنون گرمی‌توانی‌چاره‌ی بیچارگان فرما
چوکارازدست‌بیرون‌شدچه‌سودآنکه‌پشیمانی
مرا کنج قفس می‌زیبد ورنج گـرفتاری
بمرغان گلستان باد سیر بـاغ ارزانی

دیدم ترا...

دیدم تراکه فتنه‌ی مرد وزنـی هنوز
رشك بهارو باغ وگل و گلشنی هنوز
گفتم کمند عشق تو از جان گسیختم
دیدم که چیره دست‌وکمندافکنی‌هنوز
هرگز گمان مدار که از یاد رفته‌یی
چون روز گار پیش عزیز منـی هنوز
دادم بخود نوید که مـردی شدم کنون
دیـدم کهن شرابی ومـرد افکنی هنوز

هوای عشقبازی

برافکندند گلرویان‌طـریق عشقبازی را
چنین کزیاد خود بردند رسم دلنوازی را
به‌لبخندی‌دلی راچون توانی‌شادمان کردن
چرا بگزید باید شیوه‌ی‌عاشق گدازی‌را ؟
بوصل‌آن‌پری،ای بخت‌امشب‌چاره‌سازم‌شو
که‌برخودبسته می‌بینم‌طریق چاره‌سازی‌را
چه کم دارم که استغنای طبعی‌دارم‌ازعالم
بنازم قدرت مشکل گشای بـی‌نیازی را
نه مارااحتیاجی‌هست‌برمردم‌نه‌باك‌ازکس
سرافرازم بگیتی‌زانکه شایم سر فرازی‌را
هوای عشقبازی رفته بوداز سر مراعمری
دگرره تازه کردآن‌گل هوای‌عشقبازی‌را

مرزبان

رضا مرزبان - ۱۳۰۶

کاج

تك درختی درون خانه‌ی ماست
کاج پیری که سالهای دراز
برف برشاخه‌هاش بنشسته
نغمه‌ی بالهای گنجشکان
همره سوز آفتاب بلند
کرده فرسوده کاج را خسته

*

ای بسا روزها که برشاخش
مادرگربه‌های امروزی
بهر گنجشکها کمین کرده

*

ای بسا روزها که برتن کاج
رشته‌ی سیم یا طناب سیاه
حلقه افتاده وگره خورده

*

کاج پیرکنار خانه‌ی ما
روز وشب بسته‌ی ملال نبود
مدتی نیز شادمانی کرد
همه‌ی عمر خسته حال نبود.

*

شاخه‌یی بود از درختی پیر
دستی اورا از آن درخت برید
کاج یك صبح دیده‌ها واکرد
خویش را بی‌پناه وتنها دید
زیراین سایه‌های پست وبلند
کاج با خاك تیره زد پیوند
پای او روزهای سبز بهار
اطلسی با بنفشه رویانید
چند گنجشك شاد برتن او
لانه‌کردند وعاشقی کردند

*

بعد از آن ای بسا بهار گذشت
کاج سرسبز ، سال پرور شد
در زمستان و برف وسرما نیز
شاخه‌هایش شکفت و مادر شد

*

باری این کاج پیر خانه‌ی ما
سالها دیده‌است و توفانها
با نسیم بهار جنبیده‌ست
خواب رفته‌ست در زمستانها

*

جای گنجشکها ، کبوترها
که ندیم جوانیش بودند
نوه‌ها ونتیجه‌هاشان نیز
آمدند وشدند وفرسودند

*

لیك کاج بلند خانه‌ی ما
روز و شب ، ماه و سال برسرپاست
باز گنجشکهای نغمه سرا
لانه‌شان روی شاخه‌ها پیداست
باز آن گربه‌ی سیاه و سفید
در کمین پرنده‌ها آنجاست

*

کاش روزی نشان کاج نبود
نیستی را چنین رواج نبود
وای ازین روز و شب که میزاید
زادن و مردن ، احتیاج نبود

فروردین ۳۸

باران

باران بگوش شب
یك جمله را مدام تکرار میکند
اماشب اسیر ، درزیر بارابر ، خاموش مانده‌ست

*

باران ؛ دلم گرفت ، کم مویه کن ، بس است
گر کودك تو مرد
یا همسر ترا ، در یك سپیده دم ، خاموش کرده‌اند
دیوارهای شب
این رنجهای کهنه فراموش کرده‌اند

*

کم مویه کن ، بس است
جز من که نیمه شب ، از شکوه‌های تو ، آزرده گشته‌ام
ناقوس هیچ دهکده در ماتمت نزد
در گوشها و کاسه‌ی ناقوس دیرها
دیریست شبروان زمان پنبه کرده‌اند

*

کم گریه کن که ، کاسه‌ی چشمای شب تهی ست
چشمان شب ز سیلی سرمای روزگار
دیریست یخ زده ست
وان مردمك که تلخی اشك تو می‌چشید
دیریست خفته ست
تنها منم که در این تنگنای شب
بر های های نوحه‌ی تو خیره مانده‌ام

*

باران بگوش شب .
یك جمله را مدام تکرار میکند
اما شب اسیر ، در زیر بار ابر ، خاموش مانده ست

دوام سکوت

زیر این آبی افسرده‌ی ژرف
خفته دریای کران ناپیدا
نیست در پهنه‌ی فرسوده‌ی آن
نه ز برخاستن موج اثر
نه ز افتادن خیزاب ، صدا
روزگاریست که آرامش سرد
بستری ساخته بر پیکر او

ماندە بر روی لبش خندەی تلخ
راز خاموشی خواب آورمرك

سایه انداخته بر بستر او
موج افتاده و دریاآرام
نیست از جنبش توفان اثری
من برین ساحل پابند سکوت
نگرانم که از این پهنەی ژرف
کی بر آرد دم عصیان شرری

آسمان مرده و دریا خاموش
روی ساحل کرجی بان خفته
دم بادی نه که با جنبش تند
کف امواج بساحل ریزد
کند این خواب گران آشفته

تند وشوریده برین ساحل نرم
میگدازم تن دریای کبود
خشك و پی در پی در ساحل سرد
میدرد گردش شلاق ، هوا
باز میآید برآب فرود

لحظه‌یی چند پریشان و دژم
میکشد آب تن خویش بهم
نبود لیك ز توفان خبری
باز خاموشی دریا وسکوت
باز ابهام و فراموشی وغم

شهریور ۳۴

اسب میتازد...

اسب میتازد تا مقصد دور ...
جاده می‌غلتد بر دامن‌دشت
دشت خوابیده در آغوش سکوت
روز آویخته از پای غروب

اسب میتازد تا مقصد دور
دشت تاریك وکران ناپیداست

جاده پیچیده بر پیکر دشت
شب درازست و شباویز خموش

اسب میتازد تا مقصد دور
ماه میتابد بر بستر دشت
نقره می‌پاشد در چشم افق
جاده می‌لغزد چون مار سپید

اسب میتازد تا مقصد دور
ماه میخوابد در پوش حریر
دشت می‌پیچد در تارسیاه
جاده میافتد در بستر خار

اسب میتازد تا مقصد دور
رفته پاسی ز شب تیره و دشت
خفته در پرده‌ی تاریك سکوت
ره درازست و ره آویز صبور

اسب میتازد تا مقصد دور
راه آویخته از کوه بلند
دشت پنهان شده در پوشش شب
برق میریزد از سم سمند

اسب میتازد تا مقصد دور
کوه برخاسته تا بام سپهر
راه میگردد برگرده‌ی کوه
سنك می غلتد در دره‌ی گود

اسب میتازد تا مقصد دور
راه می‌پیچد برقله‌ی کوه
نور میروید در چشم افق
صبح می‌جنبد بربام سپهر

اسب میتازد تا مقصد دور
باد می‌آرد گلبانك خروس
شهر می‌خندد در جامه‌ی سبز
جاده پیوسته چون رود بشهر

اسب میتازدتا مقصد دور
برق می‌بارد از سم سمند

بانك می‌ریزد برجان سكوت
گرم را هست ره آویز صبور

بهمن ۳۳

گل محبوبه

شنیدم بشیراز فرخنده بوم
که همواره پرسنبل ولاله باد
گلی نغزو زیباست ، محبوبه نام
که کس جای دیگر ندارد بیاد

*

جز از چشمه‌ی پاك آن بوم وبر
نبندد در آب دگر تارو پود
چو از شهر شیراز دوراوفتد
تو گویی که محبوبه هرگز نبود

*

خیالم برین گل که هرگز ندید
فزون نقشها دادوپیرایه بست
که از خون دل سرخ رنگش کشید
گهی همچو شبنم برویش نشست

*

در اینجا که هستم من اینك ، گلی ست
بزیبایی اختر بامداد
نگاهش پرآزرم و پرخنده لب
خرامش پرازشور و رخساره شاد

*

دوگل رسته در دامنش با بهار
که هرگزگزند خزانش مباد
تو گویی سپیده دمان آرزو
چنین گلبنی زادو دیگر نزاد

ولی باغبانی که این گل ازاوست
نه آبش رساند نه بارش نهد
گلی برنشانده ست تا بی‌خیال
ببادش سپارد ، بخارش دهد

*

سراو بدامان گلبان ودل
پریشان اندیشه‌ی دیگریست
چوگلبان بغفلت رهایش کند
گلش دست گلچین افسونگریست

*

کس اما ز شیراز با من نگفت
گل ناز محبوبه ، شوریده خوست
نگاهش بدنبال گلچین درست
گرش پای در رشته‌ی دام جوست

شهریور ۳۵

ملامت یا شکایت

نه کشتزار رخم را زابر دیده‌نمی — نه درنسیم صفایی، نشانی از گرمی
نگاه خسته‌ی من درطلب نبرددرهی — مگر بگوشه‌ی تنهایی وپناه غمی
درآتشی که منم، قطره‌یی نمیبارد — بجز طراوت شعری‌و رشحه‌ی قلمی
کنار بستر تنهای من شگفتنی‌هاست — میان چشم سیاهی و خاطر دژمی
«مرا امید نگاه تو زنده میدارد» — چو کشت تشنه که‌ازچشمه آرزوی نمی
بدون روی تو ای آفتاب حسن‌مباد — که مهر بشکفد ازدامن سپیده دمی
بسبزه رشك برم گرچه سروآزادم — که گاهگاه تو برسبزه مینهی‌قدمی

ملامت تو نگویم ، شکایتی دارم
تو تا«چه حکم کنی، در میانه خود حکمی»

یوسفی

غلامحسین یوسفی ـ ۱۳۰۶

قناری من

ای قناری مرغك خوشخوان من
از چه رو خاموش گشتی ناگهان
پر کشیدی از قفس اما شدی
زین جهان سوی بهشت جاودان
چهچه تو غم ز دلها می زدود
حیف کآن الحان نمی‌آید بگوش
کیست تا هرصبح با آوای خوش
آرد از خواب سحرگاهم بهوش
یاد باد آن نغمه‌های عاشقی
کز تو من بشنیدمی هر صبح وشام
« ای دریغا مرغ خوش آواز من »
و آن همه آهنگهای نا تمام
یاد باد آن جست و خیز نرم تو
رقص موزونی که کردی در قفس
همچو زیبا دختران کز شور عشق
نیستند آرام و ساکن یك قفس
ای انیس جمله خلوتهای من
بی تو دراین‌خانه ماندن کی‌توان؟
از چه رو تنها رها کردی مرا ؟
« این چنین باشد وفای دوستان »
بودمان پیوندهای معنوی
این زمان آن خاطر خرسندکو ؟
با سرودی خوش مرا دادی نوید
«وعده‌های آن لب چون قند کو؟»
دیدمت کنج قفس افتاده سرد
جان تو زی آسمانها پرکشان
من ز رنج مرگ تو افسرده دل
تو از این آزادی خود شادمان
خوش بحال توکه رستی از قفس
کاشکی من نیز با تو بودمی
تااز این‌زندان که‌نامش زندگی ست
در عدم با تو دمی آسودمی
آرزو دارم که با نیروی عشق
روزگاری بند و زندان بشکنم
فارغ وآزاد چون مرغ هوا
رو بسوی آسمانها پر زنم

مشهد ۹ فروردین ۱۳۴۲

حقیقت

در جهان گمشده‌یی دارم من
که ازو هیچ نشان پیدا نیست
همه گویند که او همره ماست
در بر هیچکسی‌جز ما نیست
پی او نزد یکایك رفتم
دیدم افسوس که با آنها نیست
ای حقیقت تو کجا پنهانی ؟
لفظ تو هست ولی معنی نیست
یا مرا چشم بصیرت نبود
یا اثر از تو در ین دنیا نیست

هیچ چیزی بجهان در نظرم بی فروغ رخ تو زیبا نیست

زندگی بی تو نیرزد بجوی

غیر زندانی، جان فرسا نیست

دریا

چیست دریا پهنه‌یی فیروزه رنگ موج خیز و مست و ناپیدا کران

گاه آرام و گهی در پیچ و تاب جلوه‌یی مخصوص دارد هر زمان

چشم تو ای ماهرو، در چشم من راستی مانندهٔ دریا بود

وه چه دریایی که در هر حالتی دلفریب و خرم و زیبا بود

گاه از آن موجها خیزد سبک نرم در آغوش بفشارد مرا

زنگ غم از دل فروشوید بلطف دل بدست عشق بسپارد مرا

شادمان گردم که از چشمان تو بی سخن، راز محبت خوانده ام

ای بسا شام سیه کز این خیال تا سحر همراز شبها مانده ام

گه براین دریای آرام و قشنگ موجهای خشم و کین پیدا شود

زورق دل بشکند از قهر من و آرزوها غرق در دریا شود

چو نگاهت مهربان گردد بمن زندگی در چشم من گیرد فروغ

ور شود غمگین دلم از جور تو نیست شادی درخیالم، جزدروغ

انده و شادی در این دنیای ما راستی جزحاصل پندار نیست

بهر سرگرمی در این زندان عمر

کارما جز نقش بر دیوار نیست

سخن سقراط

«سعی کن کسی باشی نه آنکه چیزی داشته باشی»

سقراط

مرا ز گفتهٔ سقراط نکته‌ایست بیاد که باید آن را با اهل دل بیان کردن

یکی بپرسید از او که اهل دانش را چگونه بتوان در فضل امتحان کردن؟

نشان‌مردم‌دانش‌پژوه چیست؟ بگوی! مگر توانم این نکته را عیان کردن

شکفت چهرهٔ‌سقراط و زیرلب خندید بحالتی که محال است وصف آن کردن

سپس بگفت بآن مرد نکته بین که: ترا از این معامله نبود بجز زیان کردن

من آزموده‌ام این را و اعتماد رواست — بقول و تجربه‌ی آزمودگان کردن
هزار خصم بد اندیش دارم از اینکار — که بایدم همه شب فکر حفظ جان کردن
در این جماعت عالم نما، ندیدم من — بجز تکبر و درخویشتن گمان کردن
متاع دانش چون آب و ملک داشتنی ست — از آن توانی صد گنج شایگان کردن
بکوش تا که کسی باشی ار نه سودی نیست — ز چیز داشتن و گوشه‌یی نهان کردن
چه حاصل آید از عالمی که انسان نیست؟ — نخست درس شرف بایدش روان کردن
خوشا کسی که تواند بنام نیك و هنر — دراین فراخ جهان عمر جاودان کردن

حیرت

خواندیم در کتاب و شنیدیم بارها — کاندر جهان فضیلت، اصل سعادت ست
خرم کسی که در ره تقوی نهاد گام — خوشبخت آنکه پیرو حق و حقیقت ست
انسان به نام و ثروت و جاه و مقام نیست — فضل بشر، براستی و آدمیت ست
گفتند کسب فضل و ادب کن که هر که کرد — عمرش قرین شادی و اقبال و عزت ست
سر پیش کس فرود میاور روزی عجز — روح ذلیل منشأ هر ننك و ذلت ست
جز راه حق مپوی و بجز حرف حق مگوی — اینست آنچه شیوه‌ی اهل طریقت ست
آزادگان براه حقیقت دهند جان — آنجا که مرد فضل و شرف مرك راحت ست
لیکن دریغ و درد که دیدم بچشم خویش — فضل و هنر نشانه‌ی ادبار و نکبت ست
هرجا هنرور یست بصد رنج مبتلاست — هر کس که پاك زیست اسیر مصیبت ست
آزادگی نماند که از او دهم نشان — آزاده را نصیبی اگر هست محنت ست
دیدم نوای عشق و حقیقت بشد خموش — هرچیز جلوه گاه مجازست و صنعت ست
قدر کسان به فضل و شرف استوار نیست — ناکس نگر به مسند اقبال و حشمت ست
خالی شده ست بیشه زشیر ژیان چنانك — روباه را برای تکاپوی فرصت ست
باری میان آنچه شنیدیم و خوانده‌ایم — با آنچه دیده‌ایم تفاوت بغایت ست
یا رب کدام راه ره نیکبختی ست — فکرم دراین قیاس گرفتار حیرت ست
من جز بسوی حق و شرف رو نمی کنم — هرچند کس نه طالب حق و فضیلت ست
گنج قناعت و هنر ای دل مراد ماست
«گوهر چو دست داد به دریا چه حاجت ست»

دیماه ۱۳۳۹

جدال بیهوده

اقتباس از فلوریان*

صبحگاهی در آسمان دهی — پاره ابری سیاه گشت پدید
ناگهان تیره شد افق، زان پس — رعد، چون شیر خشمگین غرید
بادهای قوی صفیر زنان — کم کم از جانب شمال وزید
بر زمین غبار خیز گذشت — گرد غم روی آسمان پاشید

*

دیهقانی بسوی ده می‌رفت — بود با دوستی بگفت و شنید
ناگهان وحشتی گرفت اورا — ابرهای سیاه را چو بدید
گفت با آن رفیق برزگرش — که از این ابر بایدم ترسید
چون تگرگ آید و زدست شود — میوه‌هایی که هست تازه رسید
خرمن ما بباد خواهد داد — کآفت حاصل ست ودشمن خوید
چون نماند علوفه و گندم — نیست دیگر بزندگی امید
زن وفرزندمان شوند مریض — میرد آن دیهقان موی سپید
گوسفندان پرندگان گاوان — نتوانند از این عذاب رهید
ابر ویرانی ست ومرگ این ابر — گر تگرگی بر این زمین بارید
دیگری گفت بر خطا رفتی — فکرت تو براه کنج گردید
باشد این تیره ابر بارانی — دل ما را دهد هزار نوید
زنده گردد دوباره زین باران — کشتهایی که پیش از این خوشید
بهره‌ی ما فزون شود از حد — آید از شهر مشتری بخرید
اولی گفت فکر تست خطا — دومی گفت نفس تست پلید
کم کم از بس که گفت وگو کردند — کار آن دوستان به جنگ کشید

*

آن دو گرم جدال خود بودند — فارغ از دیگران چو مست نبید
بادی آن ابر را بیکسو راند — باز خورشید برزمین تابید
نه تگرگ آمد و نه بارانی — آسمان بردو برزگر خندید

عمر بسیار میرود بر باد
بجدالی که عقل نسپندید

---

*Florian (jean Pierre Claris De) قصه پرداز فرانسوی که از ۱۷۵۵ تا ۱۷۹۴ زیسته است

آفرینش

زمام کار جهان گر بدست من افتد
بذوق خویش جهانی دگر بیارایم

بلای فقر ز روی زمین بر اندازم
بروی خلق در عیش و نوش بگشایم

ز جور و کین نگذارم اثر بهیچ دیار
جهانیان را عدل و وداد فرمایم

بپا کنم دل اهل جهان ز مهر و وفا
ره نکویی و تقوی بـه خلق بنمایم

ز ناز و غمزه معشوقگان بکاهم لیك
به صبر و حوصله‌ی عاشقان بیفزایم

*

چرا خدای جهان‌را نیافرید چنین؟
که من بشادی یکدم در آن بیاسایم

خطا بگفتم هر چیز کافرید نکوست
چرا دهان بچنین ژاژها بیالایم

ز فکر و فعل بد ما جهان تباه شده ست
نکوتر آن که بدی‌را ز خویش بزدایم

چو من نکو شوم آفاق را نکو بینم
گمان برم ببهشت اندرون بود جایم

مشهد آذر ماه ۱۳۳۹

راست گویم خود ندانم کیستم ؟!

راست گویم خود ندانم کیستم ؟
وانکه جان راز زندگی بخشید کیست

ساحل این بحر بحرانی کجاست
وین هیاهوی حیات از بهر چیست ؟

صبح چون خورشید برخیزد ز خواب
روشنی بخشد بدنیای بشر

پیش چشم خسته ی من زندگی
خود نماییها کند بار دگر

از تکاپو خسته و افسرده حال
آرزوی شب بود اندر دلم

تا مگر در دامن شبها رسد
راحتی از کوشش بی حاصلم

در دل شبها بامید سحر
دیده بر این پهنه ی اختر فروز

چند در این انتظار عمر کاه
روز را آرم بشب ، شب را بروز

کو نشانی از وفا و مردمی
تا از او روشن شود ایام عمر

مهر رخشان نیز خاموش است وسرد
گر امیدی نیستی همگام عمر

هر زمان لرزم که گر دیوانه‌یی
آتش جنگی فروزد در جهان

شعله یی در دامن هستی فتد
جز غبار از کس نمی ماند نشان

گه فراز آسمانها میروم
تا ببینم در دل افلاك كیست
هر دری کوبم مگر دادم دهند
پاسخی ناید کسی در خانه نیست
عمرها چون انتظاری جان گداز
بر من و تو تلخ و شیرین بگذرد
کز جهانی دیگر و عمری دگر
کیست کز آنجا پیامی آورد
ترسم ار فردای موعود آیدم
باز چون امروز بی معنی بود
خوش بحال آنکه در ایام عمر
چشم امیدش سوی فردا بود

خرداد ماه ۱۳۳۷

برای دخترم

روشنك ای دختر زیبای من
مایه‌ی خوشبختی فردای من
دور شدی از بر من چند روز
نیست مرا طاقت هجرت هنوز
هر طرف خانه نظر میکنم
یاد تو ای جان پدر میکنم
بی‌رخ تو نیست درین خانه نور
روشنی از چشم پدر گشته دور
نشنوم آن قهقهه ی خنده ات
قهقهه ی گوش نوازنده ات
دوری تو هست توان سوز و سخت
بهرچه بستی تو ازاین شهر رخت
دانم ازین حال نداری خبر
نیستی امروز بیاد پدر
کودکی و فکر تو طفلانه است
بهر تو هرجا که روی خانه است
خنده و بازیست همه کار تو
یکسره آسوده ست افکار تو
لیك چو گامی بنهی پیشتر
سال تو گردد پس ازاین بیشتر
آید روزی که کنی مادری
طفلان در دامن خود پروری
در دل تو خانه کند مهرشان
نقش ضمیر تو بود چهرشان
چون شود آن روز یکی از تو دور
در غم دوریش نمانی صبور
حالت امروز من آن روزگار
بر تو شود جان پدر آشکار
حیف که آن روز نیابی دگر
هرچه بجویی تو نشان از پدر

مشهد آذرماه ۱۳۴۱

رحم یا وظیفه

دارم بیاد خود ز کتابی حکایتی — کز شور عشق و قدرت آنست آیتی

مردی طبیب بود بشهری بلند نام — در کار خویش داشت بغایت مهارتی

درمان درد مردم بیمار پیشه اش — وز هیچکس نخواست نه‌مزدی‌نه منتی

در کار خویش نیک بکوشید روزوشب — همسنگ کوه داشت ثباتی و همتی

هرکس سخن زنیکی اوداشت برزبان — خوشبخت آنکه داردازین گونه شهرتی

بهر رفاه خلق بیفشانده نقد عمر — به زین طریق نیست خدا را عبادتی

بسیار دردمند کزو گشت تندرست — زان پس که داشت فاصله تامرگ‌ساعتی

می گفت: این‌زفیض‌خدادان نه‌علم من — بیماری اردو باره بیابد سلامتی

درمانگهش پناه ضعیفان شهر بود — در باره‌ی‌فقیران بودش رعایتی

نه هیچگه بثروت و مالش توجهی — نه هیچگه بجاه و جلالش عنایتی

خرم کسی که اینسان آزاده وار زیست — پاکیزه ماند دامنش از گرد ذلتی

*

روزی خبرشدند همه شهرکان طبیب — دارد بدل ز حرفه دیرین ملامتی

ازکارخویش دست کشیده ست ناگهان — کاری‌که وقف کرده بر آن عمر مدتی

ردکرد هرکه خواست باصرار دیدنی — پاشید هرچه داشت ز میراث، مکنتی

بگذشت چند روز و نشد رازش آشکار — و او همچنان نبد بپزشکیش رغبتی

دل برگرفت کم کم ازآن خلق وآن دیار — بربست بار جانب دیگر ولایتی

پرسید در جناح سفر دوستی زوی — چون شد ترا پدید ازین شهرنفرتی؟

بامن بگوی راز که باری زدست من — شاید بر آیدی ز برای تو خدمتی

گفتا: زکس نفور نیم وین بسیج را — جز در درون خاطر من نیست علتی

از رازهجرت من اگر خواهی آگهی — اینک شنو که هست درین کار حکمتی

*

بر بستر جوانی حاضر شدم شبی — کو بود اسیر درد و غم بی نهایتی

چنگال مهلک سرطان در وجود او — بنهاده بود ریشه و افکنده آفتی

دردش شناختم و من درمان ندیدمش — نبود طبیب را بتر از این مصیبتی

مرد جوان ز درد بحالی فکار بود — دردی که می نگنجد در هیچ طاقتی

من غرق فکر بودم تا چاره یی کنم — شاید بدارویی دهمش درد مهلتی

ناگه‌زنی جوان‌وخوش‌اندام وخوبروی — آمد که از مریض نماید عیادتی

دیدم جوان ز ناله وفریاد شد خموش　　و آورد خنده یی بلبانش بزحمتی

دختر نگاه از رخ وی بر نمی گرفت　　در آن نگاه بود پدیدار شفقتی

چون او برفت بازبنالید مرد وگفت :　　بهر نجات من نبود هیچ فرصتی

خود آگهم که از سرطان رنج میبرم　　هردم بگوش جان رسد ازمرك دعوتی

درد ست ویأس بود من و از وجود من　　مر علم راست سر زنشی و خجالتی

این دختر جوان که بود نامزد مرا　　از رنج من ندارد یك لحظه راحتی

من بیشتر ز انده او رنج میبرم　　ورنه ز درد خویش ندارم شکایتی

درد تن ست درد من و می‌توان کشید　　هر چند آفتی ست ندارم مخافتی

این درد جان همی کشدم کان طبیب دل　　از بهر من دچار غم ست و مشقتی

تیر خلاص بر دل مجروح بی علاج　　لابد شنیده یی که بود از مروتی

اصرار کرد مرد جوان نزد من بسی　　و او را بعشق دیرین هر دم اشارتی

من نا امید و غمگین دادم بوی امید　　بنوشتمی بخامه ی لرزنده نسختی

زان خانه چون برون‌شدم اندرمیان‌راه　　ناگه مرا بخواند زن سرو قامتی

نزدیك گشت ودیدم کان یار باوفاست　　با حالتی که نتوان گفتن چه حالتی

گفتا : بمن ز حالت بیمار باز گوی　　آیا امید هست بدرمان و صحتی ؟

گفتم : خدا کند که شفا یابد از مرض　　گفت: این سخن‌زیأس‌تو باشد کنایتی

چشمان او ز شدت غم غرق اشك شد　　آنگاه بر کشید ز دل آه حسرتی

گفتا: وجود من همه‌در بند عشق اوست　　این عشق را اگر چه نباشد حلاوتی

ازدرد ورنج اودل وجانم درآتش ست　　دردی که نیست آنرا پایان و غایتی

با بذل جان اگر بتوان کاست درد او　　جان را دهم مگر کنم او را حمایتی

گرراه چاره‌ی‌سرطان نیست غیر مرك　　درمان چند روزه‌ی‌او نیست رأفتی

اورا اگرخلاص کنی زین بلای صعب　　در باره ی من است همه نا فتوتی

گفتم : طبیب درپی درمان درد هاست　　زین رو بود بکار پزشکی مکانتی

هرچند علم وتجربه گوید امید نیست　　در کار ما امید محا لست سنتی

بگریست زار دختروالحاح کردو گفت:　　هرگز ترا نخواهد بودن ندامتی

جان کسی رهاندن از درد بی امان　　شایان منتی ست نه جای ملامتی

ازوی جدا شدم ولی ازحال آن دوتن　　آمد پدید در دل و جانم قیامتی

که گفتم از طبیب نشاید چنین گناه　　که حق بدان دودادم وماندم بحیرتی

جز یاد رنج آن دو جوانم زشامگاه　　در سر نبود تا بسحرگاه فکرتی

«نیروی اشك» دختر و«نیران جان» مرد　　روز دگر دمید بعزم جسارتی

با دارویی رهاندمش از هستی فجیع　　یعنی بنعمتیش رساندم ز نقمتی

وانگاشتم که دختر زیبا بچند روز — نسیان ، دهد زرنج فراقش فراغتی

ازوی رسید نامه‌ی شکری که ای حکیم — برهاندیم زرنج ونکال و عقوبتی

وزبعد نامه‌این خبر آمد که وی نماند — وین فاجعه بهستی من کوفت ضربتی

بیزار گشته‌ام من ازآن دم ز خویشتن — مردن بنزد من بود امروز نعمتی

دردا و اندها و دریغا که بر دلم

از وصل مرگ نیز بمانده ست حسرتی

م. امید

مهدی اخوان ثالث - ۱۳۰۷

یاد

هرگز فراموشم نخواهد گشت هرگز
آنشب که عالم عالم لطف وصفا بود ،
من بودم و معشوق وهستی لذتی داشت
وز شوق چشمك میزد و رویش بما بود
ماه ازخلال ابرهای پاره پاره

چون اولین شبهای شهریور صفا داشت
آنشب که بود از آخرین شبهای مرداد
بودیم ما بر تپه‌یی کوتاه وخاکی
در خلوتی از باغهای «احمد آباد» *
هرگز فراموشم نخواهد گشت هرگز

پیراهنی سربی (که از آن دستمالی
دزدیده بودم) چون کبوترها به تن داشت
از باغهای سبز گیلان حرف می‌زد
و آرامش صبح سعادت در سخن داشت
آنشب که عالم عالم لطف وصفا بود

گاهی سکوتی بود و گاهی گفتگویی
با لحن محجوبانه قولی یا قراری
گاهی لبی گستاخ یا دستی گنهکار
در شهر زلفی شبروی میکرد آری
من بودم و معشوق و هستی لذتی داشت

آرامشی خوش بود ، چون آرامش صلح
آن خلوت شیرین واندك ماجرارا
روشنگران آسمان بودند لیکن
بیش از حریفان زهره می‌پایید ما را
وز شوق چشمك میزد و رویش به ما بود

---

* احمدآباد روستایی ست نزدیك مشهد .

آن خلوت از ما نیز خالی گشت اما
بعد از غروب زهره ؛ واین حالی دگر داشت
او در کناری خفت و من هم در کناری
در خواب هم گویا بسوی ما نظر داشت

ماه از خلال ابرهای پاره پاره

مرداد ۱۳۲۹ پلشت ورامین

جشن بهاران

اردوی بهاران ، چو کاروانها
بشکوه در آمد ببوستانها
مرغان سفر کرده باز گشتند
آسوده ز سرما ، بآشیانها
بس پرچم رنگین ز غنچه و برگ
افراشته شد سوی آسمانها
سر خوش ز نشاط بهار بنگر
مرغابیکان را بر آبدانها
هر یك چو یکی کشتی خرد
عاری ز رسنها و بادبانها
گه آمده خوش خوش سوی میانه
گه رفته بدان دورها، کرانها
بس لاله‌ی روشن بدشت دیدم
مشکین بیکی داغشان میانها
چون دخترکان در سرود خواندن
بگشوده بکردار هم دهانها
گر چشم گشایی ، بهر کناری
از جشن بهاران بود نشانها
بس برگك نو روی سر خگونه
بینی ز بر شاخه چون زبانها
کز برف زمستان و بادپائیز
گویند ترا طرفه داستانها
بخرام بصحرا که در رهت باز
گسترده شد از سبزه پرنیانها
آن ابر پس از نیمشب فروریخت
بر شهر بشادی ، بس ارمغانها
باران سحر که گرفت پایان
زومانده بسی قطره‌ها، نشانها
کز پرتو رنگین صبح رخشد
چون انجم تابان بر آسمانها
آنگه که چکد ازدرخت وبرگش
وانگه که بیفتد ز ناودانها

*

آن نیمشبانی که ماه لغزد
پدرام در آغوش کهکشانها
وز نور کشد تا سپهر و بامش
همچون پر افرشته نردبانها
هنگام بهاران ، خوشا گذشتن
همراه عزیزان بگلستانها
در سایه‌ی عشق و صفا نشستن
آسوده و خرم بسایبانها

وز بادهٔ رنگین بجام کردن
پروردن دلها و روح و جانها
وز عمر و جوانی ثمر گرفتن
خوش‌زیستن اندر بسی زمانها

تهران فروردین ۱۳۳۱

سگها و گرگها

فکر از : شاندور پتوفی

هوا سرد ست و برف آهسته بارد
ز ابری ساکت و خاکستری رنگ .
زمین را ، بارش مثقال مثقال ،
فرستد پوشش فرسنگ فرسنگ

*

سرود کلبهٔ بی روزن شب
سرود برف و بارانست امشب
ولی از زوزه‌های باد پیداست
که شب مهمان توفانست امشب

*

دوان بر پرده‌های برفها ، باد
روان بر بالهای باد ، باران .
درون کلبهٔ بی‌روزن شب ،
شب توفانی‌سرد زمستان .

*

آواز سگها :

ـ « زمین سرد ست و برف آلوده و تر
هوا تاریک و توفان خشمناک ست .
کشد ـ مانند گرگان ـ باد زوزه
ولی ما نیکبختان‌را چه باک ست ؟

*

کنار مطبخ ارباب ، آنجا ،
بر آن خاک ارّه‌های نرم خفتن
چه لذت بخش و مطبوع ست ، وآنگاه
عزیزم گفتن و جانم شنفتن

*

از آن ته مانده های سفره خوردن
و گر آنهم نباشد استخوانی
چه عمر راحتی ، دنیای خوبی ؟
چه ارباب عزیز و مهربانی !

*

ولی شلاق .... این دیگر بلایی ست
-بلی ، اماتحمل کرد باید
درست ست اینکه قدری دردناکست
ولی ارباب آخر رحمش آید .

*

گذارد ، چون فرو کش کرد خشمش ،
که سر بر کفش و بر پایش گذاریم .
شمارد زخمهامان را وما این -
محبت را غنیمت می‌شماریم .»

*

خروشد باد وبارد همچنان برف
زسقف کلبه‌ی بی‌روزن شب ،
شب توفانی سرد زمستان ،
زمستان سیاه مرگ مرکب .

*

آواز گرگها :

- «زمین سرداست وبرف آلوده وتر
هوا تاریك و توفان خشمگین ست ،
کشد - مانندسگها- باد زوزه ،
زمین و آسمان با مابکین ست .

*

شب وکولاك رعب انگیز ووحشی
شب و صحرای وحشتناك و سرما
بلای نیستی ، سرمای پرسوز ،
حکومت میکند بر دشت وبرما

*

نه ماراگوشه‌ی گرم کنامی ،
شکاف کوهساری ، سرپناهی

نه حتی جنگلی کوچك که بتوان
در آن آسود بی تشویش گاهی

*

دو دشمن در کمین ماست دایم ،
دو دشمن میدهد ما را شکنجه ،
برون سرما ، درون این آتش جوع
که بر ارکان ما افکنده پنجه

*

و اینك .. سومین .. دشمن .. که ناگاه
برون جست از کمین وحمله ور گشت
.. سلاح آتشین .. بیرحم .. بیرحم ..
.. نه پای رفتن و نی جای بر گشت ..

*

بنوش ای برف ، گلگون شو ، برافروز !
که این خون خون ما بیخانمانهاست
که این خون خون گرگان گرسنه ست
که این خون خون فرزندان صحراست

*

در این سرما ، گرسنه ، زخم خورده ،
دویم آسیمه سر بر برف چون باد
ولیکن عزت آزادگی را
نگهبانیم ... آزادیم آزاد . »

تهران آذرماه ۱۳۳۲

از آخرین دیدار

چو گل در دست بیداد تو پرپر شد نگاه من
پلنگ خشمگینی دید این آهوی صحراگرد
دلم میسوزد و کاری ز دستم بر نمیآید
تو با او رفتی و رفت آنچه با من نور و شادی بود
درون سینه عمری آتش عشق تو پروردم
هنوزت دوست دارم همچو شبنم بوسه گل را

چنان کاندرسرای سینه ره گم کرد آه من
چه زود از نیمه ره بر گشت سرگردان نگاه من
چو با آن کولی خوشبخت میآیی براه من
کنون من در پناه باده ام ، غم در پناه من
ولی هر گز ندیدم ذره یی مهر از تو ماه من
نگاه دردناك و آرزومندم گواه من

نمیدانی، نمیدانی، چه‌مشتاق‌وچه‌محرومم نمیدانم ، نمیدانم ، چه بود آخر گناه‌من

*

چه کردای‌مهربان ترسای‌پیرمیفروش‌امشب می گرم و سپیدت با دل سرد وسیاه من
که‌چون‌آتش بمجمرسوزم‌وچون‌می بخم‌جوشم پـرند از آشیان دل کبوتر های آه من

تهران ـــ بهمن ماه ۱۳۳۳

برای دخترکم و آقای نیما

بادستهای کوچك‌خویش،
بشکاف ازهم پرده‌ی پاك هوارا
بشکن حصارنور سردی راکه امروز ،
درخلوت بی‌بام‌ودرکاشانه‌ی من،
پرکرده سرتاسر فضا را
باچشمهای کوچك خویش
کزآن تراود نوربی‌نیرنك عصمت،
کم‌کم ببین این پرشگفتی عالم نا آشنا را

*

دنیا وهرچیزی که دراوست
ازآسمان وابروخورشید وستاره
ازمرغها، گلها وآدمها وسگها،
وزاین لحاف پاره‌پاره،
تااین چراغ کورسوی نیم‌مرده ،
تافرش‌وپرده ،
اکنون بچشم کوچك توپرشگفتی ست
هرلحظه رنگی‌تازه دارد.
خواند بخویشت.
فریاد بیتابی کشی چون‌شیهه‌ی اسب،
وقتی‌گریزد نقش دلخواهی‌زپیشت.
یاهمچوقمری بازبان بیزبانی
محزون ونامفهوم وگرم‌آوازخوانی.
ای «لاله»ی من !

تومیتوانی ساعتی خوشحال باشی
با دیدن یك شیشه‌ی سرخ،
یا گوهر سبز
اما من از این رنگها بسیار دیدم.
وزاین سیه دنیا وهرچیزی که دراوست ،
از آسمان وابر و آدمها وسگها
خیری ندیدم ، میوه‌یی شیرین نچیدم
وزسرخ وسبز روزگاران،
دیگر نظر بستم ،گذشتم ، دل بریدم.
دیگر نیم در بیشه‌ی سرخ !
یا سنگر سبز !
دیگر سیاهم من سیاهم .
دیگر سپیدم من سپیدم.
وزهرچه بود وهست وخواهد بود ، دیگر
بیزارم وبیزار و بیزار
نومیدم ونومید ونومید
هرچند میخوانند «امید»

*

نازم بروحت ، لاله جان ! با این عروسك
تومیتوانی هفته‌یی سرگرم باشی
تا درمیان دستهای کوچك خویش
یکروز آنرا بشکنی ، وزهم بپاشی.
من نیز سبز وسرخ ورنگین
بس سخت وپولادین عروسکها شکستم
واکنون دگر سرگشته وولگرد وتنها
چون لولیی دیوانه هستم
وز ، باده‌یی روزی شود، شب
دیوانه مستم.

*

من از نگاهت شرم دارم
امروز هم بادست خالی آمدم من .
مانند هرروز

نفرین و نفرین
بر دستهای پیر بی رحم بزرگم.
اما تو دختر !
امروز دیگر هم بمك پستانکت را.
بفریب با آن
کام و زبان و آن لب خندانکت را
وان دستهای کوچکت را
سوی خدا کن
بنشین و با من «خواجه نیما» را دعا کن !!

تهران بهمن ماه ۱۳۳۳

زمستان

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت،
سرها در گریبان است
کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را
نگه جز پیش پا را دید نتواند
که ره تاریك و لغزان ست
و گر دست محبت سوی کس یازی
باکراه آورد دست از بغل بیرون
که سرما سخت سوزان ست
نفس کز گرمگاه سینه می‌آید برون ، ابری شود تاریك
چو دیوار ایستد در پیش چشمانت
نفس کاینست، پس دیگر چه داری چشم،
ز چشم دوستان دور یا نزدیك ؟

*

مسیحای جوانمرد من ! ای ترسای پیر پیرهن چرکین
هوا بس ناجوانمردانه سرد است ... آی ..
دمت گرم و سرت خوش باد !
سلامم را تو پاسخ گوی ، در بگشای !
منم من ، میهمان هر شبت ، لولی وش مغموم

منم من ، سنگ تیپاخورده‌ی ، رنجور
منم، دشنام پست آفرینش ، لقمه‌ی ناجور
نه از رومم ، نه اززنگم ، همان بیرنگ بیرنگم
بیا بگشای در ، بگشای دلتنگم
حریفا ! میزبانا ! میهمان سال وماهت پشت درچون موج میلرزد
تگرگی نیست ، مرگی نیست
حدیثی گرشنیدی ، قصه‌ی سرما ودندان ست
من امشب آمدستم وام بگزارم
حسابت را کنارجام بگذارم
چه میگویی که بیگه شد ، سحرشد ، بامدادآمد ؟
فریبت میدهد ، برآسمان این سرخی بعد ازسحرگه نیست
حریفا ! گوش سرما برده است این ، یادگارسیلی سرد زمستان ست
وقندیل سپهرتنگ میدان ، مرده یازنده،
بتابوت ستبرظلمت نه توی مرگ اندود پنهان ست
حریفا ! روچراغ باده را بفروز ، شب باروزیکسان ست

*

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت
هوا دلگیر ، درها بسته ،سرها درگریبان ، دستها پنهان ،
نفسها ابر ، دلها خسته‌وغمگین،
درختان اسکلتهای بلورآجین
زمین دلمرده ، سقف آسمان کوتاه
غبارآلوده مهروماه،
زمستان است.

تهران ــ دی ۱۳۳۴

مرداب

ای عجب دلتان بنگرفت نشد جانتان ملول
زین هوا های عفن ، وین آبهای ناگوار ؟
جمال اصفهانی

عمر من دیگر چون مردابی ست .
راکد و ساکت و آرام و خموش.
نه از او شعله کشد موج و شتاب.
نه در او نعره زند خشم و خروش.

*

گاهگه شاید یك ماهی پیر
مانده و خسته در او بگریزد
وز خرامیدن پیرانه‌ی خویش
موجکی خرد و خفیف انگیزد

*

یا یکی شاخه‌ی کم جرأت سیل
راه گم کرده پناه آوردش
وارمغان سفری دور و دراز
مشعلی سرخ و سیاه آوردش.

*

بشکند با نفسی گرم و غریب
انزوای سیه و سردش را
لحظه‌یی چند سراسیمه کند
دل آسوده‌ی بیدردش را

*

یا شبی کشتی سرگردانی
لنگر اندازد در ساحل او
ناخدا صبح چو هشیار شود
بار و بن برکند از منزل او

*

یا یکی مرغ گریزنده که تیر
خورده در جنگل و بگریخته چست
دیگر اینجا که رسد زار و ضعیف
دست و پایش شود از رفتن سست
همچنان محتضر و خون آلود
افتد ، آسوده ز صیاد ، بر او
بشکند آینه‌ی صافش را
ماهیان حمله برند از همه سو

*

گاهگه شاید مرغابیها
خسته از روز بر او خیمه زنند
شبی آنجا گذرانند و سحر
سر و تن شسته و پرواز کنند

*

ورنه مرداب چه دیده ست بعمر
غیر شام سیه و صبح سپید ؟
روز دیگر ز پس روز دگر
همچنان بی ثمر و پوچ و پلید

*

ای بسا شب که بمرداب گذشت،
زیر سقف سیه و کوته ابر.
تا سحر ساکت و آرام گریست
باز هم خسته نشد ابر ستبر.

*

وای بسا شب که بر او میگذرد
غرقه در لذت بیروح بهار
او بمه مینگرد، ماه باو
شب دراز ست و قلندر بیکار

*

مه کند در پس نیزار غروب
صبح روید ز دل بحر خموش
همه اینست و جز این چیزی نیست
عمر بی حادثه‌ی بی جر و جوش.

*

دفتر خاطره‌ی بی پاك وسپید
نه دراو رسته گیاهی نه گلی
نه براو مانده نشانی ، نه خطی
اضطرابی ، تپشی ، خون دلی

*

ایخوش آمدن ازسنك برون
سرخود را بسرسنك زدن
گر بود دشت گذشتن هموار
ور بود دره سرازیر شدن ...

*

ایخوشا زیروزبرها دیدن
راه پر بیم و بلا پیمودن
روزوشب رفتن ورفتن شب وروز
جلوه گاه ابدیت بودن

*

عمرمن اما چون مردابی ست
راکد وساکت وآرام وخموش
نه دراو نعره زند موج وشتاب
نه ازو شعله کشد خشم وخروش

تهران ــ مرداد ۱۳۳۴

نادر یا اسکندر ؟

«... رفتم تماشای آتشبازی باران آمد
باروتها نم برداشت .» «۱»
ابراهیم گلستان

موجها خوابیده‌اند ، آرام ورام
طبل توفان ازنوا افتاده است
چشمه‌های شعله‌ورخشکیده‌اند
آبها ازآسیا افتاده است

---

۱ ــ ازکتاب « شکار سایه » صفحه‌ی بیست‌وچهار

درمزارآباد شهر بی تپش
وای جغدی‌هم نمی‌آید بگوش
دردمندان بی خروش و بی فغان
خشمناکان بی فغان و بی‌خروش.

آهها درسینه‌ها گم کرده راه
مرغکان سرشان بزیر بالها
درسکوت جاودان مدفون شده ست
هرچه غوغا بود وقیل‌وقالها،

آبها ازآسیا افتاده است
دارها برچیده ، خونها شسته‌اند.
جای رنج وخشم وعصیان بوته ها
پشکبنهای پلیدی رسته‌اند

مشتهای آسمانکوب قوی
واشده‌ست وگونه‌گون رسواشده‌ست.
یانهان سیلی زنان ، یاآشکار
کاسه‌ی پست گدایی‌هاشده‌ست

خانه خالی بود وخوان بی‌آب ونان
وآنچه بود آش دهن سوزی نبود
این شب ست ، آری ، شبی بس هولناك
لیك پشت تپه‌هم روزی نبود

بازماماندیم وشهر بی‌تپش
وآنچه کفتارست وگرك وروبه ست
گاه‌میگویم فغانی برکشم
بازمی بینم صدایم کوته ست

بازمی بینم که پشت میله‌ها
مادرم استاده باچشمان تر.
ناله‌اش گم گشته درفریادها،
گویی ازخود پرسد : «آیا نیست کر ؟»

آخرانگشتی کند چون خامه‌یی
دست دیگررا بسان نامه‌یی
گویدم : «بنویس وراحت شو- برمز،
« – توعجب دیوانه وخودکامه‌یی»

من سری بالا زنم ، چون ماکیان
ازپس نوشیدن هرجرعه‌آب-
مادرم جنباند ازافسوس سر
هرچه ازآن گوید این بیند جواب.

گوید: «آخر ... پیرهاتان نیز... هم ...»
گویمش: «اما جوانان‌مانده‌اند.»
گویدم: «اینهادروغندوفریب.»
گویم: «آنهابس بگوشم خوانده‌اند.»

گوید: «اما خواهرت ، طفلت ،زنت .. ؟»
من نهم دندان غفلت برجگر.
چشم‌هم اینجا دم ازکوری زند
گوش کزحرف نخستین بودکر.

گاه رفتن گویدم ، نومید وار
وآخرین حرفش ، که «این جهل است ولج
قلعه ها شد فتح ، سقف آمد فرود ...»
وآخرین حرفم ستون ست وفرج.

میشود چشمش پراز اشك و بخویش
میدهد امید دیدار مرا.
من باشکش خیره از این سوی و باز
دزد مسکین برده سیگار مرا.

آبها از آسیا افتاده ، لیك
باز ما ماندیم وخوان این و آن
میهمان باده وافیون و بنك
ازعطای دشمنان ودوستان

آبها از آسیا افتاده ، لیك
باز ما ماندیم وعدل ایزدی
وآنچه‌گویی گویدم هرشب زنم :
«باز هم مست وتهی دست آمدی ؟»

آنکه درخونش طلا بود وشرف
شانه‌یی بالاتکاند وجام زد.
چتر پولادین ناپیدا بدست
رو بساحلهای دیگر گام‌زد.

درشگفت از این غبار بی سوار
خشمگین ، ما بی شرفها مانده‌ایم
آبهاازآسیا افتاده، لیك
باز ما با موج ودریا مانده‌ایم

هر که آمد بارخود را بست ورفت
ماهمان بدبخت وخوار وبی نصیب
زآن چه حاصل جزدروغ و جزدروغ؟
زین چه حاصل جزفریب وجزفریب ؟

بازمیگویند فردای دگر
صبر کن تادیگری پیداشود .
نادری پیدا نخواهد شد امید !
کاشکی اسکندری پیداشود.

تهران – اردیبهشت ۱۳۳۵

میراث

پوستینی کهنه دارم من
یادگاری ژنده پیرازروزگارانی غبارآلود.
سالخوردی جاودان مانند،
مانده میراث از نیاکانم مرا این روزگار آلود
جز پدرم آیا کسی را میشناسم من ؟
کز نیاکانم سخن گفتم
نزد آن قومی که ذرات شرف درخانه‌ی خونشان
کرده جا را بهرهرچیزدگر ، حتی برای آدمیت ، تنگ
خنده دارد ازنیاکانی سخن گفتن ، که من گفتم

جز پدرم آری
من نیای دیگری نشناختم هرگز
نیزاوچون من سخن میگفت.
همچنین دنبال کن تاآن پدرجدم
کاندراخم جنگلی، خمیازه‌ی کوهی
روزوشب میگشت، یامیخفت.

این دبیرگیج وگول وکوردل ! تاریخ،
تامذهب دفترش را گاهگه می‌خواست
باپریشان سرگذشتی‌ازنیاکانم بیالاید؛
رعشه میافتادش اندردست
دربنان درفشانش کلك شیرین سلك میلرزید.
حبرش اندر محبرپرلیقه چون سنگ سیه می بست
زانکه فریاد امیرعادلی چون رعدبرمیخاست:

ـ «هان ، کجایی‌ای عموی مهربان ! بنویس
ماه نورا دوش ما ، باچاکران ، درنیمشب‌دیدیم،
مادیان سرخ یال ما سه کرت تاسحرزایید
درکدامین عهد بوده‌است اینچنین ، یاآنچنان ، بنویس»

لیك هیچت غم‌مبادازاین
ای عموی‌مهربان‌تاریخ!
پوستینی کهنه دارم من که میگوید
ازنیاکانم برایم داستان ، تاریخ !
من یقین دارم که دررگهای من‌خون رسولی یاامامی نیست
نیزخون هیچ خان وپادشاهی نیست
وین ندیم ژنده پیرم دوش بامن گفت
کاندرین بی فخر بودن‌ها گناهی نیست.

*

پوستینی کهنه دارم من
سالخوردی‌جاودان‌مانند
مرده ریگی داستانگوی ازنیاکانم ، که شب تاروز
گویدم چون ونگوید چند.

سالها زین پیشتردرساحل پرحاصل جیحون
بس پدرم ازجان ودل کوشید
تامگرکاین پوستین رانو کند بنیاد
اوچنین میگفت‌وبودش‌یاد:
ـ «داشت کم کم شبکلاه وجبه‌ی من نوترك میشد
کشتگاهم برك‌وبرمیداد
ناگهان توفان خشمی سرخگون برخاست
من سپردم زورق خود را بآن توفان وگفتم هرچه باداباد
تاگشودم‌چشم دیدم تشنه لب برساحل خشك‌کشفرودم.
پوستین کهنه‌ی دیرینه‌ام بامن
اندرون ، ناچار ، مالامال نور معرفت شد باز«۱»
هم بدانسان کزازل بودم»

---

۱ ـ اندرون ازطعام‌خالی‌دار تا در او نور معرفت بینی (سعدی)

بازاو ماند و سه پستان و گل زوفا،
بازاو ماند و سکنگور و سیه دانه ،
وآن بآیین حجره زارانی
کانچه بینی درکتاب تحفه‌ی هندی
هریکی خوابیده اورا دریکی خانه.

روز رحلت پوستینش را بما بخشید،
ما پس از او پنج تن بودیم
من بسان کاروان سالارشان بودم
کاروان سالار ره نشناس
اوفتان خیزان ،
تابدین غایت که بینی راه پیمودم .

سالها زین پیشتر من نیز
خواستم کاین پوستین را نو کنم بنیاد.
با هزاران آستین چرکین دیگر بر کشیدم از جگر فریاد
ـ«این مباد! آن باد !»
ناگهان توفان بیرحمی سیه برخاست ...

*

پوستینی کهنه دارم من
یادگار از روزگارانی غبار آلود،
مانده میراث از نیاکانم مرا این روزگار آلود.
های فرزندم !
بعد من این سالخورد جاودان مانند
با برو دوش تو دارد کار.
لیك هیچت غم مباد از این
کو ، کدامین جبه‌ی زربفت رنگین میشناسی تو
کز مرقع پوستین کهنه‌ی من پاکتر باشد ؟
با کدامین خلعتش آیا بدل سازم
کم نه در سودا ضرر باشد ؟
آی دخترجان !
همچنانش پاك و دور از رقعه‌ی آلودگان میدار.

تهران ــ تیر ۱۳۳۵

دریچه‌ها

ماچون دودریچه روبروی هم
آگاه‌زهر بگومگوی هم.
هرروزسلام وپرسش وخنده
هرروز قرارروز آینده.
نه مهرفسون، نه ماه جادوکرد
نفرین به سفرکه هرچه کرد اوکرد.
دیگردل من شکسته وخسته‌ست
زیرا یکی ازدریچه‌ها بسته‌ست.

تهران ــ دی ۱۳۳۵

طلوع

پنجره بازاست ،
وآسمان پیداست.
گل به‌گل ابرسترون درزلال آبی روشن
رفته تابام برین ، چون آبگینه پلکان ، پیداست.
من نگاهم مثل نوپروازگنجشك سحرخیزی
پله پله رفته بی پروا باوجی‌دوروزین پرواز،
لذتم چون لذت مرد کبوتر باز

*

پنجره بازاست
وآسمان درچارچوب دیدگه پیدا.
مثل دریاژرف.
آبهایش نازوخواب مخمل آبی.
رفته تا ژرفاش
پاره های ابر همچون پلکان برف .
من نگاهم ماهی خونگرم وبی‌آرام این دریا
آنك آنك مرد همسایه .
سینه‌اش سندان پتك دمبدم خمیازه وچشمانش خواب آلود ،
آمده چون بامدادان دگر بربام .

می‌نوردد بام را باگامهای نرم و بی‌آوا .
ایستد لختی کناردودکش آرام .
اودرآن کوشد که گوشش تیز باشد ، چشمها بیدار .
تانیاید گربه غافلگیر وچالاك ازپس دیوار .

*

پنجره بازاست ،
آسمان پیداست ، بام روبروپیداست
اینك اینك مرد خواب ازسرپریده‌ی چشم و دل هشیار
میگشاید خوابگاه کفتران را در .
وآن پریزادان رنگارنك ودست آموز ،
بربی آذین بام پهناور ،
«قورقوباقورقو» خوانان
باغروروشاد خواری دامن افشانان ،
میزنند اندرنشاط بامدادی پر .
لیك زهرخواب دوشین خسته‌شان کرده‌ست .
برده‌شان ازیاد، پروازبلند دوردستان را
کاهل ودرکاهلی دلبسته‌شان کرده‌ست
مرد اینك می‌پراندشان.
میفرستدشان بسوی آسمان پرشکوه پاك .
کاهلی‌گرخواند ایشان را بسوی‌خاك ،

*

بادرفش تیره‌ی پرهول ــ چوبی زشت دستارسیه برسر ــ
میرماندشان وراندشان
تادل‌ازمهرزمین‌پست برگیرند ؛
وآسمان ،این‌گنبد بلورسقفش دور ،
زی چمنزاران سبزخویش خواندشان

*

پنجره بازاست
و آسمان پیداست
چون یکی برج بلند جادویی دیوارش ازاطلس
موجداروروشن وآبی
پاره‌های ابرهمچون غرفه‌های برج

وآن کبوترهای پران درفضای برج،
مثل چشمك زن چراغی چند ، مهتابی
برفرازکاهگل اندوده بام پهن
درکنارآغل خالی،
تکیه داده مرد بردیوار،
ناشنا افروخته سیگار .
غرقه درشیرینترین لذات ازدیداراین پرواز .
ایخوش آن پروازواین دیدار .
«گرد بام دوست» میگردند .
نرم نرمك اوج میگیرند افسونگرپریزادان.
وه ،که منهم دیگرا کنون لذتم زآن مرد کمتر نیست .
چه طوافی وچه پروازی
دورباد ازحشمت معصومشان افسون صیادان .
خستگی ازبالهاشان دور.
وزدلکهاشان غمان تاجاودان مهجور .

*

درطواف جادوییشان آن کبوترها
چون شوند ازدیدگاهم دوروپنهان ، تاکه بازآیند ،
من دلم پرپرزند چون نیم بسمل مرغ پر کنده
زانتظاری اضطراب آلود وطفلانه
گردد آکنده .

*

مرد را بینم که پای پرپری«۱» دردست ،
باصفیرآشنای سوت ،
سوی بام خویش خواند تانشاندشان
بالهاشان نیز سرخ ست ، آه شاید اتفاق شومی افتاده ست

*

۱ ــ پرپری ــ بکسر هردو «پ» وسکون نخستین «ر» بروزن فلفلی ، کبوتر ماده‌یی‌ست که‌کبوتر باز دوپایش را دردست میگیرد ، بحالیکه‌گویی میخواهد رهایش‌کند تا بپرد ، و بطرف آسمان تکانش میدهد. او پرپرمیزند اما پایش دردست‌کبوتر بازاست. کبوترهای درپرواز که همه یابیشتر نرند ، با دیدن اومیل بنشستن میکنند « پرپری» نشان دادن شیوه وحیله‌یی‌ست برای نشاندن‌کبوتران در پرواز .

پنجره باز است،
وآسمان پیدا .
فارغ ازسوت وصفیردوستدارخاکزاد خویش،
کفتران دراوج دوری مست پروازند .
بالها شان‌سرخ،
زیرا برچکاد«۱» دور تر کوتر کوهی که بتوان دید
رسته لختی پیش
شعله ورخونبوته‌ی‌مرجانی خورشید.

تهران ــ شهریور ۱۳۳۶

غزل (۳

ای تکیه‌گاه وپناه
زیباترین لحظه‌های
پرعصمت و پرشکوه
تنهایی وخلوت من!

ای شط شیرین پرشوکت من
ای باتومن‌گشته بسیار
درکوچه‌های بزرك نجابت
درکوچه‌های فروبسته‌ی استجابت
درکوچه‌های سروروغم راستینی که‌مان بود،
درکوچه باغ‌گل ساکت نازهایت،
درکوچه باغ گل سرخ شرمم ،
درکوچه‌های نوازش ،
درکوچه‌های چه شبهای بسیار
تاساحل سیمگون سحرگاه رفتن ،
درکوچه‌های مه‌آلود بس‌گفت وگوها
بی هیچ ازلذت خواب‌گفتن .
درکوچه‌های نجیب غزل‌ها که چشم تومیخواند
گهگاه اگرازسخن بازمیماند
افسون پاك منش پیش میراند

---

۱ ــ چکاد ــ بروزن«نهاده» بمعنی‌قله‌است. بلندترین جای‌کوه وتپه‌وامثال‌اینها،فردوسی‌گفته‌است:
بیامد دوان ، دیده بان از چکاد   که آمد ز توران سپاهی چو باد

ای شط پرشوکت هرچه زیبایی پاک !
ای شط زیبای پرشوکت من !
ای رفته تادوردستان !
آنجا بگوتا کدامین ستاره‌ست
روشنترین همنشین شب غربت تو ؟
ای همنشین قدیم شب غربت من .
ای تکیه‌گاه وپناه
غمگین ترین لحظه های کنون بی‌نگاهت تهی مانده از نور،

درکوچه باغ گل تیره وتلخ اندوه ،
درکوچه‌های چه شبها که اکنون همه‌کور .
آنجا بگوتا کدامین ستاره‌ست
که شب فروزتوخورشید پاره‌ست ؟

تهران ـ شهریور ۱۳۳۶

آخرشاهنامه

این شکسته چنگ بی‌قانون
رام چنگ چنگی شوریده رنگ پیر ،
گاه‌گویی خواب می‌بیند .
خویش را در بارگاه پر فروغ مهر
طرفه چشم اندازشاد وشاهد زرتشت ،
یاپریزادی چمان سرمست
درچمنزاران پاك وروشن مهتاب می‌بیند .
روشنیهای دروغینی
ـ کاروان شعله‌های مرده درمرداب ـ
برجبین قدسی محراب می‌بیند .
یاد ایام شکوه وفخر وعصمت را ،
می سراید شاد
قصه‌ی غمگین غربت را :

دهان ، کجاست
پایتخت این کج آیین قرن دیوانه ؟
باشبان روشنش چون روز
روزهای تنگ وتارش ، چون شب‌اندرقعرافسانه .

با قلاع سهمگین سخت وستوارش.
با لئیمانه تبسم کردن دروازه‌هایش ،سرد و بیگانه.

هان کجاست ؟
پایتخت این دژ آیین قرن پرآشوب
قرن شکلک چهر .
برگذشته ازمدارماه
لیک بس دورازقرارمهر .
قرن خون آشام .
قرن وحشتناکتر پیغام .
کاندران با فضله‌ی موهوم مرغ دورپروازی
چاررکن هفت اقلیم‌خدارادرزمانی برمیآشوبند.
هرچه هستی ، هرچه پستی ، هرچه بالایی
سخت میکوبند .
پاک می‌روبند .

هان کجاست ؟
پایتخت این بی آزرم و بی آیین قرن
کاندران بی‌گونه‌یی مهلت
هرشکوفه‌ی تازه روبازیچه‌ی باد ست .
همچنانکه حرمت پیران میوه‌ی خویش بخشیده
عرصه‌ی انکاروو‌هن وغدروبیداد ست .
پایتخت اینچنین قرنی
کو ؟
برکدامین بی نشان قله‌ست ،
درکدامین سو ؟
دیدبانان را بگوتا خواب نفریبد
برچکاد پاسگاه خویش ، دل بیداروسرهشیار
هیچشان جادویی اختر
هیچشان افسون شهرنقره‌ی مهتاب نفریبد .

بربکشتی‌های خشم بادبان ازخون ،
ما ، برای فتح سوی پایتخت قرن میآییم .
تاکه هیچستان نه‌توی فراخ این غبارآلود بیغم را
باچکاچاک مهیب تیغهامان ، تیز

غرش زهره دران کوسهامان ، سهم
پرش خارا شکاف تیرهامان ، تند
نیك بگشاییم .
شیشه‌های عمر دیوان را
ازطلسم قلعه‌ی پنهان ، زچنك پاسداران فسونگرشان
جلد بربابیم .
برزمین کوبیم .
ورزمین ـ گهواره‌ی فرسوده‌ی آفاق ـ
دست نرم سبزه‌هایش را به‌پیش آرد ،
تاکه سنك ازمانهان دارد ،
چهره‌اش را ژرف بشخاییم .
ما
فاتحان قلعه‌های فخر تاریخیم .
شاهدان شهرهای شوکت هرقرن .
ما
یادگار عصمت غمگین اعصاریم .
ما
راویان قصه‌های شاد وشیرینیم .
قصه‌های آسمان پاك .
نورجاری ، آب .
سرد تاری ، خاك .
قصه‌های خوشترین پیغام .
اززلال جویبار روشن ایام .
قصه‌های بیشه‌ی انبوه ، پشتش کوه ، پایش نهر .
قصه‌های دست گرم دوست درشبهای سرد شهر .
ما
کاروان ساغر و چنگیم .
لولیان چنگمان افسانه گوی زندگیمان، زندگیمان شعروافسانه
ساقیان مست مستانه .
هان، کجاست ،
پایتخت قرن ؟
ما برای فتح می‌آییم .
تا که‌هیچستانش بگشاییم ...»

*

این شکسته چنگ دلتنگ محال اندیش ،
نغمه پرداز حریم خلوت پندار ،
جاودان پوشیده ازاسرار ،
چه حکایتها که دارد روزوشب باخویش ،
ای پریشانگوی مسکین ! پرده دیگر کن
پوردستان جان زچاه نابرادر درنخواهد برد .
مرد ، مرد ، اومرد .
داستان پورفرخزاد را سرکن .
آنکه گویی ناله‌اش ازقعرچاهی ژرف میآید .
نالد ومویَد .
مویَد و گوید :
«آه ، دیگرما
فاتحان گوژپشت وپیرِرا مانیم
بربکشتی‌های موج بادبان ازکف .
دل بیادبره‌های فرهی دردشت ایام تهی ، بسته .
تیغهامان زنگخورد و کهنه وخسته .
کوسهامان جاودان خاموش ،
تیرهامان بال بشکسته .
ما
فاتحان شهرهای رفته برباديم .
باصدایی ناتوانترزانکه بیرون آید ازسینه ،
راویان قصه‌های رفته ازیادیم .
کس به چیزی یاپشیزی برنگیرد سکه‌هامانرا .
گویی ازشاهی‌ست بیگانه .
یازمیری دودمانش منقرض گشته .
گاهگه بیدارمیخواهیم شد زین خواب جادویی ،
همچوخواب همگنان غار ،
چشم میمالیم ومیگوئیم : آنک ، طرفه قصرزرنگارصبح شیرینکار .
لیک بی‌مرگ ست دقیانوس
وای ، وای ، افسوس .»

تهران — مهر ۱۳۳۶

قاصدك *

قاصدك ! هان ، چه خبر آوردی ؟
از کجا وز که خبر آوردی ؟
خوش خبر باشی اما
گرد بام و در من
بی ثمر میگردی .

انتظار خبری نیست مرا
نه زیار و نه زدیار و دیاری - باری ،
برو آنجا که بود چشمی و گوشی باکس .
برو آنجا که ترا منتظرند .
قاصدك !
در دل من همه کورند و کرند .

دست بردار ازاین در وطن خویش غریب .
قاصد تجربه‌های همه تلخ
با دلم میگوید
که دروغی تو دروغ ،
که فریبی تو فریب .

قاصدك ! هان ، ولی .. آخر ... ایوای ...
راستی آیا رفتی با باد ؟
با توام آی ! کجا رفتی ؟ آی ...
راستی آیا جایی خبری هست هنوز ؟
مانده خاکستر گرمی جایی
در اجاقی - طمع شعله نمی‌بندم - خردك شرری هست هنوز ؟

*

قاصدك !
ابرهای همه عالم شب و روز
در دلم میگریند .

تهران — شهریور ۱۳۳۸

---

* قاصدك تخم نوعی نی است که در کنار جویبارهای بیشه‌ها و بیابانها می‌روید. بسکه سبك است، باد وحتی امواج ضعیف هوا اینسوی و آنسو میبردش. عامه‌ی مردم توس (مشهد) آنرا «خبر کش» مینامند و میپندارند که ازجایی ناشناخته یا ازمسافر یا کسی دورافتاده خبر میآورد. ازاینرو مینوازندش ومیگویند: «خبر کش! صفا آوردی. خوش خبر باشی.» وباو پیغام میدهند که ببرد، آزادش میکنند. ونیز معتقدند که خبر کش اگر درگوشی برود، کرمیکند. پارسی‌ها وتهرانی‌ها بآن قاصد یا قاصدك میگویند با همان اعتقادات. ازاسم قاصدك برای این موسوم خوشترم آمد.

قصه‌ی شهر سنگستان

دوتا کفتر
نشسته‌اند روی شاخه‌ی سدر کهنسالی
که روییده غریب ازهمگنان دردامن کوه قوی پیکر .

*

دودلجومهربان باهم ،
دوغمگین قصه‌گوی غصه‌های هردوان باهم ،
خوشا دیگرخوشا عهد دوجان همزبان باهم .
دوتنها رهگذر کفتر
نوازشهای این آنرا تسلی بخش ،
تسلیهای آن این را نوازشگر .
خطاب ارهست : «خواهرجان»
جوابش : «جان خواهر جان
بگوبامهربان خویش درد وداستان خویش»
ــ نگفتی : جان خواهر ! اینکه خوابیدست اینجا کیست .
ستان خفته‌ست وبا دستان فروپوشانده چشمان را
توپنداری نمیخواهد به‌بیندروی ما را نیزکورا دوست میداریم .
نگفتی کیست . باری سرگذشتش چیست»
ــ «پریشانی غریب وخسته ، ره‌گم کرده را ماند
شبانی گله‌اش را گرگها خورده
وگرنه تاجری کالاش را دریا فروبرده
وشاید عاشقی سرگشته‌ی کوه وبیابانها
سپرده باخیالی دل
نه ش ازآسودگی آرامشی حاصل
نه ش ازپیمودن دریا وکوه ودشت ودامانها .
اگرگم کرده راهی بی سرانجام است ،
مرا به ش پند وپیغام است .
دراین آفاق من گردیده‌ام بسیار
نماندستم نپیموده بدستی هیچ‌سویی را
نمایم تا کدامین راه‌گیرد پیش

ازینسو ، سوی خفتنگاه مهروماه راهی نیست
بیابانهای بی فریاد وکهساران خاروخشك وبیرحم است .
وزآنسو ، سوی رستنگاه ماه ومهرهم کس را پناهی نیست .
یکی دریای هول هایل است وخشم توفانها
سدیگرسوی تفته دوزخی پرتاب
وآن دیگربسیط زمهریراست وزمستانها
رهایی را اگرراهی است ،
جزازراهی که روید زآن گلی ، خاری ،گیاهی نیست ...»

*

ـ نه ، خواهرجان ! چه جای شوخی وشنگی ست ؟
غریبی ، بی‌نصیبی . مانده درراهی
پناه آورده سوی سایه‌ی‌سدری
ببینش ، پای تاسردرد ودلتنگی ست
نشانیها که دراوهست ...»
ـنشانیها که می‌بینم دراوبهرام‌را ماند ،
همان بهرام ورجاوند .
که پیش ازروزرستاخیز خواهد خاست ،
هزاران کارخواهدکرد نام آور .
هزاران طرفه خواهد زد ازوبشکوه .
پس ازاوگیوبن‌گودرز
وباوی توس‌بن نوذر
وگرشاسپ دلیرشیر گندآور
وآن دیگر
وآن دیگر
انیران رافروکوبند وین اهریمنی رایات را برخاك اندازند .
بسوزند آنچه ناپاکی ست ، ناخوبی ست ،
پریشان شهرویران را دگرسازند .
درفش کاویان را ، فره درسایه‌ش ،
غبارسالیان ازچهره بزدایند
برافرازند ...»

ـ «نه جانا ! این نه جای طعنه وسردی ست .
گرش نتوان گرفتن دست ، بیداد است این تیپای بیغاره
بیبینش ، روز کورشوربخت ، این ناجوانمردی ست . »
ـ «نشانیها که دیدم دادمش ، باری
بگوتا کیست این گمنام گرد آلود.
ستان افتاده ، چشمان را فروپوشیده بادستان
تواند بودکو باماست گوشش وزخلال پنجه بیندمان .»
ـ «نشانیها که گفتی هر کدامش برگی ازباغی ست
وازبسیار هاتایی
برخسارش عرق هرقطره‌یی ازمرده دریایی
نه خال است ونگارآنها که بینی ، هریکی داغی ست ،
که گوید داستان ازسوختنهایی .
یکی آواره مرد است این پریشان گرد .
همان شهزاده‌ی ازشهرخود رانده
نهاده سر به صحراها
گذشته ازجزیره‌ها ودریاها
نبرده ره بجایی ، خسته درکوه وکمرمانده
اگرنفرین اگرافسون اگرتقدیراگرشیطان ...»
ـ «بجای آوردم اورا ، هان
همان شهزاده‌ی بیچاره است اوکه شبی دزدان دریایی
بشهرش حمله آوردند .»
ـ «بلی ، دزدان دریایی وقوم جاودان وخیل غوغایی
بشهرش حمله آوردند ،
واومانند سرداردلیری نعره زد برشهر :
«دلیران من ! ای شیران !
زنان ! مردان ! جوانان ! کودکان ! پیران ! ـ»
وبسیاری دلیرانه سخنها گفت اما پاسخی نشنفت
اگرتقدیرنفرین کرد یاشیطان فسون ، هردست یادستان
صدایی برنیامد ازسری زیرا همه ناگاه سنگ وسرد گردیدند .
ازاینجا نام اوشد شهریارشهرسنگستان .
پریشانروز مسکین تیغ دردستش میان سنگها می گشت

وچون دیوانگان فریاد میزد : «آی»
ومی‌افتاد وبرمی‌خاست ، گریان نعره می زد باز :
«ـ دلیران من !» اما سنگها خاموش .
همان شهزاده است آری که دیگر سالهای سال
زبس دریا ودشت وکوه پیموده ست ،
دلش سیرآمده ازجان وجانش پیر وفرسوده‌ست .
وپندارد که دیگرجست وجوها پوچ وبیهوده‌ست .
نه جوید زال زرگون راکه سوزاند پرسیمرغ وپرسد چاره وترفند
نه دارد انتظارهفت تن جاوید ورجاوند
دگر بیزارحتی ازدریغاگویی ونوحه ،
چوروح جغدگردان درمزارآجین این شبهای بی حاصل .
زسنگستان شومش برگرفته دل ،
پناه آورده سوی سایه‌ی‌سدری
که رسته در کنار کوه بی‌حاصل .
وسنگستان گمنامش
که روزی روزگاری شب چراغ روزگاران بود ،
نشید همگنانش آفرین را ونیایش را
سرود آتش وخورشید وباران بود ،
اگرتیرو اگر دی هر کدام وکی
به فر سوروآذینها بهاران بود ،
کنون ننگ آشیانی نفرت آبادست ، سوکش سور
چنان چون آنجوستی روسپی آغوش زی آفاق بگشوده
دراوجاری هزاران جوی پرآب گل آلوده
وصیادان دریابارهای دور
وبردنها وبردنها وبردنها
وکشتی‌ها وکشتی‌ها وکشتی‌ها
وگزمه‌ها وگشتی‌ها ...»
ـ «سخن بسیاریا کم ، وقت بیگاه ست .
نگه کن ، روز کوتاه ست .
هنوزازآشیان، دوریم وشب نزدیک .
شنیدم قصه‌ی‌این پیرمسکین را

بگو آیا تواند بود کوار ستگاری روی بنماید ؟
کلیدی هست آیا که ش طلسم بسته بگشاید ؟»

– «تواند بود .
پس از این کوه تشنه دره‌یی ژرف ست ،
در او ، نزدیك غاری تار و تنها ، چشمه‌یی روشن .
از این جا تا کنار چشمه راهی نیست .
چنین باید که شهزاده از آن چشمه بشوید تن
غبار قرنها دلمردگی از خویش بزداید ،
اهورا و ایزدان و امشاسپندان را
سزاشان با سرود سالخورد نغز بستاید ،
پس از آن هفت ریك از ریگهای چشمه بردارد ،
در آن نزدیك چاهی هست ،
کنارش آذری افروزد و او را نمازی گرم بگذارد ،
پس آن هفت ریگش را
بنام و یاد هفت امشا سپندان در دهان چاه اندازد .
از او جوشید خواهد آب .
و خواهد گشت شیرین چشمه‌یی رویان
نشان اینکه دیگر خاستش بخت جوان از خواب .
تواند باز بیند روزگار وصل
تواند بود ،
ز اسب افتاده او نز اصل .»

*

– «غریبم قصه‌ام چون غصه‌ام بسیار .
سخن پوشیده بشنو ، اسب من مرده ست و اصلم پیر و پژمرده‌ست ،
غم دل با تو گویم ، غار !
کبوترهای جادوی بشارتگوی
نشستند و تواند بودها گفتند .
بشارتها به من دادند و سوی آشیان رفتند .
من آن کالام را دریا فرو برده ،
گلهام را اگر گها خورده ،
من آن آواره‌ی این دشت بی فرسنك ،

من آن شهر اسیرم ، ساکنانش سنگ
ولی گویا دگر این بینوا شهزاده باید دخمه‌یی جوید .
کجایی ای حریق ! ای سیل ! ای آوار !
اشارتها درست وراست بود اما بشارتها ،
ببخشا گر غبار آلوده راه وشوخگینم ، غار !
درخشان چشمه پیش‌چشم من خوشید .
فروزان آتشم را باد خاموشید .
فکندم ریگها را یك بیك درچاه
همه امشا سپندان را بنام آوازدادم لیك
بجای آب دود ازچاه سربر کرد : گفتی دیو می گفت : آه
مگر دیگر فروغ ایزدی آذرمقدس نیست ؟
مگر آن هفت انوشه خوابشان بس نیست ؟
زمین گندید آیا برفراز آسمان کس نیست ؟
گسسته است زنجیر هزاراهریمنی ترزانکه دربند دماوند ست ،
پشوتن مرده است آیا ؟
وبرف جاودان بارنده سام گرد را سنگ سیاهی کرده است آیا ؟..»

*

سخن می گفت : سردرغار کرده ، شهریار شهر سنگستان .
سخن می گفت باتاریکی خلوت .
تو پنداری مغی دل مرده درآتشگهی خاموش
ز بیدادانیران شکوه‌ها می کرد .
ستمهای فرنك وترك وتازی را
شکایت باشکسته بازوان میترا می کرد .
غمان قرنها را زارمی نالید .
حزین آوای او درغارمی گشت وصدا می کرد .
ـ «غم دل باتوگویم ، غار !
بگوآیا مرا دیگرامید رستگاری نیست ؟»
صدا نالنده پاسخ داد «آری نیست .»

تهران ـ آبان ۱۳۳۹

نماز

باغ بود و دره ـ چشم انداز پرمهتاب
ذاتها برسایه های خود هم اندازه
خیره درآفاق واسرارعزیزشب
چشم من ـ بیدارچشم عالمی‌درخواب
نه صدایی جزصدای رازهای شب
وآب ونرمای نسیم وجیرجیر کها
پاسداران حریم خفتگان باغ
وصدای حیرت بیدارمن (من مست بودم) *
خاستم ازجا
سوی جورفتم چه می‌آمد
یانه ، چه می‌رفت ، هم زانسانکه حافظ گفت عمرتو .
باگروهی شرم وبیخویشی وضو کردم
مست بودم مست سرنشناس پانشناس امالحظه‌ی پاك عزیزی بود
برگکی کندم
ازنهال گردوی نزدیك
و نگاهم رفته تاپس دور
شبنم آجین سبزفرش باغهم گسترده سجاده
قبله گوهرسو که خواهی باش .
پاتودارد گفتگو شوریده‌ی مستی
ـ مستم ودانم که هستم من ـ
ای همه هستی زتوآیاتوهم هستی ؟

زاگون ـ ۱۲مرداد ۱۳۳۹

آواز چگور **

وقتی شباهنگام ، گامی چند دورازمن
ـ نزدیك دیواری که برآن تکیه می‌زد بیشترشبها ـ
باخاطرخود می‌نشست وسازمی‌زد مرد ،

---

*درپایانبندی‌این مصرع زحاف (فع) یا (فاع) رعایت نشده، گوینده‌ی این شعرهمه‌جااین قانون را رعایت کرده، جزدراین مصرع. ماازمجله اندیشه‌وهنررونویس کردیم چنان‌مینماید که‌اشتباه مطبعی باشد

وموجهای زیر واوج نغمه‌های او
چون مشتی افسون درفضای شب رها می‌شد
من خوب می‌دیدم گروهی خسته ازارواح تبعیدی
درتیرگی آرام ازسویی به سویی راه می‌رفتند
احوالشان ازخستگی می گفت ، اما هیچ یك چیزی نمی گفتند
خاموش وغمگین کوچ می کردند
افتان وخیزان غالبا باپشتهای خم
فرسوده زیر پشتواره‌ی سرنوشتی شوم وبی‌حاصل
چون قوم مبعوثی برای رنج وتبعید واسارت این ودیعه‌های خلقت را
همراه می‌بردند
من خوب می‌دیدم که بی شك ازچگوراو
می‌آمد آن اشباح تاریك وسیه بیرون ،
وززیر انگشتان چالاك وصبوراو .

*

بس کن خدا را ای چگوری بس
سازتووحشتناك وغمگین است
هرپنجه‌کانجامی خرامانی
برپرده‌های آشنا بادرد
گویی که چنگم درجگرمی‌افکنی این‌است
کم تاب آرام وشنیدن نیست
این است .
دراین چگورپیرتو ، ای مرد پنهان کیست ؟
روح کدامین شوربخت دردمند آیا
دراین حصارپیرزندانی ست ؟
بامن بگوای بینوای دوره گردآخر
باسازپیرت این چه آوازاین چه‌آیین ست

*

گوید چگوری : این نه‌آوازست نفرین ست
وآنگاه می‌خواند :

*

شو تا به‌شو گیر، ای خدا ، بر کوهسارون
می‌باره بارون ، ای خدا ، می‌باره بارون
ازخان خانان ، ای خدا ، سردار بجنورد
من شکوه دارم ، ای خدا ، دل زارزارون
آتش گرفتم ، ای خدا ، آتش گرفتم
شش تا جوونم ، ای خدا ، شد تیر بارون
ابر بهارون،ای خدا ، برکو نباره
برمن بباره، ای خدا ، دل لاله زارون»

*

بس کن خدا را بی خودم کردی
من درچگور** توصدای گریه‌ی خود را شنیدم باز
من می‌شناسم این صدای گریه‌ی من بود .

*

بی اعتنا بامن
مرد چگوری همچنان سرگرم باکارش
وان کاروان سایه واشباح
درراه ورفتارش .

تهران ــ خرداد ۴۱

پیوندها و باغ

لحظه‌یی خاموش ماند، آنگاه
باردیگرسیب سرخی را که در کف داشت
بهوا انداخت .
سیب چندی گشت وباز آمد
سیب را بویید
گفت :
«گپ زدن ازآبیاریها وازپیوندهاکافی ست.
خوب ،
توچه میگوئی ؟»
ــ «آه
چه بگویم ؟ هیچ .»

** چگور نام نوعی ساز ست.

*

سبزورنگین جامه‌یی گلبفت برتن داشت .
دامن سیرابش ازموج طراوت مثل دریا بود .
ازشکوفه‌های گیلاس وهلوطوق خوشاهنگی بگردن داشت ،
پرده‌یی طنازبود ازمخملی ـ که خواب که بیدار
باحریری که بآرامی وزیدن‌داشت
روح باغ شاد همسایه
مست وشیرین می‌خرامید وسخن می‌گفت ،
وحدیث مهربانش روی بامن داشت
من نهادم سربه نرده‌ی آهن باغش
که مرا ازاوجدا می‌کرد ،
ونگاهم مثل پروانه
درفضای باغ اومی‌گشت ،
گشتن غمگین پری درباغ افسانه ،
اوبه چشم من نگاهی کرد .
دید اشکم را .
گفت :
«ها چه خوب آمد بیادم گریه‌هم کاری ست .
گاه این پیوند بااشك ست ، یانفرین
گاه باشوق ست ، یالبخند ،
یااسف یاکین ،
وانچه زینسان ، لیك باید باشد این پیوند .»

*

آه
خامشی بهتر .
ورنه من باید چه می‌گفتم به‌او ، باید چه می‌گفتم ؟
گرچه خاموشی سرآغازفراموشی ست
خامشی بهتر .
گاه نیزآن بایدی پیوندکومی گفت خاموشی ست .
چه بگویم ؟ هیچ .

جوی خشکیده‌ست و از بس تشنگی دیگر
برلب جو ، بوته‌های بارهنگ و پونه و خطمی
خوابشان برده‌ست .
با تن بی‌خویشتن ، گویی که در رؤیا
می‌بردشان آب ، شاید نیز
آبشان برده‌ست .

*

بعزای عاجلت ای بی نجابت باغ
بعد از آنکه رفته باشی جاودان برباد ،
هرچه هرجا ابرخشم از اشك نفرت بادآبستن
همچوابرحسرت خاموشبارمن .

*

ای درختان عقیم ریشه‌تان درخاکهای هرزگی مستور ،
یك جوانه‌ی ارجمند ازهیچ جاتان رست نتواند .
ای گروهی برگ چرکین تارچرکین پود ،
یادگارخشکسالیهای گردآلود ،
هیچ بارانی شما را شست نتواند .

بقـا

علی باقرزاده ـ ۱۳۰۷

قطعه

عمر عزیز است غنیمت شمار / تا شوی از حاصل آن کامیاب
خیره مده روز جوانی ز کف / شام مکن بیهده صبح شباب
حیف بود عمر گرانمایه را / صرف کنی جز بطریق صواب
داد در این معنی داد سخن / رهبر ارباب خرد بو تراب

فرصت چون ابر گریزنده‌ایست
«الفرصه تمر مرالسحاب»

خرداد ۱۳۳۵

آزادگان

خوش آنکسانکه زاحوالهم خبردارند / خبر ز شادی وانـدوه یکدگر دارند
زفیض عشق گرازحال خویش بیخبرند / ولی ز حالت آزردگان خبر دارند
نشاط بخش دل کافرو مسلمانند / چو مهر پرتو رحمت بخشك‌وتر دارند
چو شبنم از نظر با صفای پاکدلان / دلی بروشنی چهره‌ی قمر دارند
ز فیض صحبتشان کام خلق‌شیرین است / همیشه خاصیت نخل بارور دارند
چو پانهند براه‌طلب ، زهستی‌خویش / در اولین قدم عشق ، دست بردارند
نمیزنند بدریا دل از برای گهر / زآب دیده بدامان خود گهر دارند
نمیبرند ز بیداد دهر شکوه بخلق / نظر بلطف خداوند دادگر دارند
بسر فرازی ماهند و بینیازی مهر / از آنکه گنج قناعت بزیر سر دارند
فکنده‌سایه‌ی‌رحمت بخشك‌وتر چون‌ابر / رهین دست‌و دل با زبحرو بر دارند
نوید صبح سعادت بخاص و عام دهند / همیشه حال نسیم خوش سحر دارند

نهند آب (بقا) بهر خضر زانکه چو من
گهی بمحفل آزادگان گذر دارند

آبان ۱۳۳۹

میراث

گرچه برخاسته ز آتشکه یزدانم من / تربیت یافته خاك خراسانم من
بسنا باد بر افروخته‌ام شمع هنر / گرچه برخاسته ز آتشکه یزدانم من
بلبل گلشن طوسم نه ز بستان دگر / طوطی خوش سخن این شکرستانم من

سالها ریزه خور خوان خراسان بودم
گر به اقلیم سخن نادر دورانم من

عمر طی کردم در خدمت ارباب هنر
گرکه امروز سبق برده ز اقرانم من

گر به یزد و بصفاهان سخنم یافت رواج
نتوان گفت ز یزد و زصفاهانم من

یزدیم، لیك نه‌در شعر که‌در کوشش و کار
رهنورد ره و آیین نیاکانم من

طرفه شاگرد اساتید خراسان بودم
تربیت یافته مکتب ایشانم من

گر دلیرم بسخن ، نیست تراجای شگفت
زانکه برخاسته از مهد دلیرانم من

گرچه‌سبك‌سخن صائب تبریزخوش‌ست
پیرو مکتب مسعود سخندانم من

همچو مسعود نیم ، لیك ز بی‌همنفسی
اندر این نای بلا خیز بزندانم من

شده‌ام روشنی بزم عزیزان وچو شمع
با دل سوخته و دیده گریانم من

همچوگل‌چهره بازی ست مرا بابدونیك
گرچه‌چون غنچه زغم‌سربگریبانم‌من

بسکه چون زلف نمودم به‌پریشانی خو
روزو شب محرم دلهای پریشانم من

نکنم همسری زهد فروشان ریا
سخت از حیله و تزویر گریزانم من

رحم وایمان ووفا دارم‌ووجدان شرف
دیوود دنیستم ایدوست ، که‌انسانم‌من

تاجر عشقم وسرمایه‌مرا مهرو وفاست
گرچه زین هردواسیر غم وحرمانم‌من

گرمتاعم به‌پشیزی نخرند اهل جهان
چه‌زیان ، بهره رازولطف جهانبانم‌من

حاصلم گر که‌ازین‌کار زیان‌بودوزیان
نه چنانست که از کرده پشیمانم من

خوانده‌ام درس‌فضیلت‌را درمکتب عشق
هنرآموز بدانشگه قرآنم من

زده‌ام تا بره کعبه‌ی مقصود قدم
فارغ از سر زنش خار مغیلانم من

گرچه پیوسته بگلزارادب چون بلبل
مجلس آراوسخن سنج وغزلخوانم‌من

لیك با اینهمه هنگام عمل همچو(بقا)
در بر پیر خرد طفل دبستانم من

شهریور ۱۳۴۲

رفتم ...

از چشم توچون اشك‌سفر کردم‌و رفتم
افسانه‌ی هجران تو سر کردم و رفتم

در شام غم انگیز وداع ازصدف چشم
دامان ترا غرق گهر کردم و رفتم

چون باد برآشفتم و گلهای چمن را
با یاد رخت زیرو زبر کردم و رفتم

ای ساحل امید پی وصل توچون موج
در بحر غمت سینه‌سپر کردم و رفتم

چون شمع ببالین خیالت شب خود را
با سوز دل و اشك سحر کردم و رفتم

چون مرغ شب آهنگ همه خلق جهانرا
از راز دل خویش خبر کردم و رفتم

چون شمع حدیث غم دل گفتم و خفتم
پیراهنی از اشك ببر کردم و رفتم

اردیبهشت ۱۳۴۰

درد آفرین

گرچه از سودای دل پیوسته دربندیم ما
از دل دردآفرین خویش خرسندیم ما

بی نیازی بین که پیش همت والای عشق
چرخ را با آن جلال از چشم افکندیم ما

گرچو گل خاموش بنشینم از ناز کدلیست
ورنه باغ ذوق را شاخ برومندیم ما

پای ما را عشق در دام جنون افکنده است
گرچه پیر عقل را فرزانه فرزندیم ما

روی موج نیستی خفتیم غافل چون حباب
فارغ از هستی، بجرم یك شکر خندیم ما

بس خلاف دوستی دیدیم از یاران (بقا)
سختگیر و زور رنج و دیر پیوندیم ما

خرداد ۱۳۴۱

چهره‌ی باز

بدوست چشم نیازی که داشتم دارم
امید دورو درازی که داشتم دارم

شبان تیره ببالین شعله های فراق
چو شمع شورو گدازی که داشتم دارم

زداغ هجر توبی مهر تا فروغ سحر
بماه راز و نیازی که داشتم دارم

بجز خدای نبردم بکس نیاز و بخلق
چو چشم مست تو نازی که داشتم دارم

بهیچ در نکنم روی زانکه روی امید
بلطف بنده نوازی که داشتم دارم

بپیش نیك و بد روزگار همچون صبح
همیشه چهره بازی که داشتم دارم

گهرشناس ندیدم وگرنه چون دریا
بسینه گوهر رازی که داشتم دارم

به بزم کورو کران زمانه سوزی نیست
وگرنه نغمه‌ی سازی که داشتم دارم

بآبروی قناعت قسم، ز خوان فلك
بریده پنجه آزی که داشتم دارم

«بقاء» ماست مسلم بپیش اهل یقین
دراین نشیب، فرازی که داشتم دارم

گوهر یکدانه

نظرم نیست بجام دگران
سرخوشم سرخوش پیمانه‌ی خویش

نفروشم بزر و سیم جهان
دوست آن گوهر یکدانه‌ی خویش

به دو صد کاخ برابر نکنم
گوشه‌ی کلبه‌ی ویرانه‌ی خویش

ننهادم پی تحصیل مقام
بار منت را بر شانه ی خویش

گر ببایست کشیدن منت
کشم از همت مردانه‌ی خویش

۹ مرداد ۱۳۳۴

دیر آشنا

من آن دیر آشنای زود رنجم
که روز و شب از این خود در شکنجم

چو می بینم ز یاران وفا دار
دورویی ، همچو بر آتش سپنجم

نبردم حاصلی از عمر جز غم
ز بس باریك بین و نکته سنجم

نمیدانم چه بذری کشتم اول
که آخر گشت حسرت دسترنجم

خموشم گر چه در ویرانه دل
بود اندیشه‌ها پنهان چو گنجم

فروردین ۱۳۲۹

حسامی

محمدحسن حسامی محولاتی-۱۳۰۷

۱ ـ برسنگ مزارم

۲ ـ گدانامه

۳ ـ شب چله‌یی آشیخ

۴ ـ انتخابات آزاد

۵ ـ بدآمد استخاره

۶ ـ دکتر

۷ ـ هدف هردو

بر سنگ مزارم

ای بزرگان که در این دنیایید
همه از لطف خدا آقایید

اینکه خفته‌است دراینجاحسن‌است
آری این مرقد مرحوم من است

مدتی بنده هم از لطف خدا
زنده بودم چو شما در دنیا

شهرت بنده حسام‌الدین بود
مذهب شیعه مرا آیین بود

موسم گرمی تابستانها
نیمه جان میشدم از قهر هوا

موسم گوجه و زرد آلو عنك
بهر یك دانه دلم میزد لك

بچه‌ام خربزه از من میخواست
حرف او جان و تنم را میکاست

در زمستان ز غم خاکه ذغال
بود خیلی بدلم رنج و ملال

بسکه سرمای زمستان خوردم
آخر آنسان که شنیدی مردم

مردم وآمدم اندر ته گور
حال فارغ شده‌ام ازشروشور

گدانامه

چو من گشتم از بینوایی هلاك
برسم گدایان بریدم بخاك

بآب گدا خانه پاکم کنید
براه نوا خانه خاکم کنید

ولیکن بشرطی که در مرك ما
ننالد بغیر ازفقیروگدا

هلا تا بمرك من آقا و خان
به پیش گدایان نگوید چاخان

گدایان مبادا که در مرك من
نشینند با عده‌یی گول زن

چه غم گر که‌گشتم فقیرو حقیر
چه غم گر نگشتم وکیل ووزیر

چه غم گر که‌یك دلبر سیمتن
نشد زینهمه دلبران سهم من

وگر مال بیحد ندارم چه غم
چه‌غم‌زانکه‌مخلص‌نگشتم «علم»

چه‌غم‌گر که‌چاکر‌نگشتم «علا»
چه غم گر که مخلص ندارم‌طلا

نگشتم دراین شهراگر شهردار
ندارم دگر شکوه از روزگار

اگر من نگشتم در اینجا رئیس
خوشم‌چون‌ندارم دگر بادوفیس

خوشم چون کسی را نیازرده‌ام
کسی را نیازرده تا مرده‌ام

بمولا غم و رنج بود و نبود
ندارم‌در این زیر چرخ کبود

ندارم چو رندان غم بیش وکم
غم‌بیش وکم‌چون ندارم چه غم

ندارم دگر عده‌یی بیشمار — که ازروز جمعی درآرم دمار
ندارم دگر بستگانی شرور — همه اهل فور وخداوند زور
زافسون شیخ و زنیرنك «خان» — ز جهل وزنادانی این وآن
چه غم گر نشستم بروز سیاه — نه در قید مالم نه دربندجاه
چه‌غم گرکه دراین‌جهان‌خراب — بعمرم نخوردم چلو باکباب
اگر صاحب جاه و عنوان نیم — بجاه ومقام بزرگـــان نیم
همین‌بس که‌مخلص نیم‌چاپلوس — نه هم دست بوسم نه هم‌پای‌بوس
گدایم گدایم گدایم گدا — ندارم امیدی بغیر از خدا
اگر بچه‌هایم گدا زاده‌اند — خوشم چونکه مثل‌من آزاده‌اند
نه در سر هوای‌ریاست مراست — نه کاری بکار سیاست مراست
نبـاشد هـوای وکالت مـرا — نبـاشد بکاری دخالت مـرا
نه آقای شهرم نه خان دهات — که بیمی‌مراباشداز این‌جهات
مـرابس بود قـوت نان و پنیر — چه غم گرنگشتم وکیل‌ووزیر
چه غم‌گر ندارم‌دراین روزگار — مقـام و زر وزیور بیشمـار
مرا لطف پروردگارم بس است — خدای تواناست یارم، بس‌است
ولیکن خدای توانا گواست — گداخان‌نگوید بجزحرف‌راست
از این پیش گفتم‌نیم چاپلوس — نه هم دست‌بوسم نه‌هم‌پای بوس

جهان را ببازی بگیرم‌مدام
نهارار خورم نیستم‌فکرشام

شب چله‌یی آشیخ

شیخکی بیخبر ز مکرو حیـل — داشت خربوزه ای بزیر بغل
در شب چله شیخنا خوشحال — میوه میبرد بهر اهل وعیال
داشت خـربوزه‌یی بطور مثل — در بزرگی چو یك کدو تنبل
دزدکی دید ودل بخربزه داد — گفت با خود هرآنچه بادا باد
گفت ای شیخ لطف کن بحقیر — بهر من یك دو استخاره بگیر
شیخ در کوچه رو بقبله نشست — بعد تسبیح را گـرفت بدست
چشم بر هم نهاد و رو بخدا — خواند تا ده دقیقه ورد و دعـا
اینطـرف آنطرف اشاره نمود — عاقبت یك دو استخـاره نمود
چشمها راگشاد وگفت بد است — زانکه‌این‌لحظه‌شمس دربداست

چون باطراف خویشتن نگریست — دید آنمرد دزد وخربزه نیست

پی آن دزد هرطرف که دوید — با تاسف بگـرد او نـرسید

خسته و مانده رفت آخر کار — دست خالی بخـانه اش ناچار

گفت لعنت بمردم بد ذات

بر محمد و آل او صلوات

انتخابات آزاد

بعد ازانتخابات دوره‌ی نوزدهم سروده شد

دوش با دختـری سیاست باف — من سؤال و جواب میکردم

گاهی آن گل اذیتم میکرد — گه من او را عذاب میکردم

حـرفها میزد از سیاست و من — حرف او را خراب میکردم

گه مرا او مجاب میفـرمود — گه من او را مجاب میکردم

مخفی از او در آتش عشقش — دین و دل را کباب میکردم

بهـوای لب چـو ساغـر او — دیده را غـرق آب میکردم

انتخابات گفت : «بود آزاد — منکه فکر جواب میکردم-

گفتم : «ایگل نمی کنم باور — چونکه باخودحساب‌میکردم-

انتخابات گرکه بود آزاد

من ترا انتخاب میکردم !

بد آمد استخاره

رفتم ر فقـا برای کاری — دیروز چو در فلان اداره

دیدم صنمی به پشت میزی — سیمین بدنی چو ماهپاره

برروی مهش فتاده از پودر — یك خال سفید چون ستاره

آهستـه و دزدکی نمـودم — بر صورت ماه او نظاره

ازدیده‌ی او جرقه‌یی جست — افکنـد بقلب من شراره

بیچاره شدم ز دیدن او — رفت ازکف من‌قرار وچاره

از بسکه قشنك ودلربا بود — گردید طناب صبر پاره

باگوشه چشم و نوك انگشت — آهسته نمو دمش اشـاره

اوهم متوجهم شد و: «گفت هستی تومگر پسر چکاره؟
گفتم که: «من عاشق توام!» گفت: «این گفته‌ی خود بگو دوباره!
گفتم که: «مرا تو دوست داری؟» با خنده ببنده گفت: «آره
لیکن توچه بهر بنده داری؟» گفتم که: «دلی هزار پاره!
در خانه‌ی یکنفر توانگر دارم دو اتاقکی اجاره
هم آنکه وجوهی از اضافات باشد طلب من از اداره.»
یك چشم بهم نهادو پس کرد تا ده دو سه مرتبه شماره
سوتی زد و گفت: «نه نمیشه
زنرو که بد آمد استخاره.»

دکتر

مادری بود و داشت دخترکی دختری زرد روی و مشکین مو
تا شود سرخ، رنك دخترکش روز و شب بود در پی دارو
اتفاقا عجوزه‌یی آمد روزی از روزها بخانه‌ی او
مادرك رنك زرد دختر را کرد عنوان و گفت از هر سو
چاره‌ی درد دخترش راخواست زان زن از راه جنبل و جادو
پیر گفتش: «مباش ناراحت اینقدر بی جهت مشو ترسو!
رنك و رویش ز گل شود بهتر چون رود دخترت بخانه‌ی شو»
دخترك چون شنید با مادر گفت: «ای مهربان درمان‌جو!
فاش برگو بمن که دکتر نیست
این زن خوش کلام شیرین گو؟»

هدف هردو ...؟

درآغاز تشکیل احزاب دوگانه سروده شده

شده در مملکت دو حزب بپا هردو با نام (مردم) و (ملت)
سخت افتاده ام بجان شما بنده از این دو حزب درحیرت
چونکه تشکیل ایندوحزب امروز شده با دستیاری دولت
کم کمك این‌دوحزب میگیرند حتم در مجلسین ما قوت
خواه ونا خواه که شود هریك اکثریت، گهی، اقلیت

این یکی میشود مخالف آن　　تا بگیـرد ز دیگری سبقت
ترسم آخر شوند این احزاب　　بهر مردم مزید بر علت
هدف هـر دو میشود معلـوم　　با کمی فکر و با کمی دقت :

حزب ملت مخالف مردم
حزب مردم مخالف ملت

قهرمان

محمد قهرمان - ۱۳۰۸

تکیه

ز بس اسپند و کندر دود میشد
هوای تکیه سنگین بود از دود
ز پشت پرده‌ی لرزان دودی
مرا بر چشم گریانش نظر بود

*

بگرمی اشك لغزان بوسه میزد
بر آن رخساره‌ی تبدار گلگون
غم‌و دردی نهانی خوانده میشد
در آن چشمان میشی‌رنك‌محزون

*

میان تکیه میگردید آرام
عرق ریزان گروه سینه زنها
نفس در سینه ام میکرد تنگی
ز بوی ناخوشایند بدنها -

*

تکان میخورد پرهای علامت
چومیبردندش از جایی بجایی
سپس زنگی که بالای فنر بود
سخن میگفت با دلکش صدایی

*

چراغ نفتی روی طبقها
چوبرمیخاست بادی ،دودمیکرد
نگارم گوشه‌یی از چادرش را
حجاب چشم اشك آلود میکرد

تجریش ۲۹/۸/۱

دو گرگ

هوا سردست و درتاریکی شب
سکوت ده‌غم انگیزست وجانکاه
زمستان ،فصل برف‌آلوده ،دیریست
رسیده بادمی افسرده از راه

*

درون کلبه یی آکنده از دود
نشسته پیش آتش مرد دهقان
فرو رفته زنش درخواب شیرین
ولی او خاطرش از غم پریشان

*

غمی سنگین‌وهمچون کوه سنگین
زچشم خسته‌ی او خواب برده
همین امروز در ده گفته بودند
که دیشب میش‌اورا گرگ‌خورده

*

چه‌زحمتها کشیداز بهراین‌میش!
چه با امیدواری دل دراو بست!
اگر میماند زنده، بره‌یی داشت
دریغا!میش‌اورا گرگ خورده‌ست

*

درون کلبه‌ی ویرانه دیگر
ولیکن همچنان بیدار مانده

بخاموشی گراییده ست آتش
ز حسرت چشم دهقان بلاکش

***

بپایان چون رسد فصل زمستان
نماند برف پیری بر سر کوه

بهار دلنشین آغاز گردد
طبیعت را جوانی باز گردد

*

نسیمی چون وزد بردامن دشت
بزحمت میتوان آسودگی دید

بر قصد خوشه‌ی سرسبز گندم
که ده درکار وزحمت میشودگم

*

درو کم کم شود آغاز وارباب
کسی‌از رنج دهقان باخبر نیست

زشهر آید چوگرگ تیر خورده
مگر آنکس که‌عمری رنج برده

*

دوگاو مردنی با چوب دهقان
چوخر من پاك‌شد، ارباب گوید

بچرخ آیند پیرا مون خر من
که نیمی ازتوباشد، نیمی‌ازمن!

***

الا ای رنجبر دهقان محروم
زپا منشین وداس از دست‌مگذار

که چین‌افکنده زحمت برجبینت
دوگرك ظالم است اندر کمینت

تربت حیدریه ۳۱/۱۱/۱۶

دستهای گرم

دودستش‌ماندآن‌گل‌را که‌ازیخ سربرون‌آرد
مراگوید که دستی گرم‌داری‌پس‌دلت‌سردست

ولی من دستهایم آتش سوزنده را ماند
نمیداند چه آتشها بدل دارم ، نمیداند!

تهران ۳۳/۴/۳۰

نماند

فرومرد شادی وجزغم نماند
همای سعادت پرید از جهان
در افزود آب کژی دمبدم
بزرگی هباگشت‌ومردی‌بمرد
ازاین باد توفنده‌ی پر غبار

دلی شاد مانه بعالم نماند
برین باره جزبوم ماتم نماند
چو درچشمه‌ی‌راستی نم نماند
مروت گذشت وکرم هم‌نماند
برخسار گل برق شبنم نماند

بسی تن که خست اژدهای زمان ... برین خستگی هیچ مرهم نماند
دمی دولت اررو کند شادباش ... که چون بنگری بینی آندم نماند
عجب نیست گرغم بگیرد جهان ... که اسباب شادی فراهم نماند
گره شد زغم خنده‌ها در گلو ... یکی دل درین دور خرم نماند
بهرکار سستی در آورد روی ... بناها بفر سود و محکم نماند
بجانهای مردم بدی چیره شد ... ازین اهرمن کس مسلم نماند
وفا درسگان گر بجویی رواست ... که دیگر در اولادآدم نماند!
جهان سر بسر پرشدازدیوودد ... سلیمان فروخفت وخاتم نماند
زآهنگران کاوه‌یی بر نخاست ... بزا بلستان هیچ رستم نماند

زکف رفت آن فره‌ی ایزدی
بجز نام کیخسروو جم نماند

تربت ۴۴/۱۲/۳

تمنا

توای جان آسمانی پاك ودوراز دسترس هستی
ولی من خاك راهم، پایمال این وآن هستم .
چه خواهدشد گرم بر گیرد ازجا باد
سرم را لحظه‌یی برسینه‌ی گرم‌تو بگذارد؟

تو نازك تن گلی شاداب ودامن پاك و محجوبی
ولی من شبنمی بی آبرو، تردامن وگستاخ.
چه‌خواهدشد اگروقتی فروافتم زچشم شب
درآغوش تو جاگیرم ؟

توسنگین دل یکی دریای بی پایان مغروری
ولی من شیشه‌ی هستی بکف،هستم حبابی خرد.
مرا تاگم کند درتو
چه خواهد شد اگر موجی گشایدکام ... ؟

۳۷/۵/۹

جانی دارم

بندی دارم بپا نهان پیچیده
پـایی دارم درد بر آن پیچیده
دردی دارم بگرد جان پیچیده
جانی دارم براستخوان پیچیده

۳۷/۹/۲

گردی بر نمی‌خیزد

ز دشت بیکسیها رهنوردی بر نمی‌خیزد
بغیر از گردباد هرزه گردی بر نمی‌خیزد
بحسرت گرچه گوش انتظار من بره مانده‌ست
ولی آواز پای رهنـوردی بر نمی‌خیزد
غم دل را بدل میگویم از بی همزبانیها
کزین بیدرد مردم اهل دردی بر نمی‌خیزد
بیاد بوسه‌ی گرمی که روزی بردهانم زد
زلبهایم کنون جزآه سردی بر نمی‌خیزد
غباری بردلت ننشیند ازپاگر درافتم من
که ازافتادنم چون سایه گردی بر نمی‌خیزد
نباشد مرد میدان غمت جز من کس دیگر
چو من در کارغم دانی که مردی بر نمی‌خیزد
زپا افتادگانرا باقویدستان نزاعی نیست
بجنگ باد هرگز برگ زردی بر نمی‌خیزد

دهکده‌ی خرم آباد (تربت) ۳۸/۱۰/۱۱

بی نصیب

میان سبز پوشان چمن من آن گل زردم
که میخندم بصد شادی ولی آلوده‌ی دردم
بصحرای وجود ازبی نصیبی گرد بادم من
که دردستم همان بادست گرخاکی بسر کردم
اگر چون سرو برخیزی فتم چون سایه درپایت
و گر چون باد بگریزی بدنبال توچون گردم
فشاندم پیش پایش روزوصل ازشادمانی جان
نثار مقدمش را هدیه یی ناقابل آوردم
مگراورا زاشك گرم سازم مهربان باخود
که میدانم نگردد کارگر در اودم سردم
چه حسرت میبری برآب ورنك شعرزیبایم
من این گلهای رنگین را بآب دیده پروردم
بلای عشق آتش بود بر شمع وجود من
اگرعاشق شدم گاهی ستم برخویشتن کردم

۴۰/۴/۴

حباب

گرهرزه پوی وخانه بدوشیم چون حباب
بر حال خویش پرده نپوشیم چون حباب

دریا دلیم ، کز دل امواج حادثات
سر بر کنیم وجلوه فروشیم چون حباب

دست نوازشی بسر ما نمیکشند
تا در فنا بشوق بکوشیم چون حباب

یك سینه حرف موج زند در دهان ما
ازبیم جان اگر چه خموشیم چون حباب

در این محیط خشك چو دریا دلی نماند
ایدل بگو که با که بجوشیم چون حباب

بر قول و فعل ما نتوان اعتماد کرد
بیهوده گوی وعشوه فروشیم چون حباب

از بسکه نازکیم نماند ز ما اثر
روزی اگر ز دل بخروشیم چون حباب

۴۰/۵/۱۹

رفتی

مراچون قطرهٔ‌اشکی زچشم انداختی‌رفتی
توهم ای نازنین قدر مرا نشناختی رفتی

بچندین آرزوچون سایه درپای تو افتادم
ولی دامن فشاندی قد بنازافراختی‌رفتی

مرا عشق توفارغ کرده بود ازدیگران اما
توسنگین دل‌زمن بادیگران پرداختی‌رفتی

تمنای نگاهی داشت دل از چشم مست تو
تغافل کردی و کار دلم را ساختی رفتی

ندادی آشنایی چون گذشتی از کنار من
توای بیگانه خوگویی مرا نشناختی‌رفتی

زچشمم‌رفت بی اوروشنایی وزپیش‌ای‌اشك
توهم زین‌خانهٔ‌تاریك بیرون تاختی‌رفتی

اگر آرام ننشینی بخاکت افکنم ایدل
همان‌گیرم که درپایی‌سروجان باختی‌رفتی

۴۱/۴/۱۰

شبنم

شب ازآغوش‌گل بالین وبسترمیکند شبنم
سحر گاهان سفربا دیدهٔ ترمیکند شبنم

نگاه گرم جانان بال پروازست عاشق را
بسوی آسمان پرواز ، بی پر میکند شبنم

اگرچون‌قطره اشکی‌شب‌زچشم آسمان‌افتد
سحرازچشمهٔ خورشید سر برمیکند شبنم

مرا ازاین دل ناکام شرم آید چومی‌بینم
شبی تاصبح در آغوش گل سرمیکند شبنم

جدایی سخت باشد آشنایان را زیکدیگر
وداع بوستان با دیده‌ی تر میکند شبنم

نمیکاهد اگر از عمر عاشق وصل گلرویان
چرا ازخنده‌ی گل، عمر کمترمیکند شبنم

۴۱/۵/۲۹

شمع سحردیده

برای «امید» عزیزم

از توای راحت جان تامن بیدل دورم
گـرد بادم که ز آسایش منزل دورم

بند بندم‌چونی ازناله‌ی جانسوز پرست
کزدم گرم تو ای همنفس دل دورم !

شبنم پاکم و از بوسه‌ی گل محـرومم
موج بیتابم و از دامـن ساحل دورم

مجلس افـروز شب تار عزیزان بودم
منکه چون‌شمع سحردیده زمحفل‌دورم

دربیابان طلب ناله کنان همچو جرس
راه میپـویم و پیوسته ز منـزل دورم

گرچه‌دل قطره‌ی‌خونی‌شدوبرخاک‌چکید
میزند جوش که از دامن قاتل دورم

ای جنون خاطرم‌آسوده اگرهست زتست
که بتاییـد تو از مـردم عاقـل دورم

۴۱/۸/۱۸

افسانه

عمرخود رامیدهم چون بوی‌گل‌برباد من
تا شوم چون غنچه ازاین تنگنا آزادمن

دل بدریا میزنم بادست خالی چون حباب
زین هماغوشی چه غم‌گرسردهم برباد‌من

من مگرگنجم‌که در ویرانه‌ها منزل کنم
ازچه دامن برنچینم زین خراب‌آبادمن

در بیابانی که ریزد خار او خون شکار
میگـریزم در پناه خنجـر صیـاد من

داستان عشق را بازیگران دیگر شدند
حالیا این قصه را شیرین تویی فرهادمن

برگ آزادی بدستم کی دهد باد خـزان
تا نبینم در بهاران بیش ازین بیداد من

گر هوای زندگانی از سرم بیرون رود
چون حباب ازقید هستی میشوم آزاد من

در حـریم خاطر احباب غم را ره مباد
گر ازین در میروم با خاطری ناشاد من

عمر من مانند شبنم از شبی افزون نبود
خنده کردم صبحدم برعمر بی بنیاد من

دوستانرا یاد من کی بارخاطرمیشود
رفته‌ام‌همچون کهن افسانه‌یی‌ازیادمن

۴۰/۳/۲۱

اندوه غربت

زغربت هیچ نگشاید، مـرا سیروطن خوشتر
قفس گر پرشود از گل، چمن خوشتر چمن خوشتر

نگویم آسمـان آبی شیراز دلکش نیست
ولی مـا را هـوای ابر دلگیر وطن خوشتر

بهـارآید پسند آنرا که دارد خاطر خرم
چنین غمگین که من هستم خزان در چشم من خوشتر

چرا از بزم یـاران خراسان دور افتادم ؟
غزلخوانی چو من همواره در آن انجمن خوشتر

دلم در سینه میرقصد چو بوبی ازدیـارآید
ولی دیـدار یوسف از نسیـم پیرهن خوشتر

چو دلسوزی ندارم تـا بگویم درد دل با او
بسوزد گرزبـان مـانند شمع در دهن خوشتر

نباشد این قفس راوسعت فریاد ما ایدل
فغان بلبل شوریده درصحن چمن خوشتر

شیراز ۳۹/۱/۵

آرزو

خلیل آسایش - ۱۳۰۹

تاریك ...

هر چند به شیشه دیده سودم
جز برف ندید دیدگانم ،
در بستر این سکوت غمناك
خفته ست سحرگهان گمانم
نه ابر نهان ، نه صبح پیداست .

شب تیره و کوه زیر برف ست
وین دامنه‌ی بلند و خاموش ،
سر برده بگوش آسمانها
داده به‌دهان آسمان گوش ؛
با او ، در گفتگو و نجواست

از دره دوردست و آرام
دیگر نگذشته نه زن و مرد
دیگر ننهاده گام درراه
چاروق ز پا گشوده شبگرد
ره بسته و دره پر خطرهاست .

وز پنجره پیش دیده‌ی من
این برف هنوز میخورد تاب ؛
اندر آهنك ریزش برف
هر لحظه دود چکیدن آب ؛
او را با برف بس سخن هاست .

در تیرگی و سکوت هستی
از دور رسد بگوش گهگاه
غمناك و شکسته و پریشان
یك زوزه‌ی دردناك و کوتاه
گرگی آواره‌ی کمرهاست ...

او هم دگر از دیار یاران
بگریخته و به که دویده
شاید او هم ز خیل گرگان
جز پستی و تیرگی ندیده
کاینسان بدر از گروه آنهاست .

اکنون دگر از چراغ ده هم
در ظلمت و تیرگی نشان نیست
یك شعله نمیخورد بچشمم
یك چلچله هم در آشیان نیست
تنها چشمان گرگ آنجاست.

هرشب به میان کوه بودند
باناله‌ی نی لبك شبانها.
چشمك میزد ستاره بسیار
برطاق بلند آسمانها
امشب همه جا سکوت وسرماست

هرشب بمیان دشت میریخت
ازچشمه‌ی‌صاف آب چون اشك
مهتاب بچشمه چهره میشست
میبرد ستاره بررخش رشك
امشب مه مرده چشمه تنهاست

شب میگذرد به کندی درد
هرلحظه رود شکیبم ازدست
برف اما ، تند میرسد تند
وه ! چهره‌ی‌آسمان چه سرد ست .
وین شعله چه زرد وبی تقلاست

آن آتش تند دیگرا کنون
درسینه‌ی خامشم فسرده‌ست
خاکسترسرد آتشم را
بادی نوزیده ونبرده‌ست
بنگربه دلم چه داستانهاست

ازسایه‌ی شامگاه توچال ؛
ازفرسحر گه دماوند ؛
ازقصه‌ی لاله‌های کوهی،
ازعشق گلی که یافت پیوند ؛
وینك آنجای از او نشانهاست

شاید روزی دوباره این ابر
دامن کشد ازکه‌وکمرها
توچال دوباره در غروبش
خندد بجوانه‌های فردا
وان ساقه که خم شده شود راست

اکنون اما ، بغیراین برف
سنگین‌ومداوم وگرانبار
دامان نکشیده بر امیدم
نه بانك سحرنه طرح کهسار
عشقم تنهاشگفت فرداست .

*

ره دردل ابر تیره پنهان
چوپان درخواب وگله خاموش
تاریك مه وستاره مرده
گویی شده زندگی فراموش
تنها برف است وتیرگیهاست ...

بدرود ...

دور ، بر پهنه‌ی دشت خاموش
زیراین بیکران آسمانها
پشت آن کوه خاکستری رنك
کزگل رنج دارد نشانها ؛

*

دور ، آنجاکه این راه باریك
میرود بی‌تقلا وآرام
دردل ریك جوشان صحرا
هستیش درعدم می‌نهد گام ؛

*

دور ،آنجاکه امواج خورشید
همچودریای جوشان خروشند
اشتران را بهامون کشانند
نخل را ارغوان جامه پوشند ؛

*

میروم دردمند وپریشان
تادهد آشنایی پناهم
میروم پابپای دل‌خویش
سوی خاموشی دیرگاهم .

*

میروم اندرآنجاکه‌جزدل
لاله‌ی سرخ گل‌گون ندارد
همچوقلبی که درسینه دارم
هیچکس قلب پرخون ندارد !

*

توشه‌ام ،شکوه‌ی آشنایان
شعله‌های هوس زاد راهم
لاله‌ها ، لاله‌هایم ، کجایید ؟
فرصتی ، آتشین لاله خواهم .

*

لاله ها، لاله‌ی آتشین کو ؟
لاله‌ی بی زمستان‌وپائیز
سرکش وتند وسوزان وجاوید
سازمش تاازاین باده لبریز

*

شهد هستی بکامش چکانم
زندگی را بریزم ، بپایش
شعله باشم به‌پیچم بجانش
سایه‌یی گردم اندرهوایش

*

میروم سوی شهری که دورست
باغمی تلخ وقلبی گرانبار
میروم بادل خویش تنها
لاله‌ی من ، به‌امید دیدار ...

تصویر

پیشانی بلند
انبوه گیسوان
ابروی تابدار
رازی درآن نهان

*

مژگان نیمه باز
چشمان پرفریب
باآن نگاه تلخ
غمناك وبی شکیب

*

در گونه‌ی لطیف
چینی بکنج لب
چون نقش جاودان
یا سایه‌های شب

*

درچاك پیرهن
شیئی سپید و نرم
همچون شراب عشق
افسون سرا و گرم

*

طرحی زجامه‌اش
توئی گرفته جان
اززیر آن برون
تاشانه ، بازوان

*

بایاد دیرگاه
تویاد بی سخن
تصویر اوست این
درپیش روی من !

درد

من آیینه‌ی رنجهای گرانم
من آواره‌ی دشت تاریك دردم
من آن قایقم بی تلاش و تکاپو
که بازیچه‌ی دست امواج سردم
من آن مرغ تنهای بی‌آشیانم
گریزانم از دست صیاد هردم
من آن کوره راهم که افتاده آنجا
من آن کولی پیردریا نوردم
من آن نیمجان شمع شبگیر عشقم
من آن شاخسار پریشان زردم

من آن آشنا شعله‌ی دیرپایم
من آن آتشین لاله‌ی دوره گردم
بدست توانگشتری بی نگینم
چوچشم توفیروزه‌ی لاجوردم
امیدم ، سرورم ، تمنا وتابم
شکستم ، شکنجم ، غم ورنج ودردم !

پرستو

سپیده چون کشید ازآسمان سر
پرستو سر کشید ازآشیانه
نگاهی کرد ودرپرواز آمد
روان درجستجوی آب و دانه

ولی برف گران اورا بجان زد

زمین پوشیده بود ازبرف بسیار
هوا را ابرسنگین داشت دربر
درختان چون یتیمان برهنه
بروشان ابرتنها سایه گستر

پرستو پربراه بوستان زد

چمن دربرف وآب سرد چشمه
بزیربال یخ چون گنج پنهان
پرستورا بیاد جوجگان برد
که اندر آشیان بودند لرزان

پرستو را بجان رنجی نهان زد

پرستورفت تاآن دره‌ی دور
بزیربرف آنجاهم نهان بود
زکوی آواره وازدرد نالان
توگویی درد تنها درجهان بود

دلش ،درسینه چون پتکی گران‌زد

بسوی ده پرستو رفته افسوس
میان کوی وره‌هم کس ندیدش
نه بانگی بود و نه رنك دم ودود
ده خالی امید ازدل بریدش
زسوزسینه سر برآسمان زد

زمانی رفت وپای بیدی افتاد
زسرما شد کنار بید دربند
برایش بادها گفتند لالا
برویش برفها، چادر کشیدند
درآن دم ، دیده سوی آشیان زد ...

غروب

چشمان خویش را
ازچشم من گرفت
برق نگاه غمزده ونا امید من
چون قایق شکسته‌ی ماهیگیر
درساحل سیاه نگاهش به‌گل نشست
آرام وپرزدرد .

وآنگه که درکران دگرروزدیرپای
باآخرین شراره‌ی خورشید شامگاه
پیوند میگسست
روزامید من
درژرفنای چشم سیاهش غروب کرد...

جستجو

هنوزبرق نگاهی که پیکرم را سوخت
شراره میکشد ازچشم نیم خفته‌ی او
هنوزپرده‌ی سازی نخوانده درگوشم
ترانه‌یی که بود برلب شکفته‌ی او

هنوز جسم من ، آواره‌ی فسانه اوست
هنوز دردل خود آتشی نهان دارم
هنوز زورق بی بادبان دریایم
ولی چسود که سودای جسم وجان دارم

نگاه گمشده دررنج ومرده درهوسم
بیاد اوزپی آشیانه میگردد
دلم گرفته زدلها ودلسیاهیها
بفکراوپی عذروبهانه میگردد

بدین خیال که روزی امید گمشده را ،
دوباره یابم واینبارنگذرم زرهش
بسی گذشت وندیدم کسی که «او» باشد
کسی نبود که خندد امید درنگهش

کسی نبود چواوچشمه‌ی صفا باشد
کسی نبود که گویم : بمن وفادارد
بسی گذشتم وگشتم ، نیافتم هرگز
وفا ومهراگرنیست ، اوچرا دارد ؟

من آن ستاره‌ی گمنام پرده‌ی سحرم
که دیرمیدمد وزود میرود درخواب
نه فکرزهره وپروای مشتری دارد
نه جاگرفته چوپروین بدامن مهتاب

من آن ستاره‌ام امروز وگرچه خاموشم
دلم خوشست که روزی شراره‌یی باشم
دلم خوشست که مهتاب من چونورافشاند
درآسمان دل او ، ستاره‌یی باشم ...

امینی

حسین امینی - ۱۳۱۰

۱ - شبیخون

۲ - نگاهی دیگر

۳ - نگاه دلفریب

۴ - خشك وتر

۵ - صاحبنظر

۶ - قافله سالارعشق

۷ - ای عشق

شبیخون

آن شب که من و او می گلگون زده بودیم
بر لشکر اندوه شبیخون زده بودیم
حد میخورد آنکس که خورد باده ولی ما
رستیم ز حد چون زحد افزون زده بودیم
از مقصد ما تا نشود محتسب آگاه
ما نعل در آن بادیه وارون زده بودیم
اقبال همایون سوی ما داشت چو آهنك
ما باده باهنك همایون زده بودیم
آسوده ز اندیشه ی زر بود سر ما
گویی که بگنجینه‌ی قارون زده بودیم
زان پیش که مجنون زجنون دم زند ایدوست
ما کوس جنون بر سر گردون زده بودیم
تا اینکه مبادا بخورد پای بقانون
مادر در دل شب دست بقانون زده بودیم
بودیم ز آشوب جهان دور «امینی»
چون خیمه به خلوتگه هامون زده بودیم

نگاهی دیگر

چشم تو در کشور دل پادشاهی دیگراست
وان صف مژگان بچشم جان سپاهی دیگراست
هر کسی ازترس غم در عشرتی جوید پناه
هر غم ما را غم دیگر پناهی دیگراست
دل بعشقت دادم و گفتی گناهست و خطا
دل شکستن هم خطائی و گناهی دیگراست
بی سبب ای آسمان نازی بحسن ماه خویش
آنکه از ما دین و دل برده ست ماهی دیگراست
ایکه گفتی کو دلیل اینکه عاشق گشته یی
اشك من یك شاهد و آهم گواهی دیگراست
گرچه برمن تا کنون صدها نظر افکنده یی
آن نگاهی کز تو میخواهم نگاهی دیگراست
اشتباهی کرد «امینی» اینکه شد مفتون تو
دل اگر گیرد زعشقت، اشتباهی دیگر است

نگاه دلفریب

ترك واجب مکن ای مه که عقابی دارد
گر سلامی بتو کردیم جوابی دارد
هرچه جز آه من وجور تو ولطف خداست
حد وحصری وکتابی و حسابی دارد
خنده برموعظه‌ی شیخ کنم زانکه کنون
فکر آبادی من خانه خرابی دارد
عاشقا شکر کن وقدر دل خویش بدان
تا غم عشق ایابی و ذهابی دارد
گاهگاهی بنگاهی دل شیخی بفریب
تا بداند که گنه نیز ثوابی دارد

خون ما گفت حلال است و ندانست کسی
که چه کیشی، چه طریقی، چه کتابی دارد

نسبت زلف تو و خواب «امینی» هیهات
که پریشانتر از آن سلسله خوابی دارد

خشک و تر

که میگوید به پیری عشق تو در سر نمیماند
که میگوید که آتش زیر خاکستر نمیماند

نبیند شرمساری چشمه‌ی چشم من از دریا
که دانم دانه‌ی اشك من از گوهر نمیماند

وصالت را نمیخواهم که بعد از مرگ ناکامان
بغیر از قصه‌ی حرمان بجا دیگر نمیماند

هر آنکه چشم من بر کاروان حسن می‌افتد
ز حسرت در دلم جز پاره‌یی اخگر نمیماند

بناکامی من هر چند میخندد رقیب اما
نهال آرزو اینگونه هم بی بر نمیماند

ز برق عشق شیخ و من از آن رو نیستیم ایمن
که چون گیرد بهر خرمن ز خشك و تر نمیماند

«امینی» رو بسوی عشق میآرد که میداند
هر آنکو رو بسوی عشق آرد، در نمیماند

صاحبنظر

دل سوی زلفت شد روان خواهم که بر گردانمش
طفل ست و باید باخبر از این خطر گردانمش

آن آشنا شد بیوفا بیگانه گردید از صفا
ای کاش کز راه جفا یك لحظه بر گردانمش

زر خواهد آن سروسهی اما بود دستم تهی
اشکم کند گر همرهی غرق گهر گردانمش

یکشب گر آن زیباصنم در کلبه‌ام بنهد قدم
من هی سپند آتش زنم هی دور سر گردانمش

گفتم بپوشان چهره را از زاهد پر مدعا
گفتا نمایم چهره تا صاحبنظر گردانمش

گر چرخ میخواهد که از قدرت بمن خواند رجز
من در پناه دخت رز زیر و زبر گردانمش

گفتم پریشانتر ز غم تا چند میسازی دلم
گفتا «امینی» باز هم آشفته تر گردانمش

قافله سالار عشق

گرچه باشد بی تو هر مو در تن من نیشتر
میرم از حسرت اگر یابم ز خود دلریشتر

گر بلاکش نیستی عاشق مشو چون گفته‌اند
هر که بامش بیش باشد هست برفش بیشتر

از ازل بیگانه تر از دل نباشد دیده را
گر چه نبود تا ابد دلرا ز دیده خویشتر

غیر مجنون کس نباشد قافله سالار عشق — آری آری از جنون کی عقل افتد پیشتر
از تهیدستی نمینالم که اندر راه عشق — هست دولتمند تر آنکـو بود درویشتـر
گر بقول شیخ بدکیشیم چندان عیب نیست — وای بر شیخی که از ما هم بود بدکیشتر
اوفلاح خویش جوید من صلاح غیر خویش
تا بدانی ای «امینی» کیست خیراندیشتر

ای عشق

ای عشق ! از روزیکه گشتم آشنایت — از هر کسی حتی زخود بیگانه گشتم
بردی بیغما عقل وهوش ودین ودل را — راحت ز هر قیدی شدم دیوانه گشتم
خواهم چو جان خویش آن بیگانگی را
وین عالم بی قیـدی و دیـوانگی را

ای عشق ! من هرگز نمیگویم که آخر — خاکی ز وصل ماهرویی بر سرم کن
درخرمن هستی من چون کوره‌یی شو — در شعلـه های آتشت خاکسترم کن
وانگاه بر هر ذره‌ام رو از وفا نه
یعنی ز روی مهـر بر بـاد فنا ده

ای‌عشق! حاشاگر که دستم را بگیری — هرچند من بیچاره‌ام بیچاره‌ی محض
هرگز برای من سر و سامان نجویی — با آنکه من آواره‌ام ، آواره‌ی محض
من لذتی دارم ازآن بیچارگی ها
سامان من باشد درین آوارگی‌ها

ای عشق !گر روزی بفکر من نباشی — کی بگذرد روزم دگر درآه وزاری ؟
یا گر شبی یکدم سراغم را نگیری — کی میرسم بر لذت شب زنده داری ؟
بی روز غم لطفی ندارد زندگانی
شب زنده داری لذتی دارد نهانی

ای عشق ! میدانم که غیرازغم نداری — من حاجتی هم ازتو غیر از غم ندارم
من مستحق این غمم زیـرا تو دانی — چیزی‌من ازفرهاد ومجنون کم ندارم
گر با غم عشقی نگـردد آشنا دل
دیگر «امینی» زندگانی هست‌مشکل

حکیم

عباس حکیم - ۱۳۱۰

۱ - چشم براه

۲ - پرواز

۳ - پرند کبود

۴ - آشوبگر

۵ - فراموشی

۶ - جام بوسه

۷ - تیرگی‌ها

۸ - کالار

چشم براه

دیشب بیاد روی تو چشمم بماه بود
تاماه بود یکسره کارم نگاه بود
دوشم در انتظار تو بگذشت ، تا بصبح
گوشم بزنك بسته و چشمم براه بود
دور از تو همچو شمع سراپا بسوختم
وز دور عمر حاصل من اشك و آه بود .

مرداد ۱۳۳۰

پرواز

باد دامنکشان بشعله‌ی شمع ،
گفت :
شب آینده وعده‌ی دیدار!
شب آینده ، وعده‌ی دیدار ؟!
شعله پروانه وار زد پر وبال
اشك بر گونه‌های شمع دوید
شمع چون پیرسالخورده نشست
شعله چون مستی شباب پرید .

دی ۱۳۳۵

پرند کبود

از پرند کبود پیرهنش
میتراود چوماهتاب تنش
بفروغ سپیده دم ماند
سینه‌ی موج خیز موج زنش
رشکها میبرم چومی بینم
بدنش را بکام پیرهنش

هوس آلوده کرده دام نگاه
چشم مردم فریب راهزنش
جام لبریز باده را ماند
لب گلگون گرم پرسخنش

بهمن ۱۳۴۱

برای : ا ا

آشوبگر

دام از چشم سیه ساخته ای
دانه را از نگه انداخته ای

در دل انگیزی و آشوبگری
دم بدم شیوه ی نو ساخته ای

من بافسون تو دل باخته ام
تو بافسون که دل باخته ای

بکجا این غم جانکاه برم
که مرا دیدی و نشناخته ای

دیده از مهر تو پرداخته‌ام
که دل ازمهرتوپرداخته‌ای

تیر ۱۳۴۲

برای : ا ا

فراموشی

گفتم که از فراق تو دیوانه میشوم
گفتی غم فراق فراموشی آورد

دیدم هوای عشق تو را زنده میکند
هرآتشی که روی بخاموشی آورد

مرداد ۱۳۴۲

جام بوسه

چو مهتاب سحر گاهان تنی داشت
بتن نیلوفری پیراهنی داشت

پرند دامنش چون جام گل بود
بدامن گرچه ازگل گلشنی داشت

بجام بوسه ی جان آفرینش
شراب کهنه ی مرد افکنی داشت

دوچشمش چشمه‌ی افسونگری بود
نگاه دلفریب رهزنی داشت

بهر چشمی که بنشست آشنا بود
بهر آهی که برشد مسکنی داشت

بسی با جان من سنگین دلی کرد
به بخت من دل چون آهنی داشت

تیرگی‌ها

بیا ای همنفس آغاز من باش !
که من گم کرده‌ام آغازخود را
پرم ازگرد ره بزدای ، بزدای !
کزاین مرغان رنگین پر ، نیم من
من آن مرغم که‌درآغوش شبها
زهستی چشم شب پیمای دارم
درون تیرگیها گرم پرواز
ببام آسمانها جای دارم
بیا ای همنفس آغاز من باش
که من گم کرده‌ام آغاز خود-را

کالار

دشتبان ! دشتبان ! بگردان راه
نفسی رو بجانب من کن !
بوته‌ی راز یانه را بنگر ،
پای این بوته را تماشا کن !
سر پل رو بروی آن کالار ،
تیز کن چشم‌وتیز تر کن چشم !
این همه برك گوشه دار سیاه ،
برگهایی که زنك غم دارد .
همه از شاخه های من رسته
پای برجای استوار بنه
چنك پیش آرو چهره در هم کش
ساقه‌ام را بمشت خود بفشار
ریشه کن کن مرا چو می‌بینی
در برم برك سرخ وزردی نیست
دانه‌ی من دوای دردی نیست

خسرو

یزدان پناه قرابی - ۱۳۱۰

روستا

خون دل خوردیم تا از شعرخویش روحپرور بوستانی ساختیم
عشق و مستی را به هم آمیختیم بر مراد دل جهانی ساختیم
از سرشك دیده از شبهای هجر دامنی چون آسمانی ساختیم
شهرها گشتیم وکوه و دشتها تا سر انجام آشیانی ساختیم

آشیانی دور از غوغای خلق
ره ندارد سوی آنجا پای خلق

آشیانی دور از این نا دوستان دور از این غوغا و این فریادها
اندر آنجایی که دیگر بیم‌نیست از کمند حیله‌ی صیاد ها
خوش بسر [!] بردیم ماه و سالها فرودین ها ، تیر ها ، خرداد ها
دوستی از حال ما یادی نکرد هر چه ما کردیم از انان یادها

ایخوشا در کوه تنها زیستن
سوختن بگداختن بگریختن

تا کشیدم دامن از دامان شهر رنك و بوی کبریایی یافتم
با بلند آواز مرغان چمن اندك اندك آشنایی یافتم
دل که میزد غوطه‌در دریای خون خنده زد : کز غم رهایی یافتم
در میان سوسنتانهای ده خلق و خوی روستایی یافتم

تاکه در شهرم چو آب افسرده‌ام
زنده ام اما گلی پژمرده‌ام

ایلیاتی دختران ده نشین آیتی از رأفت و مهر و صفا
پای تا سر غرقه در وارستگی معنی پیمان و مصداق و فا
از نمای حیله و نیرنك دور با نوای عشق و مستی آشنا
مهربان، پاکیزه‌دل ، پاکیزه‌خوی خوشجمال و خوشخرام وخوش‌ادا

بعد از این دست من ودامان‌ده .
دختر ده ، باغ ده ، بستان ده

توفان زده

عقده تا باز کنیم از دل دیوانه‌ی خویش
رهنوردیم به سر منزل جانانه‌ی خویش
اندرین بزم که ما بی خبر از خویشتنیم
شمع‌را گوشه‌ی چشمی‌ست به‌پروانه‌ی خویش
مهلتی خواهم از این عمر که با یاد لبت
بوسه‌یی نذر کنم برلب پیمانه‌ی خویش
به چه مانم من دیوانه‌دراین شهرایدوست
مرغ توفان زده‌یی در پی کاشانه‌ی خویش
با دوجام‌امشب‌ازین چرخ گذرخواهم کرد
می فروش ار بگشاید در میخانه‌ی خویش
ترسم آخر برود قصه‌ی فرهاد از یاد
«خسرو»ار باز کند دفتر افسانه‌ی خویش

زلف طلایی

ای زلف طلایی چه بلایی ، چه بلایی
خود رهزن جان و دلی ای زلف طلایی
بیهوده طلایت زچه خوانند حریفان
انصاف که ابریشم اندیشه‌ی مایی
دل را هوس اینست که در بندتو ماند
یعنی که کمند تو بود راه رهایی
با یاد رخت حاجت سیر چمنم نیست
ای مونس دلهای پریشان تو کجایی
تا چند بسوزیم و بنالیم . خدایا
ایکاش سر آید شب هجران و جدایی
ای طایر اندیشه مکن بیهده پرواز
این گلشن‌عشق است تو اندرچه‌هوایی

نیمه شب

می فروشم اگر امشب در میخانه گشاید
عقده از کار دل خسرو دیوانه گشاید
گر نسیم از رخ معشوق زند پرده بگیسو
شمع افروزد و بال و پر پروانه گشاید
نیمه‌شب یار من‌ارحلقه‌به درخواست‌نوازد
ماه را حکم کنم تا در کاشانه گشاید
گرنگاهی به نگاهم خورد ازچشم‌سیاهش
حاجتم نیست که ساقی سر پیمانه گشاید
قصه‌ی‌عشق من ارباز رسانند به‌مجنون
کی‌تواند که دگر دفتر افسانه گشاید

راه عشق

اشکی دوید از غم رویی بدامنم
آهی زدل بر آمد و زد شعله بر تنم

شمعی بسوخت بال و پرم در شرار عشق
دستی برید شاخ امیدی زگلشنم

عشقی درید دفتر آمال عمر را
شامی رسید تیره پس از روز روشنم

من ماندم و سرشك غم وآرزوی وصل
از دلبری که بر زده آتش به خرمنم

آن رهزنی که برده دل از عاشقان تویی
دیوانه‌یی که خفته بدامان غم منم

یکدم نظر بحال من دل شکسته کن
کزعشق‌روی ماه‌تو با خویش دشمنم

مژده

فریدون مژده - ۱۳۱۰

شهید

من ، آن مسیح بلادیده‌ام، که‌خدعه‌ی‌خلق
ـ اگرچه، درخور تاج طلای خورشیداست ـ
بچـار میخ مصیبت کشید پیکـر من
نهاد دست خسان تاج خار بر سر من

لبم ، پیام ترا گفت ـ ای خدا ـ ودریغ
زبان من ، که ثنا خوان صلح بود وصفا
که پاسخ از لب سوزان تازیانه شنید
چه نغمه‌ها که سرودو ، چه‌طعنه‌ها که‌چشید

سرود من ، که طنین سروش پاك تو بود،
در این دیار، که‌شهر سیاه ابلیس است
میـان همهمه شوم اهـر من گـم شد
هراس مرك طلسم سکوت مردم شد

چه دانه‌های محبت فشاندم از سر شوق
چه اشکهای دریغی جوانه زد از درد
بسر زمین پلیدان ، که شوره زاری بود
بچشم من ، که در امید برك وباری‌بود

تنم ، که بار غم بخت تیره روزان‌داشت
درون‌سینه ، که ازجوش عشق ، دوزخ‌بود
بـزخـم دشنه‌ی دشنامشان شکافته شد
دلـم ، بآتش سوزان درد تافته شد

شهید راه توام ـ ای خدا ـ که‌پیکرمن
بدار تیره‌درونان ، بجرم بی‌گنهی است
ولی نگاه من (این شعله‌های سرد)هنوز
بجستجوی تو، درعمق آسمان تهی است

شیراز ۱۲ فروردین ۳۹

جزیره‌ی رنگین گمان

همچون جزیره‌یی ، بافق های دور دست
امواج بیکرانه‌ی غم هـای بـی امان
گم گشته‌ام ـ بخلوت خود ـ درمه غروب
بر سنگهای سینه سختم به پایکوب ....

در چشمه سارهـای زلال خیـال من
وز سبزه هـای مخملی شعـرهـای من
دیگـر تپش نیفکند افسون پیکـری
دیگر گـل تـرانـه نچیند کبوتـری

بر ضخره‌های ساحل این عمر پا بمرك
هر قطره اشك ،شعله‌ی شمع فسرده‌ایست
پاشیده خون گـرم شفق هـای آرزو
در شامگاه گور امیدی .... به کورسو

در خشکسال وسوسه ام ، نشنود کسی
هر چاك سینه ، چشم نیاز گشاده‌ایست
هـرگز طنین زمزمـه‌ی جـویبار را
ابر بهار و ، جو شش سیلابه وار را

در هر رگم ، که بستر بی‌رود خانه‌ایست
اندوه زار هستی من ، باغ لاله هاست

در جـوش جـاودان عطش آشنائیـم
از شعلـه هـای وحشی داغ جـدائیـم

گلبوته های شوق فراوان نیاز گـرم
در حسرت نهال جـوان تنی ، هنوز

افشانـده عطر تند هوس ، درضمیر من
پـر شور می‌تپد بهوس ، قلب پیر من

*

آری ! هنوز نقش ترا ، دیدگان من
بـر ابـرهای سوخته‌ی آسمان کشند

در آسمـان شسته ببـاران گـریـه‌ام
پروانه‌های‌یادتو ،رنگین کمان کشند...

تهران ۲۱ تیر ماه ۳۱

انتظار بهار

گر ساحل کارون ، تهی مانده است ازمن
دانم : که‌یکدم‌خاطرت‌بی من نمانده‌ست

گر بستر پر آرزویم ، ازتو خالیست
دانی : که یادت لحظه‌ای‌ازمن‌جدا نیست

زیبا تـریـن روز بهـار سال دیگـر
هر قطره اشکی که از چشم تو ریزد

من ، چون پرستو ، باز میگردم بسویت
گلبوسه‌ی شوقی کنم بر مـوج مویت

بـر شاخساران شکـوفـه‌ای بهـاران
در نـاز تـاب چلچراغ روشن مـاه

همچون کبوتـرهـای عاشق لانه جوئیم
تا دیر گاهـان از جدائی قصه گوئیم

در یك شب مهتاب تـابستان دیگـر
چشم تو ، از بـرق سعادت میدرخشد

من ، تنك در بر میفشارم پیکرت را
زیرا که ،در بر میفشاری همسرت‌را

آری ، تو و من ، بعد از این یکسال‌دوری
این شام غم یاد آور صبح سپید است

یك عمر عشق وآرزو ، در پیش داریم
ما، هردو ، از ژرفای شب،چشم‌انتظاریم

اینك به بین : باد خزان پادررکابست
تا چشم بگشائی ، زمستانهم گذشته است

چون صبح فروردین ، سراز روزن بر آرد
در، بانك بردارد «فریدون» باز گشته‌است

اهواز شهریور ۴۰

دیوار بلورین

زخمی است دلنواز و، عذابیست جان گداز
همچو کویر تف زده ، باداغ سینه‌سوز

یك عمر، روزوشب ، تو و من، همچو گردباد
افسوس ، درد تازه تری پیشواز کرد

آغوش اشتیاق تو و من ، گشوده مانـد
فرزند بی گناه تو ، از گاهواره‌اش

اینك ، من و توئیم ، که بدرود می کنیم
وان آرزوی پاك بهشتی ، که داشتیم

ما آن دو آشنای قدیمیم و ، ایدریغ

لب تشنه ، برکناره‌ی سر چشمهٔ زیستن
باران بخواب دیدن و، درخود گریستن....

آواره سر ، بکـوه و بیابان شتافتیم
ازما، چو بخت گمشده‌را ، باز یافتیم:

هر یك ، بسوی دیگر دیواری ازبلور
برما نظاره‌گر، به تمناکه :دور....دور

دیوانه وار ، با دل رؤیا پرست‌خویش
درخاك می نهیم ، به‌حسرت، بدست‌خویش

بیگانه وار ، عاقبت از هم جـدا شدیـم

در آستان معبـد عشق بـزرك خویش
قربانی حسادت تلخ خدا شدیـم....

تهران ۷ خرداد ۴۱

آنسوی مرگ

یکشب- که دور نیست- تو، بایك‌غم سیاه
زانو فشرده ، بر سر آن سنك پر غبار

گیسو فشان ، بباد شبانگاه ،همچو «بید»
افسوسگر بـدرد خـدا سوز عشق من

دست خیال ،یاد مـرا ، نقش میکند
پیچد - چو بوی گل -بدل‌دود ناك شب

بی همزبان گمشده ، سر میکنی بدرد
در آن سکوت تلخ ، که‌جان‌میگزایدت

الماس پر تلالؤ آن چشم گریه پوش
وز برق هرنگاه ، که‌جویای رفته‌ایست

پامی نهی ، به‌خوابگه واپسین من.....
میجوشدت بدل ، غم اشك آفرین من

خم میشود بدامن آن خاك قامتت
برسنك سرد ، می‌چکد اشك نـدامتت

در سایه سار خاطـر اندوهبار تـو
آوای دردمنـد دل سوکـوار تـو

در سوك من ، ترانهٔ «گم کرده جفت»را
پرواز میدهی غم دردل نهفت را.....

فانوس هـای بدرقه در راه می نهد
صدها ستاره ، در شب بی‌ماه‌می نهد

فریاد میکشی که : «تو باور نداشتی من نیز ، عمر بر سر پیمان گذاشتم
تنها خـدا ست ، شاهـد عشق بهشتیم
آنسوی مرگ نیز .... ترا دوست داشتم ...»

تهران ۱۵ خرداد ۴۱

سایه‌یی ، جدا از پیکرش

توخواهی رفت ...

توخواهی رفت و ، من ، دیگر نوازشگر نخواهم یافت
بروی چهره‌ام ، ابریشم شبرنك این مـو را
تو ، خواهی رفت‌و ، من ، درخوابهای خویش خواهم دید
که گرد گردن من ، حلقه کردی باز ، بازو را
تو خواهی رفت و ، من ، در باغ رؤیاهای رنگینم
چه گلهائیکه با یاد تو ، در هـر غرفه میکارم
تو ، خواهی رفت و ، من ، دور از تو با اندوه جانسوزم
درون سینه ، چون ابر بهاران ، اشك می بارم
تو ، خواهی رفت و ، من ، از پرتو یاد تو میسازم
هزاران کوکب رخشان ، شب بی بامدادم را
تو ، خواهی رفت‌و ، من ، در دوزخ هجر تو میسوزم
هزاران آرزوی پـاك عشق نـا مـرادم را
تو ، خواهی رفت و ، من ، در خلوت خاموش این غربت
بسان سایه‌یی ، از پیکر خود .... دور می مانم
تو ، خواهی رفت و ، من ، بی آفتاب شاد چشمانت
در این وحشت سرا ، در ظلمت شب ، کور می مانم
تو ، خواهی رفت و ، من ، همچون پرستوئی ، بدنبالت
پر افشان ، همسفر خواهم شدن ، باد سبکپو را
وگر ، از این سفر نومید برگردم ، تو میدانی
بچنك مرك خواهم داد این جان بلاجو را

تو خواهی رفت ...؟

تهران دی ماه ۱۳۴۰

گُنگ

مرا سر در گریبان بود
کسی ، پنداشتم پرسید از من : «زندگی این است ؟ »
نگاه خیره‌ام ، در تیرگیها ، شعله افشان شد :
بروی شانه‌ها آهسته تابوتی تکان میخورد ....
صدائی گفت : « آری زندگی اینست و ، شیرین است! »
چو باران از نگاهم اشك حسرت ریخت
سرم ، خم گشت و ، از دار بلند شانه‌ام آویخت
نگاه خیره‌ام ، در تیرگیها ، باز حیران شد

تهران ۱۹ فروردین ۴۱

گل یك آرزو

چون نی ، هزار ناله بود ، در گلو مرا
کو همدمی ، که پر کند از گفتگو مرا
من ، شهر بند غربت و ، او بخت سوزشرم
بـا یار خویش فرصت دیدار کـو مرا
مه خفت و ، شمع مرد و ، شب بی سحر رسید
جامم بسنك خورد و ، تهی شد سبو مرا
از خاطرات گمشده دردورگاه عمر
باغ بهشت می شکفد ، پیش رو مرا
چشم من است و ، اشك غم و ، گلبن مراد
باشد که بر دمد گل یك آرزو مرا
چون نقش سرنوشت ، در این سینه مانده است
عشقی که ، گریه می شکند ، در گلو مرا
ای کوکب امید ، بشبهای من بتاب
فانوس راه باش ، در این جستجو مرا
هر شب ، نگاه روشن و پاك ستارگان
میخواند از دریچه‌ی چشمان او مرا
دور از لبی ، که جان بلب آمد ز دوریش
چون نی هزار ناله بود ، در گلو مرا

باغ نگاه

رخت ، بجلوه گری ، ماهپاره را ماند
فروغ گرم نگاهت ، شراره را ماند
سپید سینه‌ی نرم تو ، چون گل یاس است
ولی دلت ، بخدا ، سنك خاره را ماند

در آسمان سیه فام بخت من بنگر
که بی رخ تو، شب بی‌ستاره را ماند
خیال دلکش رویت ، که منظر چشم است
گل شکفته بـاغ نظـاره را ماند
زدوریت ، اگرم جان بلب رسیده چه باك
که نوشخند تو عمردو باره را ماند
تن سپید ترا نازم ، ای پری ، کز لطف
شکوفـه های لطیف بهـاره را ماند
ستاره های شب آویـز آسمان سیاه
در آن سیاهی مو ، گوشواره را ماند
مکن زچشمه پستان لب مرا محروم
که طفل تشنه لب شیر خواره را ماند
نگـاه گوشه‌ی چشم تو ، ای الهه ناز
فسون وجادو وسحرو اشاره را ماند

باغ جادو

این : منم ، بیگناه با مـردم
در حصار « خویش » زنـدانی
این منم ، ابلیس بی همـزاد
زاده‌ی شب هـای ظلمانـی

*

همچو آن خفاش شب پرواز
در گریـز از روشنائی هـا
سالها رفته است و ، می‌دارم
بـا سیاهـی ، آشنائی هـا
روزهـا ، در گور خامـوشم
همچو نقشی مانده بر دیوار
در سکوتی خسته تر از مرگ
چشم ها را بسته از دیـدار
لیك ، چون از جنبش ظلمت
تـك چـراغ روز می میرد
روح من، این لاشه‌ی مطرود
زنـدگی را بـاز می گیرد
چکه هـای اشك کوکب هـا
از غبـار غـربتم شویـد
بوته‌هـای شوق ،دیگر بـار
در کـویـر سینـه‌ام رویـد
میدمم در نای افسون ، گرم
خیره ، بر احلام و هم آلود
میدمـد : آن بـاغ جادوئی
از میـان پـر نیـان دود
از پـر پـروانـه هـای یـاد
در هـوا رنگین کمان سازم
شمع رؤیـا هـای روشن را
چلچـراغ آسمـان سازم
در فضای بـاغ رؤیـا رنك
مـی تنم تـار صدایـم را
سبزه های مخملی ، هر گام
میمکد آوای پـایـم را

آه ، من از سالهای دور
بر سر هر ساقه‌یی رسته است

از نسیم نشئه افیون
وز شمیمش رنگ میگیرد

جوی ، با امواج سیمابی
میشکافد سینه‌ی شب را

در رگ هر شاخه میجوشد
در فضای خاطرم پیچید

آتشی چون کرمک شبتاب
از فروغ عشق ها ، اما

*

باغبان پیر ، از هر گل
نوشخند هر یکی ، با او

از شراب تلخ غم سرشار
می چمد در باغ خود ، مدهوش

با لبان تشنه ، شبنم را
خون گرم و تازه‌ی گل ها

در میان اشک می بیند
می چشد در کام جان خویش

در سپید صبح شیری رنگ
آسمان بامداد مات

*

مرد تنها ، خفته بر بستر
جلوه‌ی آن باغ جادوئی

این : منم ... بیگانه با هر کس

باغبان پیر این باغم
شعله های غنچه‌ی داغم

می شکوفد غنچه ها آرام
در ضمیرم سایه‌ی اوهام

میدرخشد در چمنزاران
رشته های نازک باران

خون گرم زندگی پر شور
عطر یاس یاد های دور

*

روشنای بزم شیطانست
در خیالش نور بارانست

*

عطر یادی آشنا بوید
قصه ای از رفته ها گوید

وز شرار آرزو ها ، گرم
سایه وش ، با گام های نرم

از لب گلبرگ ها نوشد
در تن بیجان او جوشد

رنگ « گلهای سیاهش » را
سوزش خار گناهش را

باغبان پیر می میرد
نرم نرمک رنگ می گیرد ، ....

*

بر سر رف ، شمع خاموش است
یادی از خاطر فراموش است

*

در حصار « خویش » زندانی

این منم ، ابلیس بی همزاد
زاده‌ی شب های ظلمانی ....

شب بی فردا

فرزند تیره بخت تو مادر بیادتست
گو اینکه هرچه هست فراموش کرده است
آنکس که شمع هستی خودرا بدست خویش
فرداست بشنوی تو که خاموش کرده است

*

دردا که دور ماندی واینك میان ما
گسترده است دامن ، بس دشت بیکران
بس کوه‌های پیر که بر بسته راه من
درخواب سر خویش، فرورفته جاودان

*

مادر کجاست دست تو، دستی که سالها
چون جان مرا بسینه پر مهر می فشرد
آن دست پرنوازش و لرزان که گاه درد
اشك مرا زدیده‌ی خونباری می سترد

*

هر گوهری که در صدف سینه داشتی
از دل برون کشیدی و در پا فشاندیم
در معبد دلی که بجز من کسی نداشت
همچون بتی بتخت خدائی نشاندیم

*

دور از تو در جهنم تنهایی و سکوت
هرشب سرشك درد بخون شسته بالشم
یاد ترا که مونس تنهایی من است
در عالم خیال در آغوش میکشم

*

آوخ که نیستی تو و در این دیاردور
جز غم کسی نکوفت در خانه‌ی مرا
یك آشنا نبود که یك لحظه بشنود
فریاد روح عاصی دیوانه‌ی مـرا

*

لبریزداغ ودردم و اندوه‌خویش را
کو فرصتی که نزد تواش باز گو کنم
بیچاره من‌که باز به هنگام مردنم
با واپسین نگاه ترا جستجو کنم

*

مادر دریغ از آنکه نتابید روی تو
چون آفتاب بر شب بی بامداد من
مادردریغ ازآنکه خروشد بخواب مرك
در حسرتی سیاه دل نا مراد من

*

دور از تو جان‌سپردم‌وافسوس‌همچنان
در سینه ماند حسرت دیدار دیگرم
اما بدان که در دم مردن هنوز هم
نام‌توهست برلب من :«آه.. مادرم.»

خاتمی

قاسم خاتمی - ١٣١١

١ - حکایت

٢ - سوکواری

٣ - کینه ها

۴ - نامەیی بەمادر

حکایت

لب تر کنیم ..! قصه‌ی درد است
دل بر کنیم ..! مرمر سرد است
ای همسفر ! دراین دل چرکین،
در من نگر! که این رخ پرچین،

هرجا که از امید شنیدی حکایتی
آغوش گرم هر که زمهر است آیتی
خوناب زخمهاست که از رفتگان بجاست
خاك شیار خورده‌ی سیلاب اشکهاست

تهران . خرداد ۴۱

سوگواری

یادی ز گل کردم
در شوره زار تشنه‌ی اندیشه‌های خویش
نامی زگل بردم
آهسته بر منقار بی برك و نوای خویش.
نقش تو چون تصویر لرزانی در اشکم بست
گمگشته پیدا شد .
نفرین بچشم شور بخت من
کان اشك لغزان شد .
و ز نوك مژگان دو چشم کوربخت من
در خاکدان بنشست
وز دیده پنهان شد
و آن نقش روشن، وای... اینك غرق خاموشی ست
یادش ملال آلوده بربام فراموشی ست .
زین ماجرا فریاد.

تهران پائیز ۴۲

کینه ها

دلم از کینه پر است
کینه‌ی هر چه که هست
کینه‌ی رنج عزیزان بزرك
کینه‌ی قهقهه‌ی مردم پست

*

کینه‌ی شام سیاه
که بناگاه رسید
کینه‌ی اینکه فریبم بدهند
که بیا تا بدمد صبح‌سپید
کینه‌ی روزن و در
که برویم بستند
کینه‌ی اینکه ندانم یاران
در تکاپوی چه کاری هستند
کینه‌ی اینکه چوشام
تیره گون شد روزم
کینه‌ی اینکه چنین هستی خویش
سر راه دگران میسوزم
کینه‌ی اینکه پدر
چشم بر در دارد
تا که ازگوشه‌ی این شهر غریب؟
خبری ازپسرش می آرد ؟ .

*

کینه‌ی اینکه هنوز
وعظ می فرمایند
کینه‌ی فکر رفیقان که بدل
بندرا ، سخت گران میدانند

*

برو ای زندانبان
فکر دیگر باید
کاینهمه پای نشاید در بند
بلکه زنجیرترا میساید!

*

اینهمه کینه که هست
کی فراموش شود
فکر آزادی این خلق اسیر
شعله یی نیست که خاموش شود.

تهران زمستان ۳۳

نامه یی بمادر

مادر ای مادر بیچاره‌ی من
دامنت ابر محبت بارم
دیدنت روشنی چشما نم
هر سر موی سپیدت بندی
غم که همراه من از بطن توزاد
چنك و ناخن بسرو رویت زد
دست در گیسوی شبرنگت برد
ازدوچشمی که زمژگان سیاه
هوس انگیزتر ازصبح بهار
گاه همچون فلق صبحگهان
گاه چون پهنه‌ی دریای کبود
گاه چون شب که ملال انگیزد
گاه چون روزنی ازبام سپهر
دستی آورد وطرب بازگرفت
نه دگر لاله‌ی بر کف جامی
گلی افسرده کنار جوبی

سر پناه دل آواره‌ی من
نگهت عاطفه‌ی سرشارم
هستیت هستی جسم و جانم
بجهان جان مرا پیوندی
تکیه بر بازوی پرمهر توداد
چین برخساره‌ی دلجویت زد
تاازآن رنك شبق پاك سترد
ناز میریخت بهر نیم نگاه
عطش آلود تر ازمست خمار
که دراونیم امیدیست نهان
یا دل عاشق و دنیای خلود
اختر ازدیده‌ی عاشق ریزد
که بدل تابدازآن پرتومهر
ابرشد تیرگی آغاز گرفت
نه دگر نرگس مست ازکامی
ریخت درپای خزان هرسویی

*

مادر! آنروز که کودك بودم
لحظه یی دیده بهم ننهادی
تا در آورده‌یی ازآب و گلم
کاین «من» ازتربیت مهرتو بود
گر نباشد بسفر دوری تو
تیزو بران چویکی چوبه‌ی تیر

جان آرام ترا فرسودم
بمن ازشیره‌ی جان، جان دادی
ازتو، ازروی تو، مادرخجلم
وزمنت جزغم وزحمت نفزود
غصه‌ی پیری و رنجوری تو
سرگذارم به بیابان وکویر

چنك در دامن زیبای خیال — سر كنم زمزمه‌یی ازسر حال
بگذرند از نظرم همچوشهاب — كوهها سر زده بر اوج سحاب
هر كجا تندی شیب ماهور — سایه باران شده در نشتهٔ دور
یادگر بردل دشتی شب وروز — قلعه‌یی مات تشنه‌ی است هنوز
مردمانش بدل خاك درون — بر جبینش اثر پای قرون
روزگاری همه‌اش جوش وخروش — حال افسرده وویران وخموش
گاه باریده بر اواز درو بام — نغمه‌ی شادی و پیروزی وكام
گاه پا بسته و دشمن بر در — خاك ناكامی و ماتم بر سر
یا سر پیچی اگر سنگی چند — بنظر میرسد از كوه بلند
پوشش زهره‌ی شیران بوده‌است — سنگر رزم دلیران بوده است
ای بسا آمده پائیز و بهار — پاسداران پس آن دست بكار
ای بسا تیر جگر خای هلاك — خون گرم دلشان ریخت بخاك
تپش باز پسین دلشان — درد آغشته بآب و گلشان
كز پس ما كه برافشاند دست؟ — كه‌شود شبپره‌ی شعله پرست؟
چه كس این آتش عشق افروزد؟ — كه در آتشكده‌ی دل سوزد ؟
از كجا سر بدر آرند ز گل ؟ — آرزو های زدل رفته بگل؟
كه گشاید بافق درها را ؟ — بنگرد روشنی فردا را
از غبار تنشان آكنده — جلوه گاه افق تابنده
گ، ببویم در ودشت وهامون — ذره یی خاك نیابم بی خون
خون مردان ستمدیده‌ی پاك — كه‌ز بیداد چكیده است بخاك
دستها بسته و دل پر كینه — خم شده گردنشان بر سینه
دادشان بوده ز بیداد بلند — پایشان سوده ز بس مانده ببند
مویهاشان شده چون برف سپید — چشمشان خیره بخورشید امید
خون برافشانده برخساره‌ی زرد — تاشود سرخ رخ كشته‌ی مرد
دست درجامه‌ی شاهان نزده — ور زده جز بگریبان نزده

*

روبهر سو كه گذارم پا را — رنجها بینم و شادیها را
همه جا كشمكش هستی ومرك — همه جا سرزدن وریزش برك
هر زمان سایه‌ی غولانی چند — تافت بر پیكر انسانی چند
ریزه‌خواران شكمخواره‌ی غول — بافتند از پی همرشته‌ی گول
هر كجا سلسله یی بافته شد — دم نیرنك بر آن تافته شد

مار افسون ز پس سنگ خزید
زهر او بر دل اندیشه نشست
دستها یکسره از کار افتاد
غول و یاران پی فرصت بکمین
«نظم» افسون و فسونکاری چند
غولها یکسره در جوش و خروش
باد با قهقهه‌شان می آمیخت
که: «بر این خانه اگر خانه خداست
برق تحمیق و فریبی برجست
مانده همچون شبح مرگ و عزا
سالها گرده‌ی افسونشدگان
تا بپا گشته بدین هیبت و جاه
لای هر جرزشده نقش بخون
بندگان هر طرفی بند بپای
دست و پای همه در بند گران
افق تیره و قشر اندوده
پشت از خوردن شلاق سیاه
دسته یی بند بپا جان داده
خوب می بینمشان در کارند
قرنها چنگ بدیوار زنان
تا مگر روزنه یی باز کنند
ابرها را پی هم در گذرند
مرگشان جان دهد آزادی را

پای اندیشه‌ی پوینده گزید
سستی افتاد بپا و سر و دست
پایها پاك ز رفتار افتاد
آرزوی دلشان «نظم نوین»
«نظم» زنجیر و غل و مثله و بند
باقی افسونشده و مات و خموش
درسکوتی نگران میآویخت
سایه‌اش هیکل زیبنده‌ی ماست»
خنده‌یی برلب تاریخ نشست
«سایه‌ی خانه خدا برسر ما
بوده از هر طرفی سنگ گران
تا ثریا همه دیوار سیاه
آیه و سوره‌ی نیرنگ و فسون
پای دیوار کهن مانده بجای
آرزوی دلشان دادن جان
بر سیه بختیشان افزوده
گرده از داغ و جراحات تباه
دسته یی فکر نجات افتاده
در پی رخنه در این دیوارند
مشت بر سنگ گرانبار زنان
بزم صبحی پی شب ساز کنند
راه خورشید فروزان سپرند
رنجشان تازه کند شادی را

*

قرنها رفته در این روز سیاه
پدر اندر پدر از درد بدرد
تا بدل لرزش احساسی هست
گر خزان سر کشد از گوشه‌ی باغ
دل که از رنج کسان میلرزد
تا سحر وقت نمانده‌است بسی
کوششی، یا رسد آزادی جان

عمرها رفته در اینحال تباه
پشت در پشت گرفتار نبرد
کی توان داشت ازین کوشش دست؟
کی دهد دست بگلبرك فراغ
مهر با جان جهان میورزد
کوششی، هرقدمی، هرنفسی
یا رود جان گرفتار بر آن

*

سالها پیشتر از بودن ما — خون دل خوردن و فرسودن ما
ای بسا گوشه‌ی دیوارشکست — ای بسا بنده ز پا بند گسست
روشنی سرزده اندك بدرون — چشمها محو تماشای برون
خفتگان چشم ز هم نگشوده — مژده‌ی فتح بلبها بوده
کز پس و پیش صداها برخاست — غولها بود روان از چپ و راست
ترس غولان بر آشفته‌ی مست — داغ و شلاق و غل و بند بدست
باز رنك از رخشان پاك سترد — خنده‌ها بر لبشان یخ زد و مرد

*

باز می بینمشان دست بکار — کار پیرار و گرفتاری پار
رعد و برق آید و طوفان باشد — مرك آغشته بباران باشد
سنك و آتش فکند ابر بخاك — افعی و مار شود هر خاشاك
سیل توفنده سرازیر شود — چرخ یکجا زبر و زیر شود
کارشان شخم و شیاریست که بود — رنج و محنت بقراریست که بود
بسر حاصل بیحاصلشان — آن بکوبد سر این وین سر آن
زیر خاکستر آرامش سرد — نرم میسوزدشان آتش درد
هر کجا آتشی افروخته است — گر نسوزد تن خود سوخته است

*

گونه‌ها سوخته از گرمی روز — کام خشکیده، عطش رامش سوز
قرنها رنج و غم در بدری — نزدشان مانده حوادث پدری
زانهمه رنج چه دارند بدست — جز همان آبله‌های کف دست ؟
پشت در پشت همه کاشته اند — دگران خورده و برداشته اند
تا دو قندیل فلك تابیده — باد و ابر آمده و باریده
شرط انصاف بجا آوردند — توسری خورده و فرمان بردند
«شرط انصاف» گر این بود مباد — دوره و رسم بر این بود مباد
اگر این ماه پی محنت ماست — که بر ایوان فلك چهره نماست
در پس ابر سیه پنهان باد — پیکرش یخ زده و لرزان باد
وگر از جنبش ابر و باد است — که جهانرا بگلو فریاد است
باد در دامن ابر آویزد — ابر از او گریه کنان بگریزد
وگر از تابش خورشید بخاك — قرنها بوده گریبانها چاك
همچنان جان فروزنده‌ی او — سوزد از آتش سوزنده‌ی او

کز ملالم دمی آرام نبود
یا بهم ریزد و بر باد شود

دل بجز ما من آلام نبود
یا دمی خاطر ما شاد شود

*

چکنم ناله باهنك نشد
تا ندارم چکنم نغمه گری
وزمن این عقده که جان میکاهد
وینهمه دردگران تا بکران
همزبان دگری ساز کنیم
دست در دامن ساز آویزیم
کاینهمه درد که او میگوید
ناله‌اش نیست زدستی که براوست
حسرت مردن آتشکده‌هاست
قصه‌ی بزم بهمریخته ایست
شورسرهای بخاك افتاده‌است
عشق پرواز وغم بی بالیست
اوچومادر پس مشتی رك و پوست
دشمنان کاسه‌ی او میشکنند
یاد پیشینه‌ی بهروز یهاست
فکر طغیان سکوت آلودیست
دستگاه کهنی رفته بباد
پرده‌هایی که بکین سوخته‌اند
رنج احساس نهانست این ساز
دائم اندیشه‌یی ابهام آلود
پس هرپرده ازین رنج دراز
مادر! این ناله آرام وحزین
کم کم افسرده، گلوگیرشده
دیده یی غرش طوفانها را
دیده یی مغرب پائیزی را!
هیچ در جغد نشین دهکده‌یی
هردریغی که دراین رهگذرست

یعنی آهنك دل تنك نشد
با چنین بیکسی و در بدری
بیسخن روزنه یی میخواهد
باسخن گفتن، گفتن نتوان
تا بدو عقده‌ی دل بازکنیم
ناله با ناله‌ی ساز آمیزیم
بیسخن همنفسی میجوید
خاطراتیست که پیچیده دراوست
سوزوسازدل ماتمزده هاست
ناله‌ی باسخن آمیخته ایست
یأس مردان دل از کف داده‌است
حالت وقر وپریشانحالیست
رنجهامیبرد ازدشمن ودوست
دوستان پنجه دراو میفکنند
درد دوران سیه روزیهاست
زهرآرامش جان فرسودیست
یادی ازرفته دراومانده بیاد
برتنش پرده‌ی نودوخته‌اند
زخم بیداد شهانست این ساز
پرده بر نغمه‌اش افکنده چودود
ناله‌یی مانده بجا بردل ساز
روزی افکنده درین خاك طنین
دست و پا بسته بزنجیر شده
وز پیش حالت بستانها را
وانهمه لطف ودل انگیزی را
دیده‌یی دخمه‌یی، آتشکده‌یی
پس هرپرده‌ی این سازدراست

*

مادر! این خاک مزاری کهنست
گور ناکامی بس مرد و زنست

بس جوانان که بر او گام زدند
پنجه در دامن احلام زدند

بفریبی دلشان خرم بود
وز دروغی رخشان درهم بود

کاخ طفلانه دمی بیش نماند
مرغ شادی نفسی بیش نخواند

عاقبت تیشه‌ی بدبختی چند
در دل خاک سیه گوری کند

گوری انباشته همچون دگران
از دل سوخته، چشم نگران

چون در او رفت کسی نیست که نیست
ور کسی ماند دمی چند گریست

آتشی بود که خاکستر شد
دل گور سیهش بستر شد

خاطراتی که از او بود بیاد
سایه‌یی محو شد و رفت ز یاد

با همان اشك درخشنده که ریخت
یاد او و آنچه از او بود گریخت

رهگذر چون سر بازار نماند
سایه اش نیز بدیوار نماند

همه را با همه‌ی عشق و امید
خاك اینگونه در آغوش کشید

هر زمان نیز دهن باز کند
تا که بلع دگر آغاز کند

*

در دل خاك دگر آزادیست
شادکامی منش در بر نیست

لذتی هم ندهد خاك شدن
با دم باد بر افلاك شدن

که بخورشید اگر راه برم
باز هم ذره‌ی بی پا و سرم

وینهمه شور چرا خاك شود ؟
کام نا یافته بر باد رود

به که امروز نساید پایم
دست بیداد نگیرد نایم

رو بهر سو که نهم دست بدست
مردمی را نگرم سرخوش و مست

سر کنم نغمه‌ی آزادی را
سر کنم دوره‌ی ناشادی را

شعله برکن که بر آن پر سوزم
عشق بر شبپرگان آموزم

کمك شعله‌ی جانسوز شوم
روشنی بخش شب افروز شوم

سوز من در هوس آتش نیست
جز پی روشنی و تابش نیست

دیری این شعله بجان خواسته‌ام
روغن عمر بر آن کاسته ام

کاین دروغ ارچه برنگی دگر است
من بر آنم که دلاویزتر است

تا نفس هست بر این میکوشم
تا کجا مرگ کند خاموشم

با تن خاك هماغوش شوم
در خیال تو فراموش شوم

راشد

محمد علی راشد ـ ۱۳۱۲

آدم تنها

آدم تنها نمی بیند مگر
آدم تنها نمی جوید مگر

پرده های تیره‌ی اوهام را
دخمه های کهنه‌ی بد نام را

*

آدم تنها نمی خواند مگر
آدم تنها نمی خواهد مگر

داستان شهوت و رسوائیش
نیمه شبها عالم تنهائیش

*

آدم تنها نمیرقصد مگر
آدم تنها نمیگرید مگر

با سه‌تار شبرو واخورده‌یی
بر مزار مست از می‌مرده‌یی

*

آدم تنها نمی بوید مگر
آدم تنها نمی بوسد مگر

در گلستانها، گل یاس سپید
گونه های روسپی های پلید

*

آدم تنها نمی گوید مگر

گفته اش سر لوحه‌ی دفتر شود

آدم تنها نمی خندد مگر
با عروس مرك همبستر شود

پروین

شب سیاه است وکابوس‌ظلمت
نیست بانك و طنین صدایی

پرده افکنده بردشت ومرداب
غیر موسیقی ریزش آب

*

چکه چکه ز بالای جویی
آبداری سبکبار و آرام

می چکد آب برروی‌سنگی
خفته در سبزه زار قشنگی

*

نغمه ی درد ناك شباهنك
سر دهد ناله‌یی شوم وجانکاه

بشکند این سکوت دل‌انگیز
در سکوت فضای بلا خیز

*

ماه و ناهید ومریخ و زهره
گوئیا با سپهر سیه فام

میدرخشند و چشمك زنانند
راز گویان و نجواکنانند

*

در چمنزاری ازمردمان دور — می کشد آه افسرده جانی
دوخته چشم بر کوره راهی — تا بیابد ز پـرویـن نشانی

*

بنگرد گه به پروین افلاك — گاه بر راه پروین عیـار
این‌شود کم کم از دیده پنهان
آن نیاید به میعاد دیـدار

زندانی اندیشه‌ها

میگریزم امشب‌از تهران شوم — با دلی‌آکنده از اندوه ودرد
میروم سوی دیـاری شومتر — همنشینم ناله های باد سرد

*

شب باهنگی‌عمیق و وهم‌زای — میزنددرگوش من چنك‌هراس
میگریزد از لبم نقش امید — چون فروغ‌خنده‌ازگلبرك‌یاس

*

مانده ام زندانی اندیشه ها — در میان مردمان بیگانه وار
گونه ام‌چون‌برك‌زردمهرگان — خورده‌سیلی‌ها زدست روزگار

*

آسمان با نقشها ی دلفریب — میزند چشمك‌بدشت مرك‌خیز
زهره‌وناهید وپروین اشکبار — سوسن و یاس و بنفشه‌اشك‌ریز

*

ماه چون طراح پیری‌ریخته — رنك بیرنگی بروی رنگها
محو در آغوش سرد ماهتاب — دشمنیها ، حیله‌ها ، نیرنگها

*

میکند پرواز سوی آفتاب — نیمه شب پروانه‌ی اندیشه‌ام
می کشد برشعله‌ی‌خورشید بال — تا بسوزاند به‌نرمی ریشه‌ام

*

میزنم بر طارم پندار دست — تا بریزم‌طرح طرحی دلنواز
میشوم از باده‌ی گفتار مست — تا بسازم نغمه‌یی پرسوزوساز

*

دوردر دامان دریای سکوت — میزند پر ، قوی پیر آرزو
تا مگرز آغوش موجی وهم خیز — دختر شبگرد گیرد دست او

*

نرم نرمك بر افق لبخندصبح — چون گل مریم هویدامیشود
رنك و بومیگیرد از موج نسیم — تا دل انگیز و فریبامیشود

*

دختر خورشید سر تا پاسپید — میرود زی حجله‌ی فیروزه فام
تا نیفتد چشم نا محرم باو — چادری پوشیده‌است ازسیم‌خام

*

من‌دراین‌اندیشه‌ها با یاد دوست — می‌کشم دستی به موج آفتاب
تا نریزم باده‌ی تنگی بجام
میروم با دفترشعرم بخواب...

جویبار

نرم میلغزد و آرام بخود می پیچد
موجی از اشك زمان ست که بر بستر غم
دست در دامن خاك
گور تقدیر بهم می چیند

*

خنده‌اش خنده‌ی تلخی‌ست که بازیگرا بر
در یکی لحظه‌ی شهوت پیمای
بسرا پرده‌ی غم ریخته است

*

بر مسیرش خزه‌ی رنك فروش
بگروگان برده
رنك خورشید غروب
رنك فیروزه‌ی صبح

*

صاف چون مردمك چشم امید
ماری از دامن‌کوه

موجی از گریه‌ی ابر
رنگی از دامن بیرنگیها
میدمد سنگ به سنگ
می خزد در دل شبهای سیاه
سرد ، آرام . . . . . و سکوت
میرسد از دل نجواش بگوش

*

در کنارش همه جا بانگ سرور
بانگ فرهنگ زمان مست غرور
بانگ مستان زخود رسته ی مات
بانگ فریاد زمینگیر سکوت
بانگ بازیگر جام
بانگ می خورده‌ی خام

*

نه امید . . . .
نه سکوت
نه غریوی که در او
موج افسونگر آب
بهم آمیزد وخاموش شود

*

نسل بی سیمایی
خفته در دامن این بی سیما
تا مگر ابر ستم زای سحر
بشکند قهقهه‌ی این فرتوت
بهم آمیزد ، پائیز و بهار . . .
. . . .
افقی سرخ ، نه زرد
افقی سرخ نه آبی نه کبود
نه نشانی زبهار و پائیز ،
همه جا سرخ و سپید ،
همه جارنگ امید . . . . ؟! . .

عید

هر کس برای عید بهم چید خانه‌را
در سایه‌های مبهم اندیشه های من

اما زیاد رفته مرا یادگار عید
بر هم تنیده پیچک اندوهبار عید

*

عید آمد و نوید بهار است روز عید
فریاد های عشق و جوانی سکوت شد

اما خزان عمر من از راه میرسد
از دور بانك مرك روانكاه میرسد

*

انبوه موی عهد جوانی سپید شد
گرد زمان به‌صفحه‌ی پندارمن نشست

امـا هنـوز رنك محبت ندیده‌ام
امـا هنوز غنچه‌ی رازی نچیده‌ام

*

سالم به‌سی‌رسیده ولی یاد من تهی‌ست
هرگز نخورده بوسه‌ی‌مهری‌بگونه‌ام

از یادگار های جوانی و نو رسی
هرگز نداده باده‌ی وصلی مراکسی

*

در هر بهارنو، منم و لاشه‌ی سکوت
تا رقص گیسوان که بر یادمن‌زند

تا کی برد کسی زبرم این پلید را
از یاد رفته پرتو رنك امید را

*

هر چند آتشم ولی افسوس آب رنج
هرگز کسی بگونه‌ی اندوهبار من

درشعله‌های سرکش جانم خزیده‌است
جزنقش درد ولکه‌ی‌محنت ندیده‌است

*

تنها منم؟ که‌در دل شبهای بی‌فروغ
تنها منم ؟ که‌دور زخورشید نیمروز

با خاطرات گمشده دمساز میشوم ؟
با آفتاب وهم هم‌آواز میشوم ؟...

*

تنها منم ؟ که سیلی تهدید خورده‌ام
تنها منم ؟ که‌خسته بگنداب روزگار

تنهامنم ؟. که‌بارزمان‌می کشم بدوش
خونم زدست بوالهوسان‌آمده بجوش؟

*

یامثل‌من کسی ست که‌افسونگرزمان
یامثل‌من کسی ست که فریاد قرنها

بر سینه‌اش گلوله‌ی‌ماتم نشانده‌است ؟
اورا بگورخانه‌ی‌وحشت کشانده‌است؟

*

نه،این‌منم که‌خسته‌و وامانده‌ازنشاط
نه،این منم که با همه‌ی خشم‌دیو شب

پای از گلیم عصر فرا تر نهاده‌ام
دل در هوای خنده‌ی خورشیدداده‌ام

*

امسال بهر عید شکستم سکوت را
تا دیو یأس جبهه نبندد براه من

شاید یکی زراه نوردان نیمه راه
آید به بازیابی جای نگاه من...

شعله

فریدون صلاحی - ۱۳۱۳

اشك كوه

« در چند کیلو متری شهر درگز کوه عظیمی سر بآسمان سوده که یاد آور سر گذشت شورانگیزی است، اسم این کوه (قرخ قیز) بمعنی چهل دختراست.

میگویند در زمانهای پیشین چهل دختر زیبا در بهاری دلپذیروخوش برای چیدن گلهای شقایق و لاله بدامن این کوه میآیند ... ولی ناگهان مورد تهاجم سواران ترکمن قرار میگیرند و از سویدای دل بدرگاه خداوند استغاثه میکنند که آنها رانجات دهد. در همان لحظه کوه با صدای وحشت انگیزی ازهم میشکافد و دختران گلچین در سینه‌ی آن مخفی میشوند و دو باره کوه بحال اول خود بر میگردد و ... »

*

بهار است و چمن بگرفته در بر
پیام آور نسیمی از ره دور
بروی سبزه های کوهساران
لطیف و روحبخش و دلنشین ست
زپشت کوه خورشید جهانتاب
بپا شد خوشه های نور زرین
بروی شاخساران سر افراز
سرودی . نغمه‌یی . بانگی . فسونخیز
شقایق . لاله در دامان صحرا

شقایقهای خوشرنك و فسونگر
چو باد صبحگاهان نشابور
دود بر قطره های پاك باران
نوازش پیشه و عشق آفرین ست
بطنازی شود بیدار از خواب
بروی چهره‌ی گلهای رنگین
نشسته بلبلان نغمه پرداز
بگوش آید روانبخش و دلاویز
هماغوشند با هم مست و شیدا

*

(چهل دختر خرامان از ره دور
برای چیدن گلهای زیبا
یکی سوی شقایق رفت و بنشست
یکی گلبوته‌ی بابونه یی دید
سبدهاشان زگلهای بیابان
کنار کوه رقصیدند با هم
از آنسو ترکتازان از سر جنك
که بربایند زیبا دختران را
چوآن گستاخ مردان . ترکمانان
ز قلب دختران فریاد برخاست

بزیبائی خود . مغرور . مغرور
روان گشتند سوی دشت و صحرا
یکی از جام برك لاله شد مست
برای چیدنش آنسو خرامید
چو پر شد جملگی آواز خوانان
دو باره لاله ها چیدند با هم
شدند از قلب صحرایی هماهنك
بچنك آرند از گل بهتران را
شدند از پیچ دره ی گز نمایان
(خدایا این صدای ترکمن هاست

تو ما را زین بلای خانمانسوز   رهائی ده در این) صبح دل افروز
تمام دختران با چشم گریان   بسوی کوه با حالی پریشان
دویدند و صدای گریه هاشان   طنین افکند در کوه و بیابان
(خداوندا زغم ما را رها کن   زلطف خویش دفع این بلا کن)
تمامی گیسوان کردند افشان   بر آوردند بس فریاد و افغان
که ناگه با صدای وحشت انگیز   زهم بشکافت کوه دهشت انگیز
صدایی پر طنین آمد از آن کوه   که پایان یافت دیگر ترس واندوه
- شما ای دختران پاك و زیبا   شما ای دلبران شوخ و رعنا
پناه آرید اندر سینه‌ی من   درون سینه‌ی بی کینه‌ی من
از این مژده گل امید ایشان   شکوفا شد بدلهای پریشان
همه با روی خندان . روح شادان   شدند اندر میان کوه . پنهان
شکاف کوه تنك و تنك تر شد   زجان دختران دفع خطر شد
سواران خسته چون از ره رسیدند   اثر زان دختران دیگر ندیدند
همه گشتند مات از این معما   کجا رفتند مهرویان زیبا ؟
هوا چون تار گشت و روز بگذشت   سواران جمله بگذشتند زآن دشت

*

چو شب شد مادران دختران زار   بکنج خانه بنشستند بیمار
که دختر ها کجا هستند آخر   از این غم قلبمان خستند آخر
پدر هاشان همه سر در گریبان   همه در جستجوی دلفریبان
بیابانها همه جستند یکسر   نشد پیدا نشان از هیچ دختر
چو از صحرا شدند آنشب روانه   پریشانحال و خسته ، سوی خانه
غمی سنگین بدوش دل کشیدند   که از ره تا بمنزلشان رسیدند
حکایت را بآنها باز گفتند   بمژگان گوهران اشك سفتند

*

از آنسو ترکتازان ستمکار   چو بر گشتند از آن‌دشت وگلزار
فغان‌ازدختران‌برخاست . برخاست: « خدایا جایمان دیگر نه اینجاست»
رهایی مان بده زاینجا تو ما را   خداوندا بر انداز این بلا را
ولی بیهوده میکردند فریاد   شکار خود نداد از دست صیاد
زچشم دختران گوهر روانه   بشد بر گونه هاشان دانه دانه
زمادر ها . پدرها یاد کردند   دو باره شیون و فریاد کردند

ولی دیگر زهم نگسست آن کوه
سرشك از دیده باریدند با هم

شدند آخر اسیر دیو اندوه
بقلب کوه نالیدند از غم

*

زمان بگذشت و باز آمد بهاری
بهار آمد . بهاری بس فرحزا
دو پاره لاله در آغوش صحرا
صدای بلبل از هر شاخساری
پیام آور نسیمی از ره دور
وزید و مژده‌ی نو روز را داد

بنجوا گشت هر سو جویباری
بهاری دلپذیر و روح افزا
برون آورد سر از خاك ، زیبا
طنین افکند در هر لاله زاری
چو باد صبحگاهان نشابور
نوید روز مهر افروز را داد

*

ولی دیگر زدختر ها اثر نیست
در آنجا چشمه‌یی آرام ، آرام
سرازیر ست در پیچ و خم کوه
همه گویند کان اشك روان است

دگر زآواز و شادیشان خبر نیست
زند از کوه ، سوی دشتها گام
میان ریگهای پاك انبوه
سرشك دیدگان دختران است

زچشم دختران جاری ست این آب
که میریزد بکام تلخ مرداب

فروردین ماه ۱۳۳۹

ستاره‌ی امید

در آستان زندگیم امشب
از ژرف عقده های دل‌سازش

زنگی غم نشسته نوازد چنك
آید برون ترانه‌ی درد آهنك

*

فریاد مرك آور جغدی شوم
دیگر از ین دیار سیاه شب

پیچیده در خرابه‌ی امیدم
ره نیست سوی چشمه‌ی خورشیدم

*

فریاد من شکسته درون دل
چون برك مرده ام که زشاخ عشق

روحم فسرده در دل رؤیاها
افتاده ام بدامن صحراها

*

من در میان قلعه پندارش
شب خفته در سکوت ملال انگیز

اینك اسیر پنجه‌ی کابوسم
خاموش گشته شعله‌ی فانوسم

*

در آسمان زندگیم امشب تك اختر منیر امیدم مرد

آن آشنا فریب فسونگر رفت

ای وای بامداد سپیدم مرد

داغ عشق

گرچه رفتی از برم اما فراموشم مکن با غمت ای آشنا هر شب هماغوشم مکن

همچوموج اشك از دریای چشمم پا مکش در پی خودچون حبابی خانه بردوشم مکن

در دلم نقش هزاران داغ عشق مرده است بیش ازاین درسوك عشق خود سیه پوشم مکن

ساغر چشم توسرشار است ازمستی وناز با خیال نرگست هرشب قدح نوشم مکن

من زسوز اشتیاق تو سرا پا آتشم باز با توفان بی مهریت خاموشم مکن

جوشد امشب جلوه ی جادوی چشمانت زجام

با شراب نرگست ای فتنه مدهوشم مکن

سر گذشت تلخ

دیدمت بعد از گذشت سالیان دور

سربزیر افکندیو رفتی

رفتی و رفتی و من تنها

با هزاران بار اندوه بدوش دل

چشم نومید و زاشك حسرت بیهوده لبریزم براهت ماند

چشم من خیره بر آن شرم نگاهت باد

*

سربزیر افکندی ورفتی

تا نگاهت غنچه های اشك چشمانم بچیند باز

تا نخواند سرزنشهایم زچشمانم

تا نبیند آه سرد و مرده ی افسوس لبهایم .

*

سر بزیر افکندی و رفتی

شرمگین و نا شناسانه

نه بچشمانت فروغ زآشنائیها

نه سرود نام‌من برروی‌لبهایت
آه . . ای دختر برو. . نی نی برو ای زن
رو بسوی آشیان گرم و پر نورت
رو بسوی کودك چشم انتظار و مانده در گهواره‌اش بیتاب
آه . . . دیگر کودکت تنهاست
سوی او بشتاب

*

زلفکان چون حریرش را بناز و لطف
با سر انگشتان نرمت بوسه باران کن
بوسه از گلبرك لبهایش بگیر آرام
گر که با چشمان خواهشبار و معصومش نگاهت کرد
ـ خواست تا افسانه‌یی گویی برایش تا بخوابد زود
نرم نرمك از برایش
با صدای گرم وگیرایت بخوان آواز لالائی بخوابش کن
یا برایش باز گو کن داستان مرد بی کس مانده‌ی تنها
یا بآوازی‌که هم‌گرم است و هم گیرا بگوشش خوان‌فسانه
یا که از آن قصه های عاشقانه
سر گذشت شاعری کاو مرده در تابوت غمهایش زعشقی تلخ وبیفرجام ....

*

آه ...امادخترا اندیشه‌های‌تلخ‌جاویدم
از منت هرگز مگویش قصه و نامی که دیگر آه ....
قصه‌ام بس تلخ و جانسوز است
داستان من سرشك انده چشمان بیماری ست
داستانم سر نوشت بی سر انجامی ست
نی ورا پایان و نی نامی ست

*

سر بزیر افکن برو ای زن
زآنکه آن دردانه شیرین کودکت تنهاست
تو منیر آن کوکب اندیشه‌های من‌نخواهی‌شد
تو فروغ زندگی بخش نه من هستی
تو فراموشم نخواهی شد
من فراموش تو خواهم شد

آه ... ای من ناشناس تو
آه ... ای تو آشنای من
من گریزانم زهرچه هست
تو پشیمانی زهرچه بود
میروم اندیشمند یاد تو تنها
تا دیار و سر زمین مرگ
با تو خواهم اینچنین بدرود

*

دیدمت بعد از گذشت سالیان دور ...
سر بزیر افکندی و رفتی
شرمگین و ناشناسانه
کوچه خلوت گشته و تاریك
خانه‌ات گرم از وجود کودکت نزدیك
سر بزیر افکن برو چون من
آه ... ای زن *
انتظارت را کشد در خانه‌ات آن کودك دلبند
انتظارم را کشد در خانه‌ام کابوس غم پیوند

یك نگاه

برف بارد دانه دانه — میرود یارم بخانه
باد سردی گیسویش را — میزند آهسته شانه
آتش سوزان عشقش — میکشد در دل زبانه
میدود همچون نسیمی — میگریزد شاعرانه
میزند بر پیکر من — عشوه هایش تازیانه
دانه های برف ریزد — روی مویش روی شانه
سحر وافسون کرده‌دل‌را — آن دو چشم جادوانه
میکند بر من نگاهی — یك نگاه عاشقانه
میدود مانند آهو — من بدنبالش روانه
مرغ دل هم در هوایش — میپرد از آشیانه

---

* دراین‌مصرع‌ها رعایت موازین پایان‌بندی نشده‌وزحاف (فع)یا (فاع) درآنهاکم‌ست .

در میان برف مانده
جای پاهایش نشانه
آرزوها در دل من
میزند هر دم جوانه
در کتاب خاطراتم
عشق او باشد فسانه
برف بارد دانه دانه
میرود یارم بخانه

دامن هراس

آن شب در آن سکوت تب آلود رازبخش
لبهای من بروی لبان تو بوسه کاشت
دریای دیدگان پرازموج راز تو
توفان خفته داشت

آغوش پرزلذت وگرم تو چون شراب
برتاروپود هستی ام افروخت آتشی
در آن سکوت موج نگاه خموش من
برجام دیده‌ی تو فروریخت خواهشی

بشکفت دربهشت نگاه کبود تو
گلبرك غنچه‌های فسون فام آرزو
درسایه روشن نگه نازگسترت
گفتی که نوشم ازلب تو جام آرزو

دزدانه ماهتاب دل انگیز شامگاه
ازلابلای شاخه‌ی آن تکدرخت پیر
برما نظاره داشت
آغوش پرزلذت وشعرآفرین تو
هردم شراره داشت

اینك تو چون کبوتر وحشی پریده‌یی
سوی بهارهای دل‌انگیز ناشناس
دراین سکوت یخ زده تنها وبی‌شکیب
من مانده‌ام بیاد تو در دامن هراس

تعبیر

در میان بستر اندیشه‌ی رنگین من آرام
جلوه‌ی نرم ولطیف پیکرت مانند رؤیا رویشی خوش داشت
من درآن دنیای لذت آفرین وگرم بیخویشی
بی خیال وفارغ ازهر رویداد این جهان بودم
گوئیا چون رود سرگردان
درنشیب آن بهشت خرم وتا جاودان پرگل روان بودم
می‌شنیدم هرزمان آوای چنك ونغمه‌ی پاك سرودی را
هرکجا بانك درودی را
من نمیدانم کجا بودم
خواب ؟ رؤیا یاکه بیداری نمیدانم

*

میگشودم دیدگان خویش را آهسته با تردید
میشدم مبهوت زین زیبایی پاك وخیال انگیز
باز می‌پیچید هرجا نغمه‌های شاد وسحرآمیز
من کجا بودم ؟ نمیدانم . . . .
گوئیا ره برده بودم تا حریم خلوت ناهید
هرچه بود آنجا ، . . .
بارگاه پرشکوهی بود
روشنی لبخند میزد ازشبستانش بلورآذین
وکبوترهای رنگین بال زیبایی
در فضای خالی این بارگاه خلوت وروشن
همچنان بودند درپرواز

*

لحظه‌ها بگذشت . . .
باز برخود آمدم ناگاه . . .
دیدم آنجا معبد بشکوه وزیبایی ست
میتراود نورازقندیل
روبرو محراب . . . .
پشت سردریای مواجی زنور دلکش مهتاب
درسکوت مطلق این معبد جادو

رویشی خوش داشت در من لذتی شیرین
مینهادم سر بمهر آرزوهایم
سجده میکردم بهرچه عشق وزیبائیست
در دل خود باخدای هرچه هست ونیست
رازها میگفتم وسرگرم کارخویشتن بودم
میشکست آرام وآرام آن سکوت معبد رؤیا
میرسید آهسته برگوشم
بانك وآوای خیال انگیزچنك ونغمه وآواز
بازهردم غنچه‌های آرزوی دیدن آن آشنای دل
در بهشت خاطرم میشد دمادم باز

*

ازصدای کوبه‌ی در ناگهان یکباره درهم ریخت
پایه‌ی آن طرفه قصرباشکوه ومعبد زیبای رؤیا آفرین من
با صدای گرم وپرتشویش گفتم کیست ؟
آشنا آوای اوبرخاست من هستم .
با شتابی شاد بگشودم درودیدم که آری آشنایم بود
آن گل باغ بهشت باصفایم بود .

مشهد ۰ دیماه ۴۲

رؤیا

امشب دوباره بردل من ره یافت
امشب دو باره غمزده و آرام

آن جاودانه انده بی پایان
اشکم چکید از مژه بر دامان

*

امشب دوباره با خیال تو
دست لطیف یاد تو در جامم

بر شوره زار خاطرمن غم ریخت
بس قطره‌های باده‌ی ماتم ریخت

*

موج سرود نام تو میرقصد
یاد تو چون ستاره‌ی روشنگر

بر ساحل فسرده‌ی لبهایم
ره میبرد بخلوت شبهایم

*

از کوچه باغ خلوت پندارم
هرساز خوش که میشنوم گویی

هرشب صدای پای تو میآید
آوای جانفزای تو میآید

*

بشکفته غنچه های گل نازت
در آسمان عشق تو میگیرند

در جنگل خیال من امشب باز
پروانه های آرزویم پرواز

*

اینك در این سکوت هوس پیوند
دارم بلب ترانه‌ی دیدارت

با پای دل بکوی تو میآیم
شوریده سان بکوی تو میآیم

*

اندام دلفریب تو میلغزد
ز آغوش پر بهار تو عطر عشق

بر بازوان و سینه‌ی گرم من
ریزد بباغ و بستر نرم من

*

در دشت پر ز لذت آغوشت
نیلوفر برهنه‌ی اندامت

اینك چو گل شکفته تمنایم
پیچید . تا باوج هوسهایم

*

لبهای گرم و پر عطشم نو شد
دستم دود بسینه‌ی لغزانت

شیرین شراب بوسه‌ی لبهایت
گیرد کبوتران فریبایت

*

اما دریغ . . آنچه دویدم من
آغوش عشق بود ولی افسوس

چون دشت پر سراب فریبا بود
دنیای بیکرانه‌ی رؤیا بود

مشهد آذر ماه ۴۲

شهر تاریك

زمین وآسمان دم کرده ودلگیر
فغانها در درون سینه‌ها خاموش . . . .
طنین گامهای آرزو در کوچه‌های هردلی مرده ست
ودرها یك بیك بسته ست
بباغ یادهای من گل اندیشه پژمرده ست
وجانها خسته وخسته ست
کجا زین تیره شب ره سوی صبح راستین باشد ؟

*

بهر برزن بهر کوچه بهرجایی که چشم اندازتان باشد
سیاهی همچو دیوی خفته اما دیده‌اش بیدار
بلب دشنام وزشت و خامشی ازبامداد روشن فردا
نه بانگی خوش نه آوای ترانه آفرین آهنك یادی دور . . .
سکوتی خفته زهرآلود دررگهای سردشب
و شهرخواب آلوده تهی‌ازموج هرجنبش
بپا اینجا وآنجا هرکجا بس چوبه‌های دارنومیدی
تمام ساکنانش خواب اما پاسداران سپاهش جاودان بیدار

*

تو ای آشفته روح من توای فریاد محبوسم
بهمراه هزاران آرزوهای کنون دربند
بهنگامیکه این دیو سیاه شب بزیر تیغه‌ی خورشید صبح راستین میرد
قیود آهنینتان را بیك فریاد با یك خشم توفان زا
بیکباره گسسته بانك‌بردارید
درفش خشمتان را برچکادافتخار آمیزکوه پاك ایمانتان برافرازید

*

درود پرشکوهم برتو باد ای صبح پاك آیین
بیا دروازه‌های شهرما بگشای . . . .
صدفهای دل ما خالی ازمرنور مروارید خورشید ست
بیاکاین شهر خواب آلوده‌ی تنها
هزاران مردمش درانتظار صبح امید ست .

*

زمین وآسمان دم‌کرده و دلگیر . . . .
فغان‌ها در درون سینه‌ها خاموش
طنین گامهای آرزو درکوچه‌های هر دلی مرده ست
بباغ یادهای من گل اندیشه پژمرده ست

تهران فروردین ۴۲

بی‌نشان

از دیدگان ابر سیه ریزد
بس دانه‌های اشك ملال انگیز
میمیرد آشکار گل خورشید
در این غروب غمزده ی پائیز

*

باران برگ مرده فرو ریزد از شاخه‌ها زبال نسیمی سرد
باران بیاد خسته‌ی من آرد آن سرگذشت وخاطره‌ی پردرد

*

میریخت از دو نرگس شهلایش بس قطره‌های اشك چومرواريد
وزآرزوی مرده سخن میگفت باران اشك از مژه میبارید

*

میگفت سرنوشت چنین میخواست کاتش فتد بخرمن امیدم
پوشد نقاب ابر سیاه غم رخساره‌ی طلایی خورشیدم

*

عشق تو آفتاب دل من بود افسوس وصددریغ که عشقم مرد
هر آرزو بباغ دلم گل بود گلهای بوستان دلم پژمرد

*

اینك منم که زارو پریشانحال ره میبرم بوادی تنهایی
اما تو باز دل بیکی بندی او را کشی بآتش رسوایی

*

میریخت با نگاه غم آلودش سوزنده آتشی بروان من
نومید و دلشکسته بمن میگفت دیگر عبث مجوی نشان من

*

من میروم زکوی تو بازاری (کی رفته را بزاری بازآری؟)
اما تو ای امید زکف رفته سرخوش بمان وگرم دل آزادی

*

او رفت و باز چنگی تنهایی درگوش من ترانه‌ی حسرت ریخت
در آن غروب سرد امیدم را بردار نامرادی و غم آویخت

*

از دیدگان ابر سیه ریزد بس دانه‌های اشك ملال انگیز
میمیرد آشکار گل خورشید دراین غروب غمرده‌ی پائیز

پائیز ۴۲

حکیمی

محمد رضا حکیمی - ۱۳۱۴

۱ ـ گیتی

۲ ـ تشنه کام

۳ ـ گل وحشی

۴ ـ تلخك

۵ ـ الوهیج

گیتی

گیتی گذشت یکسره دورانش — نزدیک گشت موسم پایانش

باد خزان وزید در این گلشن — پژمرد لاله و گل و ریحانش

افتاد از نوا و غزلخوانی — بشکسته بال مرغ غزلخوانش

این کوهسار یکسره خالی ماند — زاندم که رفت کبک خرامانش

جز جغد و جز فغان غم انگیزی — بانگی نماند در همه ایوانش

افروخت هر که شمع شب‌افروزی — در کاخ دهر و کرد فروزانش

باد سحرگهی که وزید آخر — خاموش کرد شمع شبستانش

دل بست هر که با رخ نیکویی — آخر بسوخت زاتش هجرانش

اشك غم است شبنم روی گل — خون دل است لاله‌ی نعمانش

عکس سیاهکاری ایام است — رنك کبود سقف نگونسانش

جز زهر نیست تعبیه در جامش — جز نحس نیست طالع میزانش

بر باد رفت مملکت خسرو — در خاك خفت سام نریمانش

شیرین چشید تلخی دوران را — فرهاد رفت و رنج فراوانش

این‌شام‌تیره را نه دگر راهی‌ست — زی شهر بند صبح درخشانش

شد آنهمه صفا که بگلشن بود — آمد خزان به غارت بستانش

مرغی چو آشیانه بباغی ساخت — صیاد دهر کرد پریشانش

بشکفت غنچه‌یی چو بباغی صبح — ناکرده شام ، کرداو، پژمانش

طفلی اگر بدامن مادر دید — از او گرفت مادر و دامانش

هر جا که دید سر بگریبانی — بگرفت و چاك داد گریبانش

گویا سرشته‌اند زبیمهری — روز نخست جمله‌ی ارکانش

نیکی اگر کند بکسی یکدم — بینی ز کرده سخت پشیمانش

واندم که بد کند بکسان یابی — همسان باره در تك و جولانش

گریان اگر بوی بتو خندد شاد — خندان شوی چو، بینی گریانش

یکره نخوانده است‌چو گلرویان — حرف وفا ز لوح دبستانش

برقی ست در سیاهی یلدایی — تابیدنش همانکه و پایانش
چه بخششی کند چه دهد حرمان — یکسان شمار بخشش و حرمانش
دیگر غمی زدل نزداید مان — شور بهار و طرف گلستانش

*

اینست تا که رسم و ره گیتی — اینست تا که سستی پیمانش
در خورد نیست خصلت دیو و دد — آن را که نام بر شده انسانش
عالم همه نه این شب تاریکست — راهی بجو به خاور تابانش
این چشمه سارخشك شود زنهار — دوری گزین زسوز بیابانش
هان ای حکیم با دل عبرت بین
بگذر از این طبیعت وزندانش

تشنه کام

غم آن نیست که درآتش غم سوخته‌ایم — حسرت ما همه اینست که کم سوخته‌ایم
نقشی از پرتو ما در خم این پهنه نماند — آفتابیم که بر بام عدم سوخته‌ایم
آتش عشق ترا بر دل ما منتهاست — شمع جمعیم که سر تا بقدم سوخته‌ایم
اینهمه اشك چه شد کاتش دل گشت فزون — ما سیه سوختگان در بر یم سوخته‌ایم
دعوی ره بدون یافتن از ما بیجاست — بی شکیبیم که در طوف حرم سوخته‌ایم
شاد از آنیم که با اینهمه امید وطلب
تشنه کامیم وبر ابر کرم سوخته‌ایم

گل وحشی

تا بدامن اشك میریزیم خرسندیم ما — شمع جمعیم و باشك خویش پا بندیم ما
گر سمندر نیستیم اما زسوز آه دل — آتشی در تار و پود خویش افکندیم ما
تا که شبنم هم نگردد آگه از رازدرون — غنچه آسا ازغم دل لب فروبندیم ما
نیست مارا چون حباب ازموج دریا وحشتی — فارغ از رنج وجود از فیض لبخندیم ما
حاصلی جز برك زرد این باغبان ازما ندید — بر درخت زندگی نگرفته پیوندیم ما
چون گل وحشی دمیدیم از میان سنگلاخ
از طراوتهای طرف باغ دل کندیم ما

تلخک

بذرها در دشت میرویند
دشتبان رفته ست و صحرا غرق درمهتاب
وان فسرده پیرهمدم باترانه‌ی سرد آذرماه
کو ، کجا رفته‌ست ؟
آن ، نخوابیده بشب نوشین
وان ، نترسیده زخشم دشت وزهرسوژغندی هست
وان ، که بس شبها میان سرد تاریك بیابان پاسدار کشت خود بوده ست
تا که شاید دانه‌هایش خرمنی گردد بتابستان
هیچ ناسوده‌ست ،
هان کجا رفته‌ست بی‌پروا
هان کجا رفته‌ست بی‌آوا
آن دروگر پیرسخت اندیش وبرچهرش شیارروزگاران پنجه افکنده
کو ، کجا رفته‌ست تاگویمش :
«بی‌گناهست این دمیده کشت صحرای تلاش آرزوپیوندتو، این کشت !
این ، که هرشب درمیان عصمت مهتاب
این ، که هرروزاز کنارمعبرخورشید
سخت روییده‌ست نستوه ازدرون خاك
هان چه چاره‌ستش بیاای پیر!
آسمان تابیده وآن آب‌هم بادست چالاك خدای دشت
درمیان سوسوی هراختری ازآن قنات دور
باپریها کرده نجوا وسرانجام آمده تاهربن این کشت
درشب دیجور ؛
هان چه چاره‌ستش بیا ای پیر !
کزشکیب زهر زاد تلخ این تلخك
کزمیان وگوشه‌ی‌این کشت روییده‌ست،

تلخ گشته کام هرخوشه،
بی‌ثمرافتاده این صحرا ،
ناامید ازاینهمه کشت وتلاش سردهای سرد
دشتبان رفته‌ست وصحرا غرق درمهتاب ، اما تلخه ها رویان
نك رسیده روز کوشایی نه هنگام شکیبایی‌ست
خیز از جاو دگر مدرنك وباخورشید گرما بارهمره شو
راه هررشد وتلاشی رابراین تلخك بیا بربند
وان زپیران مانده دراین روستاآن داس را برگیر
وین سخن بشنو که تلخك زود میروید
برخروش وگشتگاه بیگناه خویش را دریاب
بی امان ازبیخ برکن ریشه‌ی هرتلخ رویارا
ریشه‌ی هرتلخ گویا را
غیرتلخك هرگیاهی‌هم که باآن تلخه روییده‌ست
وزگزند تلخه‌کام خویش آلوده‌ست...»

*

من دراین پرخاش باپیردروگرسخت درفریاد
کزدرون چشمه سارزرد مغرب چهره‌ی آن پیرپیدا شد
- درغروب آن بیابان مات -
چهره‌ی آن پیرپیدا شدکه زی من میدوید وناله‌ها میکرد
کان غم‌آورناله‌اش تاحال‌هم درگوش من همچون صدای کاروان مرك میلرزد :
«ای جوان‌این دشت بی باراست
روزاین کشت سیه تاراست
دیگرامید مرا ازریشه سوزاندند
بگذرازاین دشت‌کاینجا تلخکستان است
آه اینجا تلخکستان است»

الوهیج

ـ باستقبال قصیدهٔ عینیهٔ ابن سینا
و در همان راه و همان‌کار ـ با اشاره به‌برخی
از اسرار نفس

طالَ الوقوفُ لدی الحِمی بتَطلُّعِ
و مَسارحُ الدّهناءِ و شیُ الادمُعِ

بمَذارفٍ و کَفت علی اطلالِها
و کَفت شهوداً للغَرام الموجِعِ

دَمعٌ ، دمٌ ، سَهرٌ ، بِعادٌ ، لهفةٌ
فی طولِ ماطلَبوا ، و هولِ المَصرعِ

من کلِّ ذی وجدٍ یذوبُ به اسیً
بُعدُ المَنال و قربُ رَبوةِ لَعلَعِ

فتحنّنوا ، و ثبوا و جدّوا و ابتلوا
بشطائبٍ تقضی علی المُستَنجعِ

تاءُ التمام تکونُ فی لام اللّحاظِ
اذا اتی من دون ایِّ تفرُّعِ

غرُبت شموسُ السالفاتِ بحسرةٍ
و القومُ صَرعیٰ حولَ ذاك المطلعِ

یا لهفهم لم یَظفروا بلقائهٖ
مع ذلك الشغَف الدّؤوب المُدقِعِ

الّا القلیلُ من الّذین توسّموا
وجهَ الحقیقهِ فی جنابِ مُمرعِ

هذا هو السِّرّ الّذی لِبُؤوحه
مضتِ الدّهورُ و یا لِقلّةِ مَن یعی!

فابحثه بلسان اهلِ السّرِ ان
نلتَ المُنیٰ فی طور علمک فاخلَعِ

فاصمَد الیک و لا تکن متر صّداً
لعِوان غیرک فادّکر و تمنّعِ

و اذا وصلتَ لحیّ ِ سلمیٰ فاستَکِن
فلقد وصلتَ الی مقامِ امنعِ

و اذا اتاک «البارق النّجدیّ» مِن
عَلیاء کاظمةِ الرّغائب فاخضعِ

فاترک حصولیّ العلومِ و غیرَه
فی ذلک الغرضِ العزیز الا نصَعِ

ما کان سِرّک فی سواک فلا ترُم
کشفَ المخبّیء من ذکّیِ مِصقعِ

بل انتَ ما تَصبو الیه و انت ما
لا تَهتدی لخفیّه المستودَعِ

و من العجیبِ طِلابُ فکرةِ فاحصِ
ما فیه عمّن لیس بالمتوقّعِ

و هل الضیاءُ یکونُ یوماً فاحصاً
عن ضوئه مِن غیر ذات تشَعشُعِ

فـاقعُد على الطُرق الّتى بـك تنتهى
و ابصُر بـلاحظِ نـا بهِ متورّعِ

و اذا تغرّد فى الريـاض حمـامةٌ
اَيقـظ و لاتكُ فى النّيـام الهُجّعِ

و توخّ صـاحيَة اللّيالى ضـاربـاً
فى البيد او شجراء ذاتِ المنتجَعِ

ولدَى العيونِ و فى المغارب فـاكراً
فهنـاك شىءٌ لا نجدا بك فـاتبعِ

و اعمد الى الاعلَين و الا رواح فـى
صَرَحاتِـهـا حتّى تفوزَ بمَـهيَعِ

وامُدد بنور فؤادك الـواعى الـى
اَنفـاذِ كلّ مغطّـأٍ و مُقنّعِ

و اعـزل خلابسَ تعتَريـك فانّهـا
صورٌ يُسوّلُهـا رسومُ المـربَعِ

و هنـاك سرّ فى الحروف لعين مـا
ترجُوه دوماً فـاْجتهد و تتبّعِ

متعيّنـاً تلـك المنـاسبة الّتى
لا بُدّ منهـا فـى النّظـام الا بدعِ

فـاْلحظ ففيها كلُّ مـاهو كامنٌ
من سرّ « ضربة لازبٍ » فـافهم وعِ

سهی

ذبیح‌الله صاحبکار- ۱۳۱۴

رفتم

ز کویت سیل اشك ازدیده جاری کردم ورفتم
بهر خاری رسیدم آبیاری کردم و رفتم

جرس گردیدم و با کاروان نا مرادیها
کشیدم ناله وبنیاد زاری کردم و رفتم

گل وگلزار را بازیچه‌ی دست خزان دیدم
بحسرت گریه چون ابر بهاری کردم و رفتم

دل آزرده را در کویت افکندم وزان شادم
که خود را فارغ ازبیمارداری کردم و رفتم

بدامان صبا آویختم مانند گرد ره
زدرگاه تو ترك خاکساری کردم و رفتم

چوشمع انجمن باچشم گریان ودل سوزان
شبی درمحفلت شب زنده‌داری کردم و رفتم

بهر گلش که‌رو کردم «سهی» درپای هر گلبن
بیاد او گلاب ازدیده جاری کردم و رفتم

کعبه‌ی دل

رهرو کعبه بطوف حرم دل نرسد
هرکه ازراه خطا رفت بمنزل نرسد

سالك عشق بجایی رسد ازراه جنون
که بتدبیر خرد رهرو عاقل نرسد

داغ سودای توحیف است که‌ازدل برود
تیر بیداد توحیف ست که بردل نرسد

دست کوتاه شهیدان تو درمحشرهم
بیم آنست که بر دامن قاتل نرسد

هوس سوختن آنقدر بود شمع مرا
که بسوزد بره از شوق و بمحفل نرسد

برق‌عصیان زده‌ام چون کنم ای ابر کرم
دامنت گر بمن سوخته حاصل نرسد

ما حبابیم که چون کشتی ما غرق شود
« سهی » از ما خبری نیز بساحل نرسد

محرم دل

زندگی بی غم نمیخواهم غمی بایدمرا
تاب تنهایی ندارم همدمی باید مرا

کس نمی‌خواندمرا درمجلس عیش وسرور
چون مصیبتنامه بزم ماتمی باید مرا

همتی‌ای دیده‌ی گریان که‌ازدامن چوگل
تا بشویم گرد عصیان شبنمی باید مرا

ساحت‌این خاکدانم درخور پرواز نیست
با صفاچون‌عالم جان عالمی باید مرا

چند در دریای غم سرگشته گردم چون حباب		تا بکام دل بیاسایم دمی باید مرا

دست دل‌ازدامن غم بر نمیدارم« سهی »
راز دل را با که گویم محرمی بایدمرا

گوهر ناشناس

نمیپرسد کسی حال دل غم پرور ما را		مگر حسرت زخاك تیره بردارد سر ما را
پشیمانم که‌دل‌دادم بمحبوب دل آزاری		که ازطفلی نمیداند بهای گوهر ما را
نمیترسم که‌چون‌پروانه‌میسوزم‌ولی‌ترسم		که از کویش برد باد صبا خاکستر ما را
نکردند آشنایان پاك از رخسار ما اشکی		هزاران منت‌ست ازآستین‌چشم‌تر ما را
دراین گلشن که‌هرمرغی‌پرد برشاخسار گل		چرا بستندایی‌سنگیندلان بال‌وپر ما را
منم آن خاکسار بی‌سروسامان که‌ازطفلی		چونقش‌پا بخاك‌افکنده گردون بستر ما را

بشبهای سیاه هجر یارب مبتلا گردد
« سهی »هرکس جدا کرداز برما دلبر ما را

بیحاصل

سوختم‌چون‌شمع‌وبرحالم کسی‌جزدل نسوخت		کس بحال شمع جز پروانه‌ی محفل نسوخت
سوخت مجنون گرزتاب عشق، لیلی‌راچه غم		بر غم دیوانگان هرگز دل عاقل نسوخت
دل‌چورفت‌ازسینه هرشب‌سوخت‌درصدا نجمن		شمع ما تاصبحدم یکشب به یك‌محفل نسوخت
شمع گر افروخت‌روشن کرد بزم جمع را		هیچکس‌همچون‌من‌وپروانه بیحاصل نسوخت
مست جام وصل کی دارد خبراز درد هجر		ماهی دریا دلش بر تشنه‌ی ساحل نسوخت

خود بحال‌خویش میسوزم‌چه‌غم‌دارم«سهی»
گر بحال‌من‌دل‌آن شوخ سنگیندل نسوخت

آرزو

زنده دلم سوختنم آرزو ست		شمع و افروختنم آرزو ست
هر کسی اندوخته چیزی ومن		نقد غم اندوختنم آرزو ست
همچو چراغ شب هجران او		ساختن و سوختنم آرزو ست

جـز روش عـاشقی و سوختن — هیچ نیامـوختنم آرزو ست

نیست اثر نالهٔ ما را «سهی»
لب زنوا دوختنم آرزو ست

شمع مزار

چنانکه شمع بشبهای تار میسوزد — دلم بیاد تو بی اختیار میسوزد
بجان فشانی پروانه میبرم حسرت — که‌خوش‌زگرمی آغوش‌یار میسوزد
زسرد مهری او سوختم بعهدشباب — چو سبزه‌ایکه بفصل بهار میسوزد
دل فسردهٔ من حال شمع‌را دارد — گهی ببزم وگهی برمزار میسوزد
چراغ محفل ما شو که‌جان‌مشتاقان — بیاد روی تو پروانـه وار میسوزد
زعشقبازی و رندی نمی‌کنم پرهیز — همیشه دامن پـرهیزگار میسوزد

بسان شمع که در انتظار صبحدم ست
« سهی » بیاد تـو در انتظار میسوزد

وفای گل

بریز بار غم فـرسوده جانم زندگانی بین — جدازان‌جان‌شیرین‌زنده‌ماندم‌سخت‌جانی‌بین
گلی باخون دل پـروردم ودادم بگلچینش — وفای گل نظر کن حاصل این‌باغبانی‌بین
بخاك افتاده‌ام درپای سروی سایه را مانم — ندارم قدرتی کز جای خیزم نا توانی‌بین
بچشم آسمانی رنك آن بیرحم سنگین دل — نظر کن فتنه و جور و بلای آسمانی‌بین
چه خوانی داستان کهنهٔ مجنون ولیلی‌را — بیا ای لیلی ثانی مرا مجنون ثانی‌بین
بفصل گل‌در این گلشن‌چومرغ بی‌سروسامان — بحسرت‌می برم‌سر زیر پر بی آشیانی‌بین
مرا صد نقش‌حسرت‌ازجوانی‌مانده‌درخاطر — بیا و یادگـار دور کـوتـاه جوانی بین

چوآتش‌هرچه میسوزم که‌گیرد محفلش‌گرمی
دلش بر من نمیسوزد « سهی »نا مهربانی بین

برنداشت

درد تو دست از دل صد چاك‌برنداشت — عشقت غمی زخاطر غمناك برنداشت
دردا که اشتیاق مرا کشت و بهره‌یی — از دیدن تو این نظر پاك برنداشت
صد خـار غم بکوی تودر هر قدم‌مرا — دست ستم زدامن صد چاك برنداشت

عشقت بکام ما نزند گام زانکه سیل — هرگز قدم بخواهش خاشاك برنداشت
زاهد نگشت با خبر از نشئه‌ی شراب — این عقده را فلك زدل تاك برنداشت
مانند سایه در قدم دوستان خویش — افتادم ومرا کسی از خاك برنداشت
هر کس که دید حال «سهی» را بدام غم — دیگر قدم بسوی تو بیباك بر نداشت

وداع

مرا دارد خیال او زیاد خویشتن غافل — مبادا هیچکس یارب زحال خودچومن غافل
بزن دست طلب چون ذره برداما‌ن خورشیدی — مشو از دولت بیدار اهل سوختن غافل
بحسن بیدوام وجلوه‌ی خود چندمینازی — زبیداد خزان ای گل مشودراین چمن غافل
مرامیکشت اندوه غم و ناکامی وحسرت — اگر یك لحظه میکردیدم از فیض سخن غافل
دلم را میکند خون یاد هنگام وداع او — که او بامن سخن میگفت ومن ازخویشتن غافل
«سهی» شد خاك دامنگیر غربت رشته‌ی پایم — چنان کز حال من گشتندیاران وطن غافل

عطا

وطا مهاجرانی - ۱۳۱۴

دوستت دارم

باز آهنگ گامهای غروب — نرم نرمك زراه می آید
باز آن تك ستاره ازره دور — بسر راه ماه می آید

*

دشت تبدار از نگاه غروب — نرم نرمك بحال می آید
ماه از لابلای جنگل سبز — سر در آغوش کوه می ساید

*

پشت خورشید می‌خمد کم کم — ماه آهسته میرسد از راه
آسمان باز رنك میگیرد — از نگاه پر از کرشمه‌ی ماه

*

ایکه افسانه‌ی غروب منی — دل من از غم تو می میرد
دل تو بر غروب می خندد — دل من در غروب می گیرد

*

قصه‌ی غصه های من اینست — که گرفتارم و نمیدانی
ای امید دل شکسته‌ی من — دوستت دارم و نمیدانی

دیگر ندیدمت

آن شب که در بهشت نگاه فسونگرت — مستانه سر براه تماشا گذاشتم
آن شب که در کمین دوچشم سیاه تو — دل را زیاد بردم و تنها گذاشتم

*

آن شب که گونه‌ی رخ مهتابی ترا — سکر شراب میکده گلگون نموده بود
آن شب که آن لبان هوس پرورت بناز — در اشتیاق بوسه دلم خون نموده بود

*

آن شب که آن نگاه فریبنده‌ی تو باز — میرفت تا که صید دل عاشقان کند
آن شب که هر نگاه بدنبال چشم تو — میرفت تا نگاه ترا مهربان کند

*

بیچاره من بلا زده من بی پناه من — در جام باده‌ام غم عشق تو ریختم
آرام و بی صدا دل خود را گذاشتم — آرام و بی صدا ز کنارت گریختم

*

حالا گذشته سالی وماهی از آن سکوی — حالا گذشته سالی وماهی از آن گناه
دیگر ندیدمت که سلامی بگویمت — دیگر ندیدمت که بسوزم در آن نگاه

الهام

ایکاش زدست تو شبی جام بگیرم
در عالم مستی زلبت کام بگیرم

ایکاش بگرد توچوپروانه بگردم
پر سوخته در پای تو آرام بگیرم

ایکاش در آندم که سر از پا نشناسم
دامان ترا در ملأ عام بگیرم

ایکاش پس از اینهمه شوریده سریها
با عشق تو یکروز سرانجام بگیرم

خوش آنکه در این میکده با یاد نگاهت
در پای خم افتاده شبی جام بگیرم

سرمست شوم ازمی دیدار تو وانگاه
از جذبه‌ی چشمان تو الهام بگیرم

صاحبخانه

صدای پای غم، ازاین دل ویرانه می آید
گمانم یادی ازما کرده صاحبخانه می آید

دل من حال مرغ آشیان گم کرده را دارد
که دنیا در نگاه خسته‌اش بیگانه می آید

بفریاد وفغان مرغ شب سوزی نمی بینم
که بوی عشق ازخاکستر پروانه می آید

صبا عطر دل انگیزی بدامن می کشد امشب
مگر دامن کشان ازبستر جانانه می آید

چنان با یاد دیرین سرخوشم امشب که در گوشم
صدای بوسه‌ی پیمانه بر پیمانه می آید

«عطا» با قصه‌ی وصل تو هرشب میبرد خوابش
چوطفل تازه پارا خواب از افسانه می آید

واپسین نگاه

من در غروب وسوسه انگیز عشق تو
نقش سیاه مرگ دلم را کشیده‌ام

در زهرخند سرزنش آمیز دیده ات
گوری برای مرگ دلم آفریده‌ام

از سردی نگاه خزان آفرین تو
چون آفتاب سرد غروب خزانیم

یخ بسته اشك داغ جدایی به گونه‌ام
خشکیده غنچه‌های گل زندگانیم

یاد آن زمان که عشق من و توشکوه داشت
یاد آن زمان که در دل ما انتظار بود

در دامن خزان غم آلود زود رس
دنیا برای عشق من و تو بهار بود

دراین بهار تب زده‌ی عشق آفرین
عشق من و تو داغ جدایی گرفت ومرد

دست تو سرد و یخ زده چون مرمری سپید
دست مرا بنام خدا حافظی فشرد

پایم نمی کشد بگریزد از این سکوت	باور نمی کنم که زمن دل بریده‌یی
فریاد من بروی لبم جان گرفت باز	ای «واپسین نگاه» تو از من چه دیده‌یی

پستچی

باز هم امروز مثل روز پیش
پستچی بیگانه از پیشم گذشت .
با نگاهی پر تمنا گفتمش :
«نامه‌یی دارم ؟
نگاهش گفت نه . »
همچنان او دور تر میرفت و من ،
در قفایش نامه‌یی میخواستم ،
کاش فردا زودتر می آمد و ،
من زدستش نامه‌ات را داشتم .

مرا آفرید

دریك غروب غمزده و خالی از امید	نقش مرا به‌چهره‌ی هستی خدا کشید
از سیل اشك و آتش عصیان و خاك عشق	غم را کـه آفرید مـرا نیز آفرید

بوسه‌ی نگاه

در دور دست دشت فریبای زندگی
آنجا که آسمان بزمین بوسه میزند
آنجا که جلوه‌ی ابدیت گرفته است
من نقش آن دو چشم سیه‌را کشیده‌ام
اکنون به‌پهن دشت خیالم نگاه توست
دنیای من کرانه‌ی چشم‌سیاه توست
در گوشه‌های چشم تو بخت سپید من
همچون سپیده‌های سحر جلوه می کند

گلهای آرزوی دلم باز میشود
آن اشتیاق وسوسه انگیز عاشقی
با بوسه ی نگاه تو آغاز میشود
دیگر «منی» که بود در این روزگار نیست
اکنون هر آنچه هست دوچشم سیاه توست
اکنون هر آنچه هست فروغ نگاه توست

قصر آرزو

غروب از راه می آید
و موج آهسته آهسته تنش را پاك می‌شوید
و با ساحل حدیث عشق خود را باز می گوید
حدیث دلربایی‌های مهتاب فریبا را
حدیث فتنه‌ی معشوق زیبا را ،
و مهتاب آن فسونگر دلبر زیبا
که سرتاپا فریباییست ،
براه موج می آید
بپایش نور می ریزد
و عریان در کنار موج میخوابد
وموج از بوسه‌های ساحلش تاگوش ماهیهای زیبایش
برای ماهتاب افسانه می گوید

*

شبی دریا خروشان بود
و موج از درد می نالید
و مهتابش بزیر ابر پنهان بود
بجای بوسه بر لبهای ساحل مشت می کوبید
دلش میخواست دریا را بهم ریزد
ببال ماهیان راه سفر گیرد
زمهتابش خبر گیرد
بروی پای بر میخواست

خروشان ناله‌ها میکرد
و عشقش را صدا میکرد
ولی درهای قصر آسمان را ابرها بسته‌اند
و دیگر هیچ راهی نیست
وآن موجی که‌از مهتاب هرشب کام می گیرد
کجا آرام می گیرد

*

تو مهتاب منی . من موج بیتابم
که بی تو نیست آرامم
ترا گم کرده‌ام تنها وسرگردان بدنبال تومی گردم
ولی درهای قصر عشق ما بسته است
و دیگر هیچ راهی نیست
دلم میخواست درها باز می گشتند
همه با عشق ما همراز می گشتند
من وتو آسمانها را بزیر بال میبردیم
به عشق پاك هم سوگند میخوردیم
دلم میخواست فریادم بگوشت میرسید امشب
تو هم نام مرا فریاد میکردی
و فریادت بگوشم میرسید امشب
واین فریادها درهای قصر عشق مارا باز میکردند
ملائك با نوای دلنواز خود
ترا آواز میکردند
مرا آواز میکردند
و درآنجا من و تو سایه‌مان با هم یکی میشد
و تا فرجام روز زندگی ما در نگار یکدگر . بودیم
ولی درهای عشق ما بسته است .
ودیگرهیچ راهی نیست

سرو

سید رحمت‌الله وظیفه‌دان ـ ۱۳۱۵

نیایش

دردرونم آتشی ازپرسش وابهام میسوزد
تابکی این گونه درتردید باید بود
سجده برپای که باید برد یارب این چه رسواییست
آنکه مارا بنده‌ی‌خود می‌شمارد کیست ؟
وآنکه مارا آفرید ازآب وازگل مدعایش چیست ؟
وین حکایت از کجا آغاز می گردد ؟

*

چرخ بااین گرم گردیهاش با دست که می‌چرخد ؟
رعد باآن تند خوییهاش باامر که می‌غرد ؟
سبزه بااین نرم روییهاش با لطف که میروید ؟
کافرملحد چه می گوید ؟
عابد زاهد چه می‌جوید ؟
راه را بااین همه بن بست آخرازکه باید جست ؟
برفرازگنبدگردون ــ که می نامند عرشش ــ کیست؟

*

روبرویم قبله اما پیش رویم خاك
خلوت رؤیایی دل پاك یا ناپاك
در درونم شیونی ازگریه‌ی تردید
برلبانم ذکراما ، دردلم بس پرسش وابهام
کاین چه رسواییست ؟
دیده برخاك قدمهای که باید سود ؟
قبله این سوی است یا آن سو ؟
وندر آن آیاکدامین مظهرقدرت
تکیه دارد برسریر کبریای نور؟

*

روبرویم قبله اما پیش رویم خاك
خلوت جان ازتمام تیرگیها پاك
بوستان سینه ازآرامشی لبریز
وندرآن خود روگیاه بی خودی را رویشی شیرین
گوش برآهنگ نرم لای‌لایی گرم
کودکان دیده را اندر حریرپلك‌ها آسایشی دیرین

پیکر آلوده سرگرم درون پیچی و خودجویی
لیک
روح ، ازهرهستی وهر نیستی آزاد
چون پرستویی که ازچنك عقابی رسته باشد بال
گرم پرواز است
اوج میگیرد
تا بداند این حکایت ـ زندگیها ـ از کجا آغاز میگردد
این «چرا» را پاسخی میآید ازسویی
یا
ازمغاك درەی بن بست وکوربی چرایی‌ها .
انعکاس این چرا ها باز میگردد ؟

*

اندر آنجاییکه باشهبال ایماواشارت هم نشاید رفت
دورتر ازقدرت احساس
برفراز بارگاه عقل
عشقزار با شکوهی بود
لحظه‌هایش : ازامید وزندگی سرشار
بال رنگین کبوترهاش :
بی نیازجلوەی خورشید نورآجین
خلوت زیبای دشتش : گشتگاه بی شماران آهوی سرمست
جویبارش : ازبهم پیوسته شبنم‌های شیرین سحرسرشار
شاخ پربرك درختش : سرکشیده تادل افلاك
وندرآنجاییکه جاویدان مقام پاك بی خویشی ست
برفراز پرنیانی شهپرشاهین رؤیاها ،
بارگاهی بود

*

بارگاهی بود
پایه‌هایش : ازبلورین مرمر رؤیایی مهتاب
نورسارقبه‌اش : مواج ترازچشمەی خورشید
پرتوگرمش : فروزان تا فراز معبد ناهید
آرمیدنگاه آرام پرستوهای رنگین بال
با هزاران نغمەی جادویی شیرین
کش نه هرگز گوش جان چنگی آفاق بشنفته ست

و نه هرگز عاشقی دیوانه هنگام سحرگاهان
روبروی جاودان آتشگه خورشید
با نسیم رازدار بامدادان این چنین افسانه‌یی گفته ست

*

من
غرق در اندیشه‌ام و اندیشه چون مرغی
کاشیان خویش را بس دورتر از دستیاب دیده‌ی صیاد
جسته باشد برفراز قله‌ی ابهام
هم چنان در اوج پروازاست
زیرلب از خویش می‌پرسم
معبد بشکوه وزیبابیست ، آیا این
بوسه‌گاه موج پرسشهاست ؟
آنکه باید بوسه زد بردر گهش اینجاست ؟
زین مقام عالی بشکوه آیا زندگی آغازمیگردد ؟

*

گرم آوایی طنین افکنده درگوشم
وه چه مستی خیزوشورانگیز گویی نغمه‌ی جادویی آن را
بلبل شب خیزدرگوش عروس صبح می‌خواند
کای پرستوی پریشان گرد
هان بخود برگرد آن چیزی که می‌جویی دراینجا نیست
آنکه ازاو زندگیها میشود آغاز
خلوت رؤیاییش جز درحریم پاك دلها نیست

*

ماه می‌تابد
گوشه‌یی ازآسمان درپرنیان ابرپنهان است
من دراین مهتاب رؤیایی
با تواندرسینه امشب خلوتی دارم
باتو ای آرام بخش موج درآغوش ساحلها
باتو
باتو ای خلوت نشین معبد رؤیایی دلها
باتو

آواره

ای ازسفر برگشته‌ی آواره‌ی من
ای رانده ازدرگاه هرمهرومحبت
ای سجده بردرگاه صد معبود برده
ای سیلی درماندگی ازچرخ خورده
ای دردوچشمت موج توفان خیز غمها
ای برغبار آلوده بالت زخم جان سوز
ای مقصدت تاریك چون افسانه‌ی شب
ای جستجویت خسته ازهر رهنوردی
ای غنچه‌ی پژمرده‌ی بیچاره‌ی من
ای ازسفر برگشته‌ی آواره‌ی من

*

دیر آمدی افسوس اندرسینه‌ی من
دیگربجز کاشانه‌ی ویرانه‌یی نیست
آندل که روزی درجوانی ترك کردی
اکنون بجز پیر وخرف دیوانه‌یی نیست
روزی که رفتی دل نبودآن، آتشی بود
وندرشرارش شورعصیان خیزهستی
درنغمه‌اش عطرشراب آلودگلها
درقصه‌اش افسون جان افزای مستی
درگریه‌اش نورهزاران اخترشب
درخنده‌اش نوش هزاران غنچه‌ی لب
دیرآمدی افسوس دیگر دردل من
بانگی ، نوایی ، آتشی ، شوروشری نیست
زان آتش سوزان بجزخاکستری نیست

*

روزی که رفتی روشنی دردیده‌ام بود
صدها هزاران غنچه‌ی ناچیده‌ام بود
آن روز، شب می‌خفت برموی سیاهم
آن روز ، دل می‌برد جادوی نگاهم

آن روز درشط نگاه موج خیزم
قوی هزاران عشق زیبا غوطه ور بود
آن روز در برگ گل طبع لطیفم
عطر شراب آلود گلها جلوه گر بود

*

دیر آمدی افسوس ، دیگر دیده‌ی من
آیینه‌ی خوش رنگ عشق و آرزو نیست
موج نگاهم ساحل مرداب پیریست
مرداب را آغوش خلوت بهر قو نیست
ای خوانده بر درگاه هر مهر و محبت
ای رانده از درگاه هر مهر و محبت
ای مقصدت تاریك چون افسانه‌ی شب
ای جستجویت خسته از هر رهنوردی
ای قوی دریاهای آرام جوانی
دیر آمدی ، افسوس حال گفتگو نیست

پائیز

هر سال هنگامی که ازشهر ودیارما
فوج پرستوها بسوی سرزمین ناشناسی کوچ میکردند
یك لانه‌ی بی جوجه میراث پرستویی پریشان گرد
از نغمه‌های آشنای او تهی میشد
آنگاه من از کوچ درناها
ازبال پال ماکیان خانه روی خاك های نرم
وزبازی اطفال زیبای دبستانی
پیغام تبدارخزان را می شنیدم باز

*

هرگاه می‌لرزید بس آرام
بردار بست خانه شاخ کوچك انگور
وانگاه می‌پیچد پیچك هاش
چون بازوان دختری وحشی
بردست و بال چوبهای خشك
من می‌شنیدم در درون خویش

بانك قدمهایی
کاندر نهاد نها و دربرداشتنهایش
شوری واندوهی ورنج دیرپایی بود
وزاین طنین پرشکوه ازشاخ احساس لطیف من
رنگین کبوترهای‌شعرم باز
تا آستان بارگاه روشن خورشید
پرواز میکردند

*

امسال هم پائیز آمد
با نقش رؤیا خیز طرف کشتزارش
با جلوه‌ی سیمای زرد کوهسارش
با پونه‌های خشك طرف جوببارش
با غارت ازهردرختی ، برك وبارش
با پشته‌ها ، ازکشته ها . در رهگذارش
با کوچ درناهاش ازسویی بسویی
اما
هرگز نه ازرنج ونه ازاندوه
این لرزش آرام اورا رونقی بود
وندر درون بی شکیب من
– هرچندگوش روح ناآرام خودرا تیزتر کردم –
هرگز نیامد بانك بشكوه قدمهایی
هرگز نیامد پرطنین آواز پروازی
من باسکوت سربی خود خوگرفتم
زیراکه میدانم
ازشاخسارخشك احساسم
هرگز نخواهد خاست مرغی
هرچند بابال شکسته
اکنون دگر اندرنهاد من نصیبی نیست
جز سوختن اندرتب اندیشه‌ی تلخ

*

پائیزهان ، ای زرد روپیر زمان‌گرد
ای دربچنگت هشته بس پژمرده طفلان بهاری
ای دربکامت لخته خون زرد رؤیاهای دوران طلایی

میراث تفتیده نفسهای عطشناك
میراث بس بی سایگی‌های گدازان
وی پیشتاز شوم بس شبهای مهتاب زمستان
با برفهایش
با سایه‌های لخت و بی بال درختان
چون کاروانی خسته ازاشباح شبگرد
بر روی اندام سپیدش

*

پائیزهان ، بگذارو بگذر
این خسته مرد رنجه را باتیر گیهاش
با سینه‌یی کش می گدازد آتش رنج
با سینه‌یی کش می‌شکافد نشتر درد
بگذار تا از دیدگان روشن خود
مرهم نه بس شرحه شرحه زخمهای خویش باشم
بگذار تا دردل بگریم
لختی خدارا من بعشقی
کز دیر گاهان
با خویشتن اندردرون سینه‌ی خویش
میثاق آن را بسته بودم
بگذار تا لختی خدارا
من خو بگیرم
با جاودان دردی که اندرسینه دارم
زیرا که اکنون خوب میدانم
زین سردی قطبی مرا هرگز رهایی نیست
هرچند بگدازد روانم راتب افسوس (۱)

شب من

شبی که برمن شب زنده دار می گذرد
مصیبتی ست که بی اختیار می‌گذرد
بدشت صبح نپیوست دیده وعمریست
برهنه پای برانبوه خارمی گذرد

---

۱ ـ در پایانبندی مصراعهای این قطعه اندکی اختلاف وجود دارد و بعضی‌به فع و بعضی به فعلن (بسکون عین) تمام میشود . اما زیاد خارج آهنك نیست .

ز درد مردم وهرگز کسی نمی‌پرسد
ترا چگونه مگر روزگارمی گذرد
بمرك راضیم اما نمی رسد اجلم
اگرچه هرنفسم از کنار می گذرد
خزان عمر مجالم نمیدهد نفسی
که دم برآرم وفصل بهار می گذرد
طبیب درد مرا پای عافیت لنك است
وزین مجامله کارم زکارمی گذرد
کسی زدرد دلم آگهی تواند داشت
که فرصتش همه درانتظار می گذرد
مصیبت‌است وعذابست ورنج جاوید است
شبی که برمن شب زنده دار می گذرد .

سروش

اسماعیل خویی - ۱۳۱۷

۱ - در پائیز

۲ - هراس خداوند

۳ - کویر

۴ - پناه

۵ - ماندن

در پائیز

با گشودن های خسته‌ی پلك نمناکش
هردم از خاموشنای چشم غمناکش
پوپك آرام و دلجوی نگاهی پاك
می گشاید بال و می آید
سوی باغ تازه‌یی کاو بینمدم در روی ،
و آرزویش که : گل شاداب لبخندی
در غرور ساکت این باغ بگشاید

*

چون درختی پیر
ایستاده روبروی من -
پرزده مرغ نشاط ازوی
هرچه برگش زرد
جز برو برك امید و آرزوی من
وپیام دردناکش را
قمریان غمگن آهش
پر زنان آرند سوی من:
«دیگرم تاب جدایی نیست ؛
دیگرم یارای ماندن تا بیایی نیست ،
لیك ،
گوش من گویی ندارد چشم ،
چشم من گویی ندارد گوش ؟
او نیازش درنگاهش میکشد فریاد ،
من غرورم درنگاهم همچنان خاموش

*

لحظه‌یی دیگر ،
- چون پرستویی -
من ببال برفگونه‌ی ابر
می‌شتابم سوی دوری‌های ناپیدای
مادرم ، اما ،
- چون درختی پیر
پرزده مرغ نشاط ازوی -

همچنان می ایستد برجای
پای درگل مانده ، حسرتناك ،
هرجوانه‌ی آه اوآویخته درباد،
هرشکوفه‌ی اشك اوپرریخته برخاك

لندن ـ دهم تیرماه ۴۰

هراس خداوند

فاش میگویم :
من برآن استم
که جهان راگرخداوندی ست ،
من خداوند جهان استم ـ
هر کجا جایی ست ، جای من
هرچه ، درهرجا ، برای من
تا بنامم ، تازنم برهرچه مهربودن خودرا :
نام‌ها هستند
تا بنوشم ، تابرقص آید زمین ازهمت سرشار سرمستم :
جام‌ها هستند
تا ببینم ، تا بهردیدن شکوفد صد بهار خنده درچشمم
رنك ها هستند .
تا نماند خالی ازبازیچه‌های موم وش دستم
سنگها هستند
رو به سوی درگه والای من دارد
آنزمان که ماه،
برسرامواج شب ، راند بنرمی زورق سیمینه‌ی خودرا .
روی من در روی او پیداست .
آن زمان که مهر
به رخ دریا کشد آیینه خودرا
دست من دردست اوپنهانست
آنزمان که ابر
به ستیغ کوه ساید سینه‌ی خودرا .
تا بدانم چون خویش ازچند :
آسمان هست ، اختران هستند

تا بخویش آیم :
دیگران هستند

*

باز می‌ترسم که فردایی
من نباشم ، لیک،
دیگران باشند ،
من نباشم ، لیک ،
هرچه جزمن ، همچنان باشد .
آسمان باشد ،
اختران باشند
من نباشم، ماه، اما برسر امواج شب راند به نرمی زورق سیمینه‌ی خودرا .
من نباشم ، مهر، اما به رخ دریا کشد آیینه خودرا
من نباشم ، لیک ،
سنك ها باشند ،
رنك ها باشند ،
جام ها باشند ،
- حتی ، نام ها باشند . . . .

*

مشکلی دارم
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرسیدش (۱)
بازپرسیدش
که چگونه بود خواهد بودن فردا
گرنه برخیزم ، چوبرخیزد سحرخیز اخترزرین فردا ، من؟
چه تواند بودن آیینه
گرنه دراو بازبینم نقش خودرا من؟

لندن - بیستم تیر ماه ۴۲

---

۱ - مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس . . . حافظ

کویر

دوزخ خویش است ،
تفته‌ی خشم خدایان ـ
تاگناهش چیست .

*

در زلال آسمان ـ این پهنه‌ورخاموش .
این بلندای فراخ «ازتهی سرشار» ـ
پاره ابررهگذاری نیست
تاکشد ، پرمهر ،
دست سرد سایه‌ی خودرا براین پیشانی تبدار.
حتی
سایه‌ی بال عقابی نیست .

*

با نگارین جلوه‌های دلکش اما دروغین آفریدن هاش
جادوی خورشید تابستان ،
ساخته ست
آیینه‌ی پاك جینش رسرا بستان .
چارسو آب است ،
لیکن ، آبی نیست ،
وین‌زلالی‌های‌مواج چوزلف‌سیمگون‌چشمه ساران‌بهشت ازدور،
جز فریبی نیست :
بازی زیبای پندارمن است ونور
جز سرابی نیست

*

قطره‌یی برخاك نفشاند ،
ورهمه دریاش دردست است :
آسمان ، اینجا ،
چه لئیم است وعجب پست ست .

*

آفتاب است وتب وتاب است .
وین بیابان همه ، تن لب ـ لب خشك ترك خورده .

می تفد عطشان ، ولی پیداست
کارزومند سحابی نیست

*

درشکیبش تاب بی پایان ،
درسکوتش سازش جاوید ،
بی نیاز ازرحمت آلوده افلاك ،
سازگار کینه ورزی‌های دژخیمانه‌ی خورشید ـ
چه غروری دارد این زنجیری آزاد .
چه شکوهی دارد این بی ضجه زجر آباد

*

تفته‌ی خشم خدایان است .
بندگی شان را پذیرا نیست
نیزمیداند که گردست ازغرورخویش بردارد ،
وبدرگاه عبادت شان سرتسلیم بگذارد
زود باشد که ش بمهر آیند ،
وبفرمایند
ابررحمت را
تا فرو ریزد بکام پرعطش نوشاب بارانش ؛
وبپوشانند
بربرهنه «قامت ناساز بی‌اندازم»
مخملین «تشریف» سبز بیشه زارانش ؛
وبرون آرند
آب های تازه‌ی پاك ازگلوی چشمه سارانش
وبرقص نازبگمارند
دختران شرمگین لاله را بربزم سبز جوکنارانش ؛
ـ کش ، کنون ، زین جمله ، یك تانست ـ
خرمش سازنده وآبادان ،
پهنه‌ی جولان آز «آدمیزادان»

*

بی هیاهو محشری کرده است
درسکوت بی شکست این برهنه ساکت تبناك ،
ترکتاز خامش خورشید ـ
این توانا شهسوار باسپاه وصولت جاوید

*

خارگلبوته‌ی زمخت باغ دوزخ ـ نیزهم رویید نتواند
براین بی آب
مار ـ رقاصه‌ی کریه بزم شیطان ـ نیزهم پایید نتواند
دراین پرتاب

*

گرد بادش خاك برسرمی فشاند ، گاه
کاین چه ادباراست
باد ـ چون هرم تنور تفته ـ پرحسرت ،
می کشد بر روزگارش آه

*

وین سکوت آیین
ـ شادکام عزتی غمگین
دورمان ازذلت تمکین
همچنان برجاست :
باغرورغیرتش بیدار ، آزوآرزو درخواب ،
وتوانش را دوام کوهی ازپولاد ،
پای رایش را ثبات صخره‌یی صما

*

ور فزونترگردد ازاین نیز
بیشماربیشماران ناوك زرین
که کمانگیردمان : خورشید
هرزمان زی وی
میکند پرتاب
این شکیب آیین
که ـ ش نماید تن همه سینه
سینه روئینه
هیچ نش سستی پذیرد رای
هیچ نش کمتر شود پایاب

*

دوزخ خویش است
تفته‌ی خشم خدایان‌است
بندگی‌شان را پذیرا نیست ـ
کاین خفت

خفت پر ناز پر نعمت ،
دامن آلای گدایان است

*

هیچ دارد نقد و افزونتر نمی‌خواهد
گو همه هر بد که میاید دوچندان آی وصد چندان :
هیچی از هیچش نمی کاهد ،
تسخری برهرچه تشریف وصله است
این پهنه‌ورعریانی‌خندان .

*

همت پاك ترا نازم :
تشنه‌كام بی‌نیاز ازرحمت آلوده افلاك !
شورزار خشکسال خشك قرن خشك تا جاویه ؛
بندگی را ناپذیرا خاك
مشهد ـ خرداد ۳۸ ـ فروردین ۳۹

پناه

دورازآنانی
که نمیدانی ومیدانم ،
دورازآنانی کزآنانم ،
به‌که من درجنگل سرسبز چشمانت ،
بی نشان مانم

*

جنگلی بود وجهانی داشت :
درجهانش «ابروبادو ماه وخورشید وفلك درکار» .
من یکی ازشاخه ها بودم ،
درمیان شاخه‌های دیگر جنگل ـ
وآرزویم ، وآرزومان ، که : بخندد مهر
وبگرید ابر ،
کاین ببارد وآن بیفشاند ،
نقد خودرا برسرجنگل .

*

این زمان ، اما ،
دوراز آن جنگل ،
برگیم آویخته درباد
برگیم ، اما نه بر شاخی
برگیم ، اما چو بادآزاد
این زمان ، دیگر ،
هیچ وهرگز گو نخندد مهر ؛
هیچ وهرگز گو نگرید ابر .
سبزها گو زرد ،
زردها برباد ،
سنگ ها گو ، گرد
گردها برباد

*

دست بسته نیستم تا گویم ازز نجیر
وزگشودن ها ؛
دست بشکستهم :
قصه‌یی ازناتوانی‌هام ،
وزنبودن ها

*

دست بشکستهم ،
لاف همت می‌نیارم زد .
چنگ بگسستهم ،
این زمان دیگر سرانگشتان هیچ آزار ،
یا پریشانی ،
یا پشیمانی ،
زخمه نتواند بتارم زد

*

شرم دارم ازنگاه دست های تشنه‌ی پیمان
دستم ، اما دست بشکستهم .
شرم دارم ازامید گوشهای تشنه‌ی آوا :
چنگم ، اما چنگ بگسستهم

هستم ـ اما بودنم چونانکه نابودن .
هستم ـ اما بی که پیوندیم باشد هیچ با بودن.

*

ناتوانم زین که بسرایم
شرم دارم زآن که نسرودم .
به که من درجنگل سرسبز چشمان توگم باشم
تا ـ نجوید وربجوید تا ـ نیابد کس نشان آن مرغ جادورا
که من بودم

*

سبز خاموش من ، ای جنگل !
جنگل زیبا !
جنگل انبوه !
جنگل اندوه !

هشتم فروردین ۴۲

ماندن

باز پائیز ست وبرك افشان غمگینش
با من وآن هیچ نفشاندن ؛
باز من وآن ابر نابودن ؛
بازمن وآن کوه را ماندن .

*

شبنمی درمن نمی‌روید
اخگری درمن نمی‌گیرد
هیچی اندرمن نمی‌زاید
هیچی اندرمن نمی‌میرد

*

بودنم چون بودن کوه است :
سردی است وخوابهای سرد بی رؤیا ؛
سختی است وسرگران بودن ،
دیرمان بودن ؛
دورمان بودن ؛

*

سنگم وسنگین
لیک
در دل بی‌آرزویی‌هام
بازگویی‌آرزویی هست .
بازگویی شوق رؤیایی ست
در نهفت خواب های سرد بی رؤیام
باز امشب چند وچون اندیش فرداهای فردایم :
کوهم ؛ اما هیچم آیا بازوی مردی تواند ،
همچوکاهی ،
روزی ازروزان
به پروازی بلند انگیخت ؟
تا خراشم گونه‌ی خورشید را دراوج ؟
تا بلرزد پشت دریا چون فرودآیم ؟

لندن ــ سوم مهرماه ۴۱

نیکو کار

عیسی نیکو کار - ۱۳۱۷

وفای گل

دشمنان با نیشخندی زهرگین
سرزنشها میکنندم اینچنین :

دوستان با چهره یی اندوهبار
« کار تو بگذشت ای شاعر زکار

*

آن گل افسونگر زیبای تو
از دو چشم خویش آبش داده یی ،

آنکه ازجان باغبانش بوده یی ،
محرم رازنهانش بوده یی ،

*

دست گلچین هوسبازی پلید
عاقبت شد کام بخش دیگران ،

ناگهان او را زباغت در ربود
آنکه مستی بخش آغوش تو بود»

*

عقده گر بگشایدم راه گلو
میدهم پاسخ که آری هرچه بود ـ

یادگار چشمهای اشکبار ؛
عاقبت بگذشت کار من زکار .

مشهد ـ تابستان ۴۰

توشه‌ی راه

بکنج آشیان غم چو مرغ خسته خاموشم
مگر این چرخ بازیگر کند چندی فراموشم

مرا کامی نشد شیرین که هردم روزگار از نو
بکام افشاند جامی زهر جرم قطره یی نوشم

اگر در برچو مروارید بگرفتم شبی یاری
برفت و چون صدف عمری تهی بگذاشت آغوشم

بیاد کاروان سالها بگذشته ، ای یاران
غباری مانده بردامان صدایی مانده در گوشم

عزای عشق و درد مردم و اندوه آزادی
بـراه زندگانی توشه‌ی راهست بر دوشم

شنیدم اینچنین ره را بمستی طی توان کردن
خوشا پند حکیمانه بجان این پند بنیوشم

بهشت جاودان را چون بیك جو خواجه بفروشد
چسان این دامگه را من بجامی باده نفروشم

چه میشد گر که مردم لحظه‌یی بیدار میگشتند
و یا چون دیگران میبود عمری خواب خرگوشم

تهران ـ اسفند ماه ۴۱

نگاه آشنا

بر داشتم اگر چه امید از وفای تو
پر میزند هنوز دلم در هوای تو

یکدم به ناله‌های دلم گوش کن زمهر
دیریست درد خویش نگفتم برای تو

در نو بهار عمر مرا پیر کرده یی
بر باد رفت نوگل عمرم بپای تو

از تو شکایتی نبرم پیش کس ولی
هرشام ناله هاست مرا با خدای تو

ای گل بخند تا که بخندد بهار من
گلخنده‌ی بهار ندارد صفای تو

لب ازسخن مبند که در گوش من خوشست
تا صبح رستخیز طنین صدای تو

در آن دلی که خانه عشق تو سالهاست ؛
کی میتوان گزید کسی را بجای تو

ترکم مکن که ترك جوانی نموده‌ام
تا من خریده‌ام بجوانی بلای تو

ای ماه وامگیر نگاه از نگاه من
جانم فدای آن نگه آشنای تو

مشهد ــ بهار ۳۹

پرستو

پرستو گر چه آوردی پیام نو بهاران را
ولی در سرزمین ما گلی ، دیگر نمیخندد

زمستان درزمستان است ویخبندان جاویدان
بامید بهاران دل کسی ، دیگر نمی بندد

*

میان برف وطوفان این چنین لرزان چه میخواهی
باین ویرانه‌ی سرما کسی مهمان نمی‌آید

دلی شادان نمی‌یابی که در آن آشیان سازی
بلبها بشکفد گر خنده‌یی، یکدم نمی پاید

*

بگورستان غم افزای ما ، بیهوده رو کردی
کدامین دل تواند بود کو یاد از بهار آرد

بامیدی که برك و باری آرد نوگل فردا
کسی تخم امیدی در زمین دیگر نمی کارد

*

پیام نوبهارت ، ای پرستو ، جز فریبی نیست
کجا این یاوه راکس میتواند راستین داند

دروغین گر پیام آورده‌یی، جای شگفتی نیست
که جز بر نادرستی کس سخن اینجا نمی راند

*

ز پا افتاده ام ،گر بر نمی خیزم بامیدی
که از بیم زمستان همچنان وامانده برجایم

بامید بهاران کی توانم گام بر دارم
که ازسرما بیفسرده‌ست خون درجوی رگهایم

*

حکایت ها بسی دارم، ازین سرمای مردافکن
ولیکن شکوه ها یخ بسته بر لبهای لرزانم

پرستو، خوش پیام آوردی، اما کو بهارانی ؟
بزندان زمستان رو بپرس احوال یارانم

*

کجایی ای مغ پیر هزار آتشکه خاموش
بیا از نو بر افروز آتش پاك مقدس را

بدینسان دیر گاهی شد که ازجان میکشم فریاد
شراری در زمین یا آسمان آیا شود پیدا ؟

*

پرستو، پاسخم برگو، که کس پاسخ نمیگوید
امیدی نیست، هرجا را نگاهم سر بسر کاوید

پرستو، مردمی کن یك نشان از آتشی آور
پرستو هم زسرما ای دریغا سنك شد، جاوید

مشهد ــ فروردین ماه ۴۱

ناکامی

آنکه روزی یارمن بود وبرای من نبود
چون بهاری بود، اما دلگشای من نبود

خون دل خوردم که آن دیرآشنا شد آشنا
عاقبت دیدم که هرگز آشنای من نبود

گریه کردم در غزل شاید که تأثیری کند
حال می‌بینم اثر در های های من نبود

قطره بارانم که افتادم بپایش ای دریغ
پای هرگل کاش دانستم که جای من نبود

یاد آنروزی که رفتم جان دهم در پای او
در میان کشتگانش جای پای من نبود

با هنر بیگانه بود آن آشنای سیم و زر
ورنه جای مهر، بی مهری سزای من نبود

ای خوش آن روزی که فارغ بودم از بود و نبود
مبتلای او نبودم ، او بلای من نبود

با من آن نامهربان گر مهربان میشد دمی
حسرت یك عمر ناکامی برای من نبود

با رقیبم یار شد گفتا که این کار خداست
من نمیدانم خدای او خدای من نبود؟

مشهد ــ اردیبهشت ۳۹

گردآورندگان این مجموعه را هیچ‌میلی
بعرضه ی شعر خویشتن نبود، جز اینکه
اصرار شدید دوستان شاعر و بخصوص
ناشر کتاب ایجاب کرد که ازخود نیز آثاری
درج کنیم. اینك بامتثال امر دوستان هر
کدام فقط به یك قطعه بسنده کردیم .

گذربان

در گذرگاهی چنین متروک
معبر بیم سقوط و مرگ
کوره راهی بادهان دره‌ها هرگام را بگشوده کام تشنه‌ی پرهول ،
در چنین خاموش بی رفتار
که غریو بادها با صخره‌ها گویند ره دشوار
درچنین معبر که دیگر رهروان دیریست پندارند کاین ره بی سرانجام است
این گذربان ملول تشنه‌ی دیدار
ــ بربلند برج پیر دیدگاه خویش ــ
چشم درراه کدامین کاروان و پیك و پیغام است ؟
با نگاه دورپروازش دراعماق سکوت راه
گوش برنوش کدامین نغمه‌ی گام است ؟

*

سالها بگذشته کاین تنها گذربان ره متروك
بربلند دیدگاهش ــ برستبر صخره‌یی ستوار ــ
فارغ ازهرای دیوان ودَدان کاروان دشمن
همچنان چشم انتظار کاروان همت یاران ره پوی است.
بی‌خبر زانکه نه دیگر کس دراین سودای دلجوی است.

*

چه نشانیها که دراین راه هشته تا که بنماید ره از بیراه،
چه تپیدنها که دردل داشته زین آرزوی پاك درهرگاه وهربیگاه
خود غرورآمیز بسپرده‌ست این راه دراز آهنك ودرشیب مهیب منزل دیگر چکادکوه،
کوه آنسویش سواد شهرپاك زندگی پیدا،

کاروان را در بلند دیدگاهش منتظر مانده است.
تا بدیدار نخستین رایت پیک و پیام کاروان از دور،
از نهاد خسته‌اش بانک درودی گرم بردارد.
تا نماید راه و گوید رهروان را : گرچه ره دشوار و باریک است
خستگی‌هاتان نفرساید که تنها راه ما اینست !
گرچه ناهموار و تاریک است؛
همتی باید که جز این ره بسوی شهربند آرزو راه دگر بسته ست
گرچه دانم پایتان آزرده از راه و نفس خسته‌ست
لیک ،
آزمون همت پویندگان راه را اینک،
معبری تنک است.
همتی یاران که اینسو زندگی ننک است.

*

سالها بگذشته کاین تنها گذربان ره متروک
رهروان تا کی کنند آغاز،
مانده تنها باسکوت غربتش همراز.
جز پیاپی کاروان فصل‌های رنک رنک سال :
ـ کولی آشفته‌ی پاییز،
پیردمسرد زمستانها،
دخترشنک بهارمست ،
خسته‌ی تبدار تابستان ـ
رهروی دیگر نپیموده‌ست راه معبر خاموش
پرنکرده کاروانی راه را آغوش.

*

چه سحرها در کبود نیمرنک سایه‌های دور
موج بیتاب نکاه این گذربان در نشیب راه
دیده پرهیب(۱) درفش کاروان را گاه
آه ....

*

او بسا در پرنیان آبی و سرخ افق در بامدادان دیده نقش شعله‌ی دلخواه
ـ دیده افروزان هزاران خیمه و خرگاه ـ
و درود بوسه‌ی خورشید بر پیشانی برجش،
کرده اورا از درنک کاروان آگاه ...

---

۱ ـ پرهیب ، از واژه‌های اصیل فارسی و محلی خراسان است معادل کلمه شبح عربی

*

بس غروب خسته کاندر برکه‌ی چشمان او تابیده خورشید ملول شام
و فروغ آرزوهایش نهان گردیده درخاکستر اندوه شبهنگام
درخیال انگیز اوهام شبانگاهی
– دردل شبها که دامن گسترد پندارها تامرز بی مرزی –
اوطنین هرزه غولان راگمان برده‌ست آهنگ سرود مردم راهی

*

چه شبانگاهان که دراین معبر تاریك
شبچراغ کاروان راهشته مشعل بر بلند دیدگاهش تاگه شبگیر
وندرآن هنگامه‌ی بیتاب رقص شعله‌ها رفته‌ست تامرز نمازشعله‌ی جاوید
شعله‌های اینزمان خاموش
دردلش افکنده شوروحسرت خورشید

*

سالها زیرحریرآبی مهتابها خوابیده شبها معبرخاموش
وهلال ماه
سرنوشت کاروان را ازگذربان کرده پرسشها :
«کاروان تاچند منزل ....؟ تاکجای راه ....؟»
اوجوابش : «آه ....»

*

در بلند دوردستان ره متروك
زیرپایش دره‌یی دلتنك وبرفرقش چکادکوه
برستبرصخره‌یی ستوار
دیدگاهی سالخورد ازدیرگاهان همچنان برجاست
وندرآن مردگذربان چشم ودل بیمار
گوش برآهنك پای رهروان دارد
خسته ازتنهایی ودلمرده ازبی رهنوردیها
ابراندوهش بدل باران اشك جاودان دارد
– ای همه بی او ! چه بیدردید !؟
خسته جانی چشم درراه درفش کاروان دارد ...

م ۰ آزرم ـ مشهد چهاردهم دیماه ۱۳۴۲

برج پیر

چشمانش آشیانه‌ی مرغان رهگذر
دامانش خوابگاه سواران بادها
برسینه‌ی برهنه‌ی این بیکرانه دشت
این برج پیرشاهد پیکار قرنهاست .
هرشامگاه، دیده‌ی پرانتظاراو
تابامداد خیره بچشم ستاره‌هاست
وندرسکوت سربی آن چشم بی فروغ
ـازروز وروزگار هزاران امید شاد ـ
چندین اشاره‌هاست .

*

درانتظار رهگذری پیروخسته گام
ـکش بشکند سکوت فضای فسرده را
خون دررگش دواند وازبانك پای خویش
نبض سکوت را ذرجنبش آورد ـ
دیریست دیر دیر ، که همپای سایه‌اش
بنشسته است یکه وتنها دراین غروب .

*

آنجا که‌آن کبوترچاهی نشسته است
روزی نشسته بود یکی مرد پاسدار .
کزبهردیدبانی این دشت وروستای
چالاك وگرمخیز

چشمان گشوده بود زدیوار شهر بند
واهنك پای رهگذران را زدوردست
هرشب نیوشه«۱»کرد همی زان بلند جای .

*

این برج پیر باهمه خاموشی وسکوت
خود شاهد نبرد دلیران روستاست .
اودیده در سکوت ملال آفرین شب
پیکارخشم خیزجوانان دشت را
کاندرپناه سنگرایمان راستین
استاده پیش روی مغولان تیره رای
پیکار کرده‌اند .
آنجا که نیزه‌های شب افروزجنگیان
دردیدگان خسته‌ی مهتاب می‌شکست
آنجا که برق خنجررزم‌آوران کوه
می‌تافت درفضای سکوت آفرین شب
برسینه‌ی برهنه‌ی افلاك می‌نشست

*

باگوش خود شنیده چکاچاك تیغها
کاندرسکوت خسته‌ی شبهای دیرپای
پیچیده درفضا
آنجا ، که درخموشی چشم انتظارماه
پیکارجوی نیزه‌گذاران روستای
تاآستان مرك
استاده جانفشانی مردانه کرده‌اند .

*

اوخود شنیده نیمشبان دردل سکوت
هنگامه‌ی نیایش عطاررا ـ که مست ـ
درآستان «دوست» مناجات می‌کند «۲»

---

۱ ـ نیوشه‌کردن : گوش فرادادن بدقت.
۲ ـ درکدکن، زادگاه‌عطار،سروده‌ام .

وآن مرغکان نغمه‌ی شورآفرین او
تا دوردست عرش خدا پر گشوده‌اند .

*

ای بس شبان گروه شبانان رهگذر
- آنجا که روی بستر بی موج برفها
شب خفته بود مست -
درقلب سرد ومرده‌ی این برج بی امید
افروختند هیمه ودررقص شعله‌ها
گفتند قصه‌ها :
ازسرگذشت خون عزیزان که ریخته‌ست
برسینه‌ی برهنه‌ی این بیکرانه دشت
وزسرگذشت خشم دلیران روستای
کاندرسکوت روشن شبهای ماهتاب
- درموج خیزغارت ویرانگرمغول -
بس نیزه‌ها شکسته وخونها فشانده اند .

*

بس خاطرات تلخ زپیکارقرنها
دردیدگان خسته‌ی این برج خفته است
بس یادگارهای بجا مانده از قرون
کاین برج درنهان دل خود نهفته است

*

مهتابها شکفته برین بام سبزفام ،
خورشیدها برآمده ازبستر سحر
وزدیر ودیرباز ،
اوهمچنان بدامن این دشت وهم خیز
ازکاروان روزوشبان مانده یادگار

م. سرشك کدکن - شهریورماه ۱۳۴۱

DATE LABEL

بانوان

دنیا

دنیای طاهری (حبیب اللهی) ـ ۱۲۸۲

سخن

سخن آن گوهر یکتای جان است که در دریای معنی جاودان است
گلستان ادب آن نو بهاریست که خرم درزمستان و خزان است
سخن باشد همان ساز دل انگیز که درهر تارآن سوزی نهان است
سخن جام شراب ارغوا نیست که از خون دل شاعر نشان است
ز شعر افکار هر ملت پدید است ز نثر آثار هر کشور عیان است
زبان شعر در دنیا زبانی ست که احساس بشر را ترجمان است
چواینك صحبت از شعرو ادب شد سخن در باره‌ی لطف بیان است
همان بهتر خراسان را برم نام که مهد دانش و دانشوران است
ز هر شهر خراسان چون بری نام سخن ازشاعری شیرین زبان است
هنوز این تربت دانشور طوس زیارتگاه عشاق جهان است
بگوش آواز می آید ز خیام : غنیمت دان که فرصت یکزمان است
هنوز از داغگاه فرخی نیز سراسر گرم خاك سیستان است

هنرمند و هنر را محترم دار
که این‌خود شیوه‌ی پیشینیان است

دام حوادث

کاش‌ای مرغ هواچون توپری بود مرا تا ز آزادی دوران خبری بود مرا
کاش ای باد صبا همچو تو بودم آزاد بگلستان سعادت گذری بود مرا
کاش ای بلبل شیدا بکنار چمنی چون تو برنوگل زیبا نظری‌بود مرا
ای گل‌تازه که درباغ جهان جلوه‌گری چون توازلطف جوانی اثری بود مرا
ای نهالی که بسر سبزی خود مینازی روزگاری‌هم ازاین باغ بری بود مرا
ای‌خوش‌آنروز که‌ازباده‌ی‌عشق ومستی شوری اندرسرو دردل شرری بود مرا

در جوانی که بجزدانه نمیدیدم هیچ
کی ازاین‌دام حوادث خبری بودمرا

من ...

من آن لطف و صفای نو بهارم
که رونق بخش دشت و کوهسارم

نسیم دلنواز بامدادم
نوازش بخش جان بیقرارم

بصافی چشمه‌ی آب زلالم
به آزادی روان در جویبارم

فروغ نقره فام ماهتابم
نوای دلنشین آبشارم

سکوت باشکوه شامگاهم
نگاه اختر شب زنده دارم

بپاکی شبنم صبح امیدم
بگوش گل چوگوهر گوشوارم

سخن سازم که گویم قصه‌ها باز
کتاب عشق باشد یادگارم

فروزان خنده‌ی برق امیدم
خروشان اشك ابر نو بهارم

بدنیای هنر نغمه سرایم
دراین گنجینه در شاهوارم

عشق آفرین

ببوی تو در این دیار آمدم
بکویت چو گرد و غبار آمدم

زعطر دل انگیزت ای نوبهار
بدین بوستان چون بهار آمدم

زلطف تو ای غنچه‌ی دلنشین
چو باد صبا بی قرار آمدم

ز شوق تو ای لاله ی آتشین
بدشت جنون داغدار آمدم

فروزان‌شوای شمع عشق‌آفرین
که نزد تو پروانه وار آمدم

کمان بر کش‌ای‌زهره‌ی‌مه‌جبین
بدام تو همچون شکار آمدم

ازآن‌باده‌کاسرارهستی دراوست
گهی مست و گه هوشیار آمدم

پی جام هستی که نقش امید
در آن باز جویم خمار آمدم

چو دیدم در آن جام رازی نهان
بزانو بر میگسار آمدم

مرغ شب

بیا ای مرغ شب همراز من شو
بخوان آواز شب دمساز من شو

سفر کن با من اندر عالم راز
باسرار جهان همراز من شو

بگو با من سخن از راز هستی
دراین مشکل دمی دمساز من شو

بگـو ای شهرزاد افسانه‌ی شب ... در این خلوت سخن پرداز من شو
بیا با ما شبی در خلوت عشق ... بگـرد شمع همپرواز من شـو
دمـی با مـن کنـار جـوی در آب ... بیفکن عکس و سرو نازمن شو
بیا ای برق بر جانها شرر زن ... نگـاه دلـبـر طناز مـن شـو
نگارا ! چون نگارم قصه‌ی عشق ... در این دفتر تو سر آغاز من شو
چـو «دنیا» از طبیعت گیر الهام
سرودی گوی و هم آواز من شو

منصور

مجموعه‌ی منصوری - ۱۲۹۹

خونبهای جدایی

نوازد نی از نو نوای جدائی
بلرزد دل از نغمه های جدائی

بهمراهی مرغ شب دل سراید
ره عشق و سوز و نوای جدائی

وفاگر ندیدم زیاران غمم نیست
من و آستان وفای جدائی

هر آن محنت از دست دوری که بردم
نداند کسی جزخدای جدائی

دلم خونگیرد بجزاین دو با کس
به تنهایی و درد های جدائی

مکانی و ماوا نباشد برایم
بجز کوی ودشت وسرای جدائی

بجان میخرم آنقدر نازهجران
که ریزد براهم صفای جدائی

به درگاه مهرم گذارد سر غم
بپایم بمیرد بلای جدائی

به اندوهش آندم سپارم سروجان
که تاخود شوم خونبهای جدائی

نخواهد کسی سوخت مانند «منصور»
که میسوزد از سوز های جدائی

گفتگو ...

گفتم چه میخواهی زدل ، گفتا که تا خونش کنم
گفتم دگر ، گفت از غمم بیمار و مجنونش کنم

گفتم بگو مهر مرا در سینه جا دادی چرا
گفتا که تا همراه آه از سینه بیرونش کنم

گفتم دلم را میبری همراه خود سوی سفر
گفتا که تا آواره در صحرا و هامونش کنم

گفتم که داد از دست دل گفتا مخور غم عاشقا
با ناز چشم مست خود در بند افسونش کنم

گفتم نثار مقدمت جان ودل «منصور» باد
گفتا بگو این تحفه را خواهم مگر چونش کنم

خواهم گریست

درفراقت امشب ای آرام جان خواهم گریست
همچو شمعی نرم نرمك بی فغان خواهم گریست
می سراید نغمه‌ی روز جدایی مرغ شب
تا شوم با ناله اش همداستان خواهم گریست
ای که گفتی صبر باید در بلای هجر دوست
بسکه ازصبر آمدم اندر فغان ، خواهم گریست
ناله هایم در دل سختت نمی بخشد اثر
روی سنك خاره چون آب روان خواهم گریست
عاقلان دیوانه خوانندم براه عشق و من
بردل گمراه این فرزانگان خواهم گریست
رفتی و اندر قفایت شد دل آواره ام
تا بجویم از تو و ازدل نشان ، خواهم گریست
تا سحر«منصور» گوید هرشب ازسوز جگر
درفراقت امشب ای آرام جان خواهم گریست

غم پنهان

تاریك شبی دارم ای مهر فروزانم — روشن ز رخت بنما ایوان و شبستانم
دل مشعل سوزان ست بی روی نکوی تو — ای یار بیا بنشان این آتش سوزانم
عمری ست رخ دشمن خندد به سرشك من — بگذار برد حسرت برچهره‌ی خندانم
ترسم کشد این دردم کز بیم بداندیشان — راز غم پنهان را گفتن بتو نتوانم
در تیره شب هجران ایکاش مرا بودی — دستی که درد برتن این پیرهن جانم
«منصور» بدلبر گو در کیش وفا داران
وصل تو بیاران خوش من بنده‌ی هجرانم

آوای جرس

نوبت پیری رسید و نوجوانی در گذشت — موسم آن های‌وهوی وفصل شوروشر گذشت
دوستان رفتند ومحمل بهرما آماده گشت — بانك آوای جرس اینك ز بحر وبر گذشت
از گلستان وصال آرزو نا چیده گل — باید از این بوستان زندگانی در گذشت

بارفیقان گوچه‌حاصل قایق ازبهرنجات غرقه درامواج دریارا که‌آب ازسر گذشت
بهر دلجویی بیمار غمت گر آمدی ! ای طبیب عشق بهبودی زما دیگر گذشت
گرشنیدم طعنه‌ها ازاین وازآن باك نیست هرچه‌دیدم‌زشت‌وزیباخوب‌وبدیکسر گذشت
از من آزرده دل «منصور» با یاران بگو
رفتم وبا یاد رویت روزگار آخر گذشت

خوشا ....

خوشا پیراهن جان را دریدن دل از اهل جهان یکجا بریدن
ز دهر زشت و رسوا پا کشیدن بخاك تیره تنها آرمیدن

رباط

کجا شد آنهمه شور و نشاطم نسوزد شمع عشقی در بساطم
خداوندا دگر تا چند و تاکی بود منزل در این کهنه رباطم

مهمان دل

دمیده لاله بر دشت و دمن ها صفا بخشیده شبنم بر چمنها
خیالت آمد و مهمان دل گشت غمت نازم مرا نگذاشت تنها

آریان

قمر آریان - ۱۳۰۱

۱ - رؤیا ها

۲ - راز نهانی

۳ - شیراز

۴ - شب تابستان

۵ - دریا

رؤیا ها

دل در بن کوچه‌ی فراموشی — خلوتگه شاعرانه یی دارد
وز زیر و بم نوای خاموشی — موسیقی جاودانه‌یی دارد

*

زآشوب جهان کرانه یی دارد — در عرصه‌ی بیکران رؤیا ها
ز آنسوی تن آشیانه یی دارد — در خطه‌ی بی نشان رؤیا ها

*

در ظلمت جاودان رؤیا ها — می پوید و راه می نیابد باز
سر گشته در آسمان رؤیا ها — با بال فسانه می کند پرواز

*

بربسته لب از نشید وازآواز — در پرده جان ترانه یی دارد
وز جاذبه‌ی خیال افسونساز — هر لحظه زنو فسانه‌یی دارد

راز نهانی

باز ای ماه بمن راز نهانی گویی — ماجرا های دل انگیز جوانی گویی
بارهارفته سخن زانچه‌میان من وتست — باز ازآنچه که من دانم و دانی گویی

در سرا پرده‌ات ایماه چها می گذرد
که رخ واله‌ات ای ماه بما می نگرد

وه که درظلمت شب باز چه زیبایی تو — جلوه گاه دل ماتمزده ی مایی تو
تشنه ی جام ازل هستی در کام وجود — رمز و ایمائی از آن عالم بالایی تو

این چه رازی ست در انوار توگردیده نهان
که پر ابهام نموده ست سرا پای جهان

اشکهاریخته در دامنت ای اخترعشق — داستانهاست دراوراق توای دفتر عشق
رخ‌ماهت‌زچه‌اینگونه خیال انگیزاست — ازچه گسترده‌یی ازاوج فلک‌شهپرعشق

هست ای شبرو بی باك کجا مقصد تو
کیست معبود تو و هست کجا معبد تو

مگرآنجاکه‌تویی‌چهره‌ی‌دلداری‌هست؟ — یا ستمگر بتی‌وعهدشکن یاری هست ؟
مگرآنجابود ازحسرت وحرمان‌اثری — یاترا بادل خود کام سروکاری هست ؟

ورنه با دلشدگان چیست که دمسازی تو
با همه زیر و بم هستی ما سازی تو

بهرما جلوه دهی چهره‌ی جانانه‌ی ما — با همه دلشدگان گویی افسانه ی ما
شاید ای مه توهم ازباده‌ی ماسرمستی — یا که مخموری از نشئه ی پیمانه‌ی ما
آری ای مشعل عشاق تو هم شیدایی
زین سبب جلوه گه سوز و گداز مایی

شیراز

عقاب آهنـین آسمان پوی — فراز بام گردون کرد پرواز
بسی کوه و دره بنوشت و آرام — فرو لغزید در دامان شیراز

*

سلام‌ای شهر گل ای شهر مهتاب — سلام ای شهر عشق و دلربایی
سلام ای یاردیرین کز بسی راه — مـرا با تست بسیار آشنایی

*

من اردیر آمدم زی توچه باکست — که دارم باتو بس پیوند دیرین
ز تو پرورده‌ام دردل همه عمر — هزاران یادگار تلخ و شـیرین

*

مرا اینجا هنوز از خاك سعدی — بگوش آید سرود عشق وپرهیز
چو رؤیای خدا آرام و دلبند — چوآهنك پری نرم‌وفسون خیز

*

هنوز اینجا ز کوی حافظ رند — شمیـم باده و پیمانه خیـزد
وزآنسوی زمان در گنبد چرخ — هنـوز آن ناله‌ی مستانه خیزد

*

شب وروزآید اینجا ازدروبام — سرود عاشقی ، گلبانك مستی
توپنداری که باخاکش سرشته‌ست — رهایی ، بی‌نیازی ، می‌پرستی

*

زهی ملك بهشت آسا که ازخلد — «عبیر آمیـز میآید شمـالش»
گرایدون هرکمالی را زوالی ست — «خداوندا نگهدار از زوالش»

دریا

دریا نگر خروش بر آورده
کف کرده ، تفته ، جوش بر آورده
از موج پر شکنج یکی دیبا
با گونه گون نقوش بر آورده
پیچیده مار های سپید ایدون
ضحاك سان بدوش بر آورده
وان بی ملال صخره نگر کاویز
با موج سخت کوش بر آورده
فریاد بین که آن دل نا آرام
از آن لب خموش بر آورده

*

بشنو غریو و ناله ی دریا را
وان شور ناك تند پر آوا را
در پیچ و تاب موج غریوان بین
آن خشم کرده چهره ی زیبا را
در آن شکسته آینه بین پیدا
حیران نگاه ماه و ثریا را
و آنجا فراز موج ، معلق بین
آن مرغکان ناز فریبا را
دنبال سر نوشتی بی فرجام
بنگر شتاب موج سبك پا را

*

دریا نگر ز شرم سر افکنده
در پیش صبحدم سپر افکنده
از خجلت گناه شب دوشین
سر زیر پای صخره در افکنده
صبح آمده نمانده نشانی باز
زان فتنه ها که در سحر افکنده
و ینك در آفتاب تب آلوده
دامان پر گناه و تر افکنده
وآن موج تا که بوسه زند دامانش
جان را بورطه ی خطر افکنده

*

ای جان پر خروش شکیبا باش
از خود دمی برون شو و با ما باش
در چهر خویش جلوه‌ی هستی بین
در ذات خویش محو تماشا باش
آئینه دار طلعت انجم شو
نقش آفرین صورت گلها باش
خونخوار و پاکدامن چون مانی ؟
در پاکدامنی چو مسیحا باش

نی نی زهر چه هست به گیتی در
دریا نکوتر آمد ، دریا باش

شب تابستان

شب آمد چه شب دیو بد گوهری
ز دوزخ به گیتی گشاده دری

چه شب از شب گور افسانه یی
چه شب بر ره دیو آبشخوری

نه شب از عذاب خدا آیتی
نه شب از لهیب سقر مظهری

برآکنده از وحشت و خشم وهول
چو آشفته رؤیای جادو گری

*

کران تا کران موج زد تیرگی
چو از قیر دریای پهناوری

رها گشت غولی ز هر مکمنی
برون تاخت دیوی زهر منظری

گنه رنگ شد چهر هر روشنی
شر انگیز شد چشم هر اختری

*

گران کرد دل برجهان تیره شب
چو بر بیگنه طفل ، مادندری

بپیچید مه تن به ابر اندرون
چو بیجان بتی درکشن چادری

ستاره چو انگشت افرو خته
فرو مرده بر تل خاکستری

ز گرد افق ، پاره ابر سیاه
بر آورد سر چون سیه اژدری

گدازنده چون تافته آهنی
گزاینده چون زهر گون نشتری

*

مگر جز سوی تیرگیهای گور
نپوید شب ایدون ره دیگری

ندارد سحر این شب دیرپای
دریغا سپیده دم محشری !

تهران - تیرماه ۱۳۴۱

ویسه

ویسه حبیب اللهی - ۱۳۱۰

بهار پس از ما

در بسته‌ام بروی تو ای خود ستا بهار
آری حسد برم بتو و جلوه های تو
تا دیده ننگرد به تو و شادمانیت
بر گونه گونه رنگ تو و بر جوانیست

*

ای باد مشك بیز بسویم گذر مکن
مستم نمی‌کند چو دگر بوی تو بهار
عطر بنفشه ها مرسان بر مشام من
ساقی بریز جرعه‌ی دیگر بکام من

*

این شکوه با که گویم واین غم کجا برم
لبخند زندگی تویی و پیك خرمی
هر ساله تو جوان شوی و ما شویم پیر
تو مظهر حیاتی و من از حیات سیر

*

یاد آن بهار ها و خوش آنروزگارها
می بود و عشق بود و جوانی و آرزو
رخساره شاد وچهره مراچون بهار بود
وین خوبتر که‌صفحه‌ی دل بی‌غبار بود

*

ماهم چو رفتگان بگذاریم و بگذریم
در گوش گل نسیم بخواند حدیث عشق
آید ز بعد رفتن ما بس بهار ها
غرق شکوفه باز شود شاخسارها

امید محال

تا رفتی از کنار من ای همزبان دل
درچشم‌من که‌نقش‌رخ‌دوست خانه‌داشت
در خاطرم شکفت همه غنچه های درد
بی طالعی نگر که کنون اشك‌خانه کرد

*

تا ای همای بخت پریدی ز دامنم
درهرچمن چوطایر بی بال و بی پرم
دامن کشیده از بر من شادی و امید
زین تیر جانگداز که بر پیکرم رسید

*

شبهای من ستاره نه بیند بخود دگر
نومیدی است وظلمت وطوفان بی امان
اما دوچشم من همه شب پرستاره است
دریای انده و غم من بی کناره است

*

ای رفته از کنارم وای مانده در دلم
بازآی ای امید محال ای قرار جان
دل می طپد بیاد تو و آرزوی تو
آوخ که بیهده ست دگر جستجوی تو

*

خواهم که بیدرنك بسویت سفر کنم — اما دریغ بال فرارم شکسته است
محبوس ودست بسته به زندان زندگی — پایم هزار حلقه زنجیر بسته است

خواب

بیا ای خواب وره در دیدگان کن — به آرامی بنه در بسترم پای
بیا از دیدگانم اشك برچین — بیا رنج از دلم بزدای بزدای

*

بیا ای مادر جانهای خسته — چوکودك سر نهم بر سینه‌ی تو
بیاسایم ز کین روزگاران — دمی بر سینه‌ی بی کینه‌ی تو

*

بیا غم را ز ملك جان بدر کن — بران او را بسوی ملك دیگر
شراب بیخودی در جام من ریز — بیا جانا مرا از یاد من بر

*

چو راه شهر هستی سنگلاخ است — سراب است وکویر است وبیابان
بیا در سایه‌ی سروت نشینم — مرا از چشمه‌ی نوشت بنوشان

*

نمی خواهم ترا صبح طلایی — شبی گر خواب در چشمم نیاید
همه شب آرزویم این بود این : — که شایدیك شب (او) درخوابم آید

ویرانه

اندرآن صحرا ،
من چودیگرمردگان بی خویشتن بودم
سوزسرما بود ونومیدی وظلمت بود .
کاروان لحظه‌ها ازپیش چشم من گذرمیکرد
لیك درمن شعله‌ی‌گرم پیامی را نمی‌افروخت
روی صحرا سایه‌های کاروان چون خاطراتم گنك ومبهم بود .

*

عاقبت درصبحگاهی زیرخورشید نگاهی‌گرم
جان‌گرفتم - زنده گشتم من

یك یك انگشتان من شد باز
وزمیان مردگان من قد علم کردم
باز درچشمان من اینك فروغ شوق وامیدی‌ست
باز درقلبم سرودی تازه می‌خوانم
پیش چشمم بازگیتی جلوه‌ها دارد
آفتاب وآسمان زیباست
باززیر بوسه‌های باد هربرك گیاه ازشوق میلرزد .

*

ای شکوه آفرینش ای فروغ جان ودل ای عشق !
برتوبادازمن درود گرم!
ای‌غمت برجان‌من‌شیرین
درحریم خانه‌ی دل مقدمت خوش‌باد!
لیك میدانم پشیمان بازخواهی گشت ، کاین خانه
چون بهارروزگارپیش،
باغ رنگین هزاران آرزوهای‌گل افشان نیست
غنچه‌ی شوقی دراین افسرده باغ پیرخندان نیست
خانه‌ام افسوس ...
حالیاتاریك وویرانه‌ست
سقف‌ها بشکسته ودیوارهایش ریخته ازهم
آری اینجا جای‌مهمان عزیزی چون توهرگز نیست .

رؤیا

رؤیا میرزا زاده - ۱۳۲۰

صحرای خیال

دختری با نغمه‌یی پر شور و مست ——— همچو آوای نسیم از دور دست
آمد از راه واز آن نجوای گرم رشته‌ی اندیشه هایم را گسست

*

در نوای دلکش او خفته بود زیر و بم های تپش های دلش
همچو من بیچاره از دلدادگی بود پیدا نیست جز غم حاصلش

*

موج آوازش بدریای دلم نرم نرمك كرد توفانی بپا
زورق اندیشه ام شد واژگون گشت سرگردان میان موجها

*

دخترك میخواند: «ای محبوب من دور از رویت دلم غرق غم ست
هرچه گریم روز وشب از دوریت با غم سنگین دل گویم کم ست.»

*

دخترك میخواند و من دیوانه وار رو بصحرای خیالت تاختم
یاد آوردم زمانی را که خود با نگاهت دین و دل را باختم

*

یاد آن ایام در من جان گرفت که بدامانت چو خار آویختم
تا که قلب سخت تورا مم شود از مژه شبنم بپایت ریختم

*

یادم آمد ای طبیب درد من زان زمان کز غم شدم بیمار تو
آتش تب را پذیرفتم بجان از برای لحظه یی دیدار تو

*

یاد آن مهتاب شب آنجا که بود فرشی از سبزه بزیر پای ما
دختر زیبای شب با نور خود نقره می پاشید بر سر‌های ما

*

چشم در چشم سیاهت دوختم تا بخوانم اندر آن راز نهان
غیر خط مهر ای زیبای من من ندیدم جلوه یی از برق آن

*

سبزه بود و چشمه بود و ماه بود　　شور بود و عشق بود و آرزو
در زلال چشمه‌ی پاکیزه اش　　قرص مه میداد تن را شستشو

*

وای بر من آن شب زیبا گذشت　　بعد ازآن شب مهرتو پایان گرفت
سیر گشتی از من ای جانان من　　بینوا دل دامن حرمان گرفت

*

حال ز آن عشق و امید و آرزو　　حاصلم بر گو بجز اندوه چیست
تو شکستی جام الفت را و من　　غیر چشم خونفشان جامیم نیست

مشهد تیرماه ۱۳۳۹

نگاه

امروز نگاه تو شرار دگری داشت　　باجان من خسته‌ی بیدل نظری داشت
آن موج تمنا که زچشمان تو برخاست　　میگفت که درسینه دلت شوروشری‌داشت
وآن بوسه‌ی گرمی که نگاه‌تو بمن‌ریخت　　کاش از دل توفانی منهم خبری داشت
تنها نه من از کار دل خود بفغانم　　هرکس که‌دلی‌داشت‌چومن‌چشم‌تری‌داشت
جزتیرگی شام فراقت که دلم سوخت　　هرشام زپی مژده صبح وسحری داشت
میخواست بسوی‌تو کشد بال‌وپرازشوق　　دل درقفس سینه اگربال وپری داشت
چشمم همه دریا شد ودرپای توافشاند　　اندوخته از خون دلم هرگهری داشت
ای سوخته از برق نگاهت دل «رؤیا» !
امروز نگاه تو شرار دگری داشت

مشهد آبان ۱۳۳۹

یاد

شب است‌ونیمه‌های شب ،
هوا از بوی میخك‌ها وگل‌ها عطرآمیزاست
وهم‌کام نسیم شب زبوی جان پذیروروحبخش یاس لبریزاست
نسیم آرام می‌لغزد بروی گیسوان شب ،
وبر گیسوی شب صدها طلسم نورآویزاست

*

کمند ماه بربام کبود آسمان چون حلقه‌ی سیماب می‌لغزد
و نوریاس رنک او
بروی پرنیان پاره‌های ابرمی‌ریزد

*

پریخوان دختر دریاست‌گویی ماه
که دراین برکه‌ی نیلی مات بیکران دور
بروی عاج اندامش‌گلاب نور می‌پاشد
واز بیم شفق درصبحگاهان‌رنک می‌بازد
شب است و نیمه های شب
شب اردیبهشت پاك‌کزمینو نشان دارد
شبی زیباست ،
ازآن شبها که دامان سکوتش رازدارو وپاك ومعصوم است
ازآن شبها که عطریادها بویی دگردارد
ازآن شبها که موج هرنسیمش ازمیان غرفه‌های خاطرات من‌گذردارد
ازآن شبها که همراه فروغ ماه
سروش یاد می‌بارد

*

ومن امشب دلم ازعطرپاك یاد اوسرشارولبریزاست
وهم زین عطردرد انبیذ
بجام آذرین سینه‌ام خوناب میریزد
وهم زین قطره‌ها نام عزیزی ، آشنایی رنك میگیرد

مشهد ۲۸ اردیبهشت ماه ۱۳۴۰

دیدار ...

چشمم پرید ومژده دیداردادمش
دل این شنید وخنده زنان باکنایه‌گفت :
آوخ زدست توکه چه خوش باوری هنوز ؛
داری نهان بسینه تمنای دیدنش ؟
خواهیش دید... لیك برؤیا ودرگذر
خواهیش دید ... لیك چوآن باروا‌پسین
ـ چون آفتاب بخت که‌گردانده ازتوسر ـ

*

خواهیش دید ومن ببرت می‌تپم زشوق
لیك اوبرای سوختنت روبسوی غیر
خواهیش دید ولی چون گذشته نیست
مهرآشنا نگاه وگریزان زروی غیر

*

چشمم پرید ومژده دیداردادمش
دلهم ازنوید عبث باکنایه گفت :
آوخ زدست توکه چه خوش باوری هنوز !
اماخدا...چه خوب ...
باور نمیکنم ...
چشمم پریدوخنده‌ی دل بی‌نتیجه‌بود.
دیدم نشانه‌یی بحقیقت رسیده بود
دیداریارداشت بهمراه این سراب
دیدار آن عزیزکه جانی رمیده بود
من دیدمش چه خوب چه‌شیرین سعادتی
اوبود ، اوی من ، اوی‌گذشته بود
با مهر ولطف خویش زحالم خبرگرفت
دیدم که نورشوق زچشمش پریده بود

*

بااوگذشت ساعتی از عمروای دریغ
اوبود واونبود ، ندانم چگونه گفت
درچشم اوکه چشمه‌ی شوق ونیاز بود
موج وفا نبود ویا بود واونهفت

*

چشمم پرید ومژده دیدارراست بود
اما دریغ زانکه نگاهش فسرده بود
شوق ونیاز وجوشش عهدگذشته را
دیدم درآن نگاه که ازیاد برده بـود

۱۷ خرداد ماه ۱۳۴۰

درود

بمن ای جان عزیز !
بمن ای شعله پاك !
بمن ای پرتو جانبخش امید؛
بمن ای پاکتر از اشك سحاب سحری !
بمن ای شمع فروزان ادب !
بمن ای چشمه‌ی بس شعر و گهرهای گران !
بمن ای رود عزیز !
که ز طغیان تو دامان ترا گرد پلیدی ننشست!
و نیالوده ترا زرنك زلال شفقی !
بمن ای چنك پر از جوش وخروش !
که شدی با همه‌ی جوش وخروشت خاموش !
بمن ای ساز پر از زمزمه‌ی سوز و گداز
که بدل زخمه‌ی بس انده پاکت زده چنك
وکنون چنك فروهشته‌یی و با دل تنك
لب فروبسته‌یی از شعر و سرود !
بمن ای چشمه‌ی سیمابی من
کز دلم تیرگی وظلمت غم می‌شستی !
بمن ای یاد پر از ناز و عزیز تو هنوز
ــ یا آن گاه عزیزی که تو با من بودی ‐
همنشینم بود وهمنفسم
بمن ای شاه پر از شوکت رؤیاهایم
بمن ای سنك صبوری شده درغم‌هایم
بمن ای شاعر من !
گفت دیروز چنین :
ــ آنکه بر راز درون دل تو آگاهست
وترا همنفس وهم سخن ودلخواهست ـ
گفت دیروز بمن :
که دگر اینقدر از وی تو مپرس
خویشتن خسته مکن ، خرد مکن

نگرانش تو مباش
که ترا برده زیاد وبگلی بسته امید
و کنون
فارغ از رنج تو و درد گدازنده‌ی تو
سرخوش از مستی وشوق
میشمارد شب وروز
که گل پاك ونیالوده‌ی خویش
غرق درهاله‌یی از رنك سپید
(همچنان اختر آویخته از گیسوی شب
شمع روشنگر شبهای غم خویش کند) «۱»
وترا واله‌تر از پیش کند .

*

ومن ای شاعر من !
باهمه اندوه پاکم زین غم
بازسوگند بتو
– بتویی که بدل وديده‌ی من
همچو لبخند پر ابهام فلق
صافی وپاکی وگویم که نیالوده‌تری –
ازتو آزرده نیم .
وبدین عشق تووشادی تو
ازدل پاك وبخون رنگینم
بتوتقدیم کنم بازدرود
وتوهم شعردرودم بپذیر !
شادمان زی همه عمر
که مرا شادی تو
آرزویی ست عزیز .

مشهد ۴۰/۵/۵

---

۱ – بی تو چون اختر آویخته ازگیسوی شب
اشك، روشنگر شبهای غم ماست هنوز

(م . آزرم)

توضیح

پس از اینکه صفحات کتاب بسته شده بود آگاهی یافتیم که آقایان محمود کیانوش و نادر نادرپور از شمار شاعران خراسان، فراموش شده‌اند، اینك بامعذرت از هردو شاعر بزرگوار آثارشان در این افزوده چاپ میگردد.

کیانوش

محمود - ۱۳۱۲

ساده و غمناک

زندگی چون کودکی تنها ست
ساده وغمناك ؛
اشك سردی همچو مروارید
می دود در جام چشمانش ،
می چکد بر خاك .

*

سادگی در چهره‌اش پیداست ؛
گاه یك لبخند
می دمد در آسمان گونه هایش گرم
می شکوفد در بناگوشش
غنچه ی آزرم .

*

گاه ابر تیره‌ی اندوه
بر جبینش می‌کشد دامن ،
سر فرو می‌آورد نا شاد
چون نهالی نرم ونازك تن
در گذار باد

*

زندگی زیباست
ساده ومغموم ؛
چون غزالی در کنار چشمه‌یی ، در خلوت جنگل
مانده از دیدار جفت گمشده محروم ،
دیده‌اش از انتظاری جاودان لبریز .

*

در بهاری سرد
مرغ زیبایی نشسته شادمان برشاخه‌ی اندوه
سادگی افتاده همچون شبنمی از دیده‌ی مهتاب
بر سکون حیرتی خاموش
بر عقیق بوته‌ی اعجاب ،

*

زندگی چون کودکی تنهاست
ساده وغمناك ،
زندگی زیباست ،

می گریزم باز می گردم

می گریزم ، باز می گردم
در من ، ازخوف رسیدن ، تلخ پرهیزی ست ،
با درنك من شتابی هست
با شتاب من درنك یأس آمیزی ست .
می پرستم ، کفر می گویم ،
آنچه نا پیداست می‌جویم ،
وآنچه پیدا شد نمی‌خواهم ،
دست در دست عبث ، همگام موهومم ،
خنده‌ام در اشك می میرد ،
اشك من ازخنده‌هایم‌رنك می گیرد
کیست می خواند ؟
چیست می راند ؟
کیست می‌خواهد بزندان درونم‌ـباز گرداند ؟
چیست می‌خواهد ز خویشم باز گرداند ؟

*

من نمی‌دانم ،
بر سر این شك حیرت خیز ،
از ره اندیشه‌یی ناچیز .
باز می‌مانم .

شادی

مرغ اندوه، درمن خاموش
دیر گاهی است آشیان دارد ،
گاه پرواز شعله‌یی در سر
گاه ناخن به تار جان دارد .

*

همدم وهمنشین ویارم او
سبزه وآب وآسمانش من ؛
او زسوزنهان من سیراب
تشنه‌ی آتش نهانش من .

*

گر چه گویند : ــ رفتنت از دل
جان افسرده را سبکبالی ست
نه ، خدا را ، مرو ، مرو بی تو
تا ابد آشیانه ات خالی ست .

آهو و باد

درد را بازهرپاسخ گفت باید
مهر را باکین .

*

باد در دامان صحراها نجوید خواب،
او نیاساید به تن آرام ،
او نیا راند به لب خاموش ،
گوش او با خواهش آوای جنگلهاست .

*

باد با آهوی ماند منظر اندیشه‌اش را رنك ،
سینه‌اش آهوست ،
می تپد گرم وشتاب آهنك :
مرك از هرسوکمان راکرده زه آماده‌ی پرتاب ،
پشت از هرسوگشوده راه بر سرگردانی بیسود

*

دشت می غلتد ،
راه می‌پیچد ،
مرك می‌خندد کمان راکرده زه در پنجه‌ی صیاد .

*

لیك آهو می گریزد ، بسته با چشم گمان امید ،
بی خیال از نا رسیدنها :
با عناد دشت غلتان است ،
با فریب راه پیچان است ،

مرك از دنبال می‌آید ، کمان را کرده زه در پویه‌ی صیاد

*

باد با آهو پیام از مأمن خاموش جنگلهای دورادور می گوید
هر دو همگامان ،
هر دو نا خشنود از صحرا ویاس بیکرانی هاش ،
هر دو را رؤیای گرم وساکت و دور از هراس
مرك جنگلهای دورا دور در دل می چکاند شوق
ناگهان آهو میان نیزه‌ها می ماند از رفتار :
دیگرش سودای جنگل نیست ،
دیگرش پروای صحرا نیست .

*

ناگهان باد از شتاب خویش می ماند ــ که با
او نیست دیگر تاب ــ
میرود با خواب ،
خسته تن‌فرسوده ومجروح ازدندان‌کین بیشماران سنگلاخ‌دشت
دیگرش سودای جنگل نیست
دیگرش پروای صحرا نیست

*

وه !
این چه تسلیمی به امید است ؟
این چه امیدی به جنگلهاست ؟
درد را با زهر پاسخ گفت باید ،
مهر را باکین
وین شتاب نا مراد زندگی را با درنك مرك !

زمزمه‌یی در گذرگاه

ای شکفته سبز بی پایان
گاه خونین چهره ، گه نیلو فرین دامان ،
از تو بادا دیده‌ام لبریز ،

*

عرشه‌ی پندار بشکسته ،
نغمه‌ی دریا سکوت سنك ؛
سفره‌یی ازنام

کوزه‌یی از رنگ
توشه‌ی این راه بی‌فرجام

*

ای سیاه تنگ تلخ آغوش
گورسرد روشنان وهمچنان خاموش ،
از توبادا خلوتم سرشار ،

پاره ابر

ای پاره ابر بهار آورد
لغزان ، سپید ، کبوتروار ،
از شوق گریه تهی آغوش ،
وزنور خنده دهان سرشار ،

*

بی شعله‌یی‌زدل فریاد
بی‌سایه‌یی زهر اندوه
نه دشت از توپریشانگرد ،
نه ناله ازتوبه لب باکوه .

*

همچون نشانه‌ی آرامش
برآسمان گذری بی‌باک ؛
هیچت نه شورسفربا آب
هیچت نه چشم هوس با خاک

*

دانم که این تن بی‌پرواز ،
راه فراز فروبندد ؛
یکدم بمان و بمان تاباز
اندیشه‌ام به تو پیوندد .

جادو

جنگل خاموش
باچه توفان حوریانت
ـ باحریر سبزشان برتن
باشراب زندگیشان درگذرگاه رگان پرجوش
وز هوای بوسه‌های آفتاب بامدادیشان
پنجه‌ها لرزان

گشته‌اند اینسان :
ناتوان ، درهم شکسته ، خسته پا ودست ؟
قامت آنگونه رعناشان ،
اشك طوبی‌شان
خاکسار و پست ؟
باچه توفان هان !

جنگل متروك
باکدامین خشکسال روح افسای طراوت سوز
قلبهای چشمه سارانت :
ـ باعبیر انگیز و رقصان پونه‌هاشان ، پاك
باشتاك آهنك خرگوشان ،
مست و ناآگاه وتن چالاك .
باسرور آموز مرغانشان ،سرود افروز
بی‌خیال از دام و دل بی‌باك

گشته‌اند اینسان :
بی‌تپش ، افسرده لب ، مفلوك ،
التهاب وشورشان نادید ،
دست افشان ماسه‌هاشان ازعطش درخواب
خوابشان‌جاوید ؟

جنگل غمناك،
دختران دیگر نمی‌آیند :
ـ باسبدهاشان تهی در دست ،

گونه‌هاشان سرخ و آتشوار ،
برلبان داغشان لبخند ،
سینه‌هاشان از نیاز عشقها سرشار
چشمهاشان مست ـ
تاب انگشتان گرم وتردشان ، آرام ،
ازسر انگشتان سرد بوته ها تك تك
هم تمشك و توت بر گیرند
تا سبدهاشان شود پربار ؟

جنگل تردید،
جنگل سرمای‌بی‌تصمیم ،
جنگل دلهای‌بی‌امید ،
جنگل دستان بی معبود ،
جنگل پاهای بی‌رفتار ،
جنگل چشمان بی مقصود ،
جنگل بی‌آب
جنگل بی‌عشق
جنگل بی‌سایه بی مهتاب ،
جنگل بی‌روز ،
با کدام افسون
بوسه‌ها شان مرد برلبها
باچه نفرین عشقهاشان جمله رفت ازیاد ؟
باکدامین شك
بارگاه ذهنشان خالی شد از هرنام ؟
با کدامین ماتم جاوید
جامه‌هاشان را کبودی شست ازهررنك ؟

وای! پاسخ نیست جنگل را بلب بامن ،
من نمی‌دانم ،
من‌ازاین جادوی مرك آور هراسانم ؛
کاش آخر بر طلسم شوم این ویرانی
وآسیب یابم دست
کاش بتوانم
کاش‌بتوانم .

بهار

شبنمی آهسته از چشمان برگ
می‌چکد بر دامن رنگین‌خاک ؛
گل می‌افشاند به چشم آفتاب
ناز خندی خوابناک .

*

ناگهان از جای می‌خیزد نسیم ،
شادمی رقصد میان شاخسار ،
گفت وگویی نرم می‌لغزد به‌گوش :
« هان بهار ؟ »
« آری ، بهار ! »

عطر و آواز

دسته‌یی سینه‌سرخ تازه نفس
از دل سبز دره اوج گرفت ،
عطر و آواز درهوای لطیف
بر سر شاخسار اوج گرفت .

*

سایه‌یی از فراز تپه گذشت
تکه ابری زچنگ باد گریخت
بوته یی زیر آفتاب شکفت ؛
خارپشتی جهید وشاد گریخت ،

*

« وه ! چه‌آهوی نازنین بدنی ! »
دل تپیدن گرفت و تاب گرفت .
« های ، صیاد من ، درنك ، درنك ! »
عشق پوینده شد شتاب گرفت .

آوار

سرفرو برده میان شانه ها ، پیداست
در سکوت کوچه‌یی تاریك
پای یك‌دیوار
سایه‌یی مبهوت ازیك‌مرد .

*

پنجره بسته‌ست
هرچه بااین کوچه و این خانه واین‌مرد ، خاموش‌است ،
مرده وار و سرد
چشم مات شیشه‌ها بازاست ، اما کور وبی احساس
نیست پیغامی
نیست حتی یادبودی مانده ازنامی ،
درنگاه گنگشان بیدار .

*

سایه‌ی امیدوار مرد
سرمی‌افرازد
چشم می‌دوزد به‌چشم پنجره مشتاق
گوئیا اندیشه‌یی خاموش
بالبانش می‌خورد پیوند ؛
« پشت این دیوار
پشت این تاریك روی روشنی آغوش
پشت چشم خفته‌ی این پنجره‌ی بیدار ،
شاید هست
آری هست »

*

مرز پندارست این دیوار ،
پرده‌ی‌افسون پنداراست؛
لحظه‌یی دیوار وآنگه لرزشی قهار ،
آه ، آوارست !

تقدیر

طرح قفسی گشوده در ، بی آواز
آویخته برشاخه‌ی خشکی درباد ،
نه دردل ابری هوسی از باران
نه برلب رعدی گذری از فریاد .

زردی برچهره‌ی سبز
نقش نفرین ؛

خشکی در معبد رود
بانک آمین .
آزرده به دست سنک و چشم‌خورشید
سرگشته‌ی بیکرانی و آزادی
ناله مرغک :
«آه ، آبادی ، آبادی»

بازگشت

دامن دریاچه‌یی دورم ،
سرد و خواب آلوده و خاموش ،
می‌هراسم از نفسهایم ،
می‌زدایم از هوس آغوش .

*

رنک رؤیائی نیفروزد
شمع یادی نامده بایاد ؛
باد درمن می‌نشیند نرم؟
خواب درمن می‌دود آزاد .

*

خالی از خویشم پرم ازمهر ،
سنک را مانم به آرامش .
باتلاش یك جهان همراه
دورم از هنگامه‌ی خواهش .

*

گر کرانی دست می‌آرد
تامرا بر بندد از بی‌من
بیکرانی می‌زند لبخند
جاودان می‌گسترد دامن

*

دامن دریاچه‌یی دورم ،
دور از دیدار چشمانم
بی‌شراری روشنم چون مهر
بی‌نسیمی گرم توفانم ،

نادر نادر پور

۱۳۰۸

۱ - یادبودها

۲ - برهنه

۳ - چشمها ودستها

۴ - هوسها

۵ - مرداب

۶ - سرود خشم

۷ - خوشه های تلخ

۸ - همزاد

۹ - برگور بوسه ها

۱۰ - برده

۱۱ - شعر انگور

۱۲ - باران

۱۳ - بت تراش

۱۴ - کتاب پریشان

۱۵ - پنجرهٔ خاموش

یادبودها

نیمه شبانست و بادسردی از آن دور
در دل خاموش شب بیاد من آرد

سر کند افسانه های دیو و پری را
بهت و سکوت جهان بی خبری را

*

نیمه شب آنکه که دختران پریزاد
زیر نگاه ستارگان فروزان

آب ز سر چشمه های گمشده آرند
بر لب هم بوسه های عاطفه بارند

*

نیمه شب آنگه که اشك ماه وستاره
در دل آن قطره ها ز روشنی ماه

روی گیاهان نو دمیده نشیند
برق لطیفی چو برق دیده نشیند

*

نیمه شب آنگه که روی برکه‌ی خاموش
رهرو گمراه شب دوباره بجوید

باد برقصاند اختران افق را
دورنمای مسافران طرق را

*

نیمه شب آنگه که باد ساحل دریا
قایق در مانده یی زوا همه‌ی موج

زمزمه‌ی آب را بگوش رساند
دامن بادی بسوی خویش، کشاند

*

نیمه شب آنگه که روی تپه‌ی آرام
بانك دلاویز رهروان خوش آواز

پرتو فانوس شبروی بدرخشد
ظلمت شب را نشاط گمشده بخشد

*

نیمه شب آنگه که ساکنان بیابان
زمزمه ها بشنود چو دروزش آید

جانورانند و بوته ها و گون ها
باد خبر چین شب ، میان جگن‌ها

*

نیمه شب آنگه که دست‌کودك شبگرد
منتظر رقص شعلنه ها بنشیند

آتشی از برك و بوته ها بفروزد
دیده بباز یگران معرکه دوزد

*

نیمه شب آنگه که سایه‌افکن صحرا
بر رخ عاشق زگریه های شبانه

لکه‌ی خارست وبوته‌های تمشك است
قطره خونست و دانه‌های سرشك‌است

*

نیمه شب آنگه که چاه تشنه‌ی کاریز
سنك عطش کرده یی درون وی افتد

نوش کند جرعه یی ز آب گوارا
تا بچشد قطره‌یی ز رخنه‌ی خارا

*

نیمه شب آنگه که چکه میکند از سقف   در دل غاری کهن ز روزنه یی آب
باد رساند صدای دمبدمش را   با نفس شب بگوش دختر مهتاب

*

نیمه شب آنگه که ماهیان درخشان   در دل آرام برکه غوطه ورستند
آنهمه اختر چو فلس ریخته از ماه   درکف جوشان چشمه جلوه گرستند

*

نیمه شب آنگه که برکرانه ی استخر   دسته ی مرغابیان بگرد هم آیند
زمزمه یی دلنشین کنند و به نجوا   عقده دل با اشاره ها بگشایند

*

نیمه شب آنگه که در خموشی دره   زمزمه ی زنگ های قافله پیچد
باد زند تازیانه ها بدرختان   در دل جنگل صدای غلغله پیچد

*

نیمه شب آنگه که در سپیدی مهتاب   جلوه فروشد چراغ بادی خرمن
گسترد امواج کاه و گندم افشان   بر سر پاتی گران مزرعه دامن

*

نیمه شب آنگه که از کشاکش امواج   بانگ غریقان دست و پا زده خیزد
پیرزن راهبی زغرفه درآید   رهزن شب از صدای پا بگریزد

*

نیمه شب آنگه که ورد هر شبه را جغد   سر کند از تکدرخت دامنه ی کوه
زنده شود در سکوت قلعه ی خاموش   خاطره هایی زمرك و وحشت واندوه

*

نیمه شب آنگه که از شکاف دریچه   رشته ی نوری فتد بکلبه ی دهقان
رخنه ی در را بکنج کلبه کند وصل   میله ی باریکی از بلور درخشان

*

نیمه شب آنگه که قرص منحنی ماه   از پس دندانه های کوه برآید
بانگ خروسان شب ز دهکده ی دور   همره بادی بگوش رهگذر آید

*

نیمه شب آنگه که بر کرانه‌ی چشمه   سایه دواند تمشك و ناله کند آب
نور بتابد ز لای برك درختان   در دل امواج و آب و چشمه‌ی مهتاب

*

نیمه شب آنگه که دختران دهاتی
کوزه بدوش از درون دهکده آیند
بر لب سر چشمه آتشی بفروزند
رقص کنان گیسوان خود بگشایند

*

نیمه شب آنگه که سایه های درختان
چتر زند بر فراز واحه ی اموات
از سر گلدسته های مسجد موهوم
بشنود آوای بی صدای مناجات

*

نیمه شب آنگه که گرد باد شبانه
چرخ زند در سکوت دره‌ی خاموش
سر دهد آوای نی جوانک چوپان
تا کند اندیشه های تلخ فراموش

*

نیمه شب آن لحظه‌های خوش که نهفته‌ست
در دل آرام خود ودیعه ی رازی
زنده کند از گذشته های فرحناك
در سرم اندیشه های دور و درازی

*

آه چه شبها که زنك برج کلیسا
کوفته میشد بدست صومعه بانان
دستخوش ازدحام خاطره هامن
گوش فرا داده بر سرود شبانان

*

آه چه شبها که پیر مرد مؤذن
بانك اذان میزد از فراز مناره
خیره بر او دیدگان مضطرب من
خیره بمن دیدگان ماه وستاره

*

آه چه شبها که باد همهمه انگیز
قهقهه میزد به بیکرانی صحرا
آتش غمها بحال شعله زدن بود
شعله اش از ماورای سینه هویدا

*

آه چه شبها که پشت پنجره ی ذهن
نور ضعیف چراغ خاطره میتافت
حافظه ی من چو عنکبوت کهنسال
پرده یی از خاطرات گمشده‌میبافت

*

آه چه شبها که در شکنجه ی حرمان
پنجه بدل میزد اشتیاق نهانی
در دلم از حسرت گذشته بپا بود
آتش جاوید روزگار جوانی

*

آه چه شبها که امتداد نگاهم
دایره میزد در آسمان شبانگاه
عاقبت این چشم انتظار کشیده
غرقه بخون میشد از درازی آن راه

*

آه چه شبها که کارگاه وجودم
جغد حزین می سرود نوحه‌ی ماتم

سر بسر آکنده میشد از غم انبوه
نای شبان مینواخت نغمه‌ی اندوه

*

آه چه شبها که با ترانه‌ی ساعت
تك تك آن میگسیخت در شب تاریك

رقص زمان بود و لحظه‌ها و دقایق
رشته‌ی باریك خاطرات و علایق

*

آه چه شبها که چشم شوق و امیدم
فال نکو میزد از سپیدی گردون

دوخته میشد بروشنایی آفاق
دیده‌ی شب زنده‌دار و خاطر مشتاق

*

آه چه شبها که میگذشت خیالم
روح مجانین و سایه‌های خیالی

بردر بیغوله‌های وهم‌انگیز
با من بیچاره کینه‌جوی وگلاویز

*

آه چه شبها که رفت در غم و حسرت
سایه‌ی برگم که چون ز جاکندم باد

تا من از آن نکته‌یی بحوصله جستم
در پی باز آمدن بجای نخستم

تهران اول بهمن ماه ۱۳۲۶

برهنه

برهنه است و بکنجی فتاده پیرهنش
فروغ ماه در امواج زلف پرشکنش

چو مرمری که در آن‌جان دمد سپیده‌ی صبح
ز نور ماه در افتاده جنبشی به تنش

چو حوریان که بشویند تن بچشمه‌ی شیر
درون چشمه‌ی مه موج میزند بدنش

نشسته بر تن او قطره‌ها روشن نور
چو اشك مرده‌ی شمعی بگاه سوختنش

در آن دو چشم که چون روح شب شکفته سیاه
نهفته رازی و پوشانده از نگاه‌منش

بگفتن آمده ساق سپید و سینه‌ی او
هزار گونه هوس‌جان گرفته‌درسخنش

ربوده بوسه‌ی گرمی ز کام پر عطشی
بهم فشرده لبان را ز بیم گمشدنش

چو دیده جلوه‌ی مردم فریب قامت او
خدای عشق فراخوانده نزد خویشتنش

ز پای تا سر او بوسه داده از سر مهر
که بیم داشته هر لحظه از گریختنش

شکفته بر تن او داغ بوسه‌های سیاه
گناه مهر خموشی نهاده بر دهنش

گناه کرده و در تیرگی نشسته ملول
ز ماهتاب هراسیده چشم راهزنش

نه روشن است و نه تاریك، همچو صبح دروغ
هر آنکه دیده فرومانده در شناختنش

پاریس ۱۶ دیماه ۱۳۳۲

چشم ها و دستها

شب در رسید و وحشت آن چشم بی‌نگاه
در ژرفنای خاطر من جستجو کنان
چون لرزه های مرگ تنم را فرا گرفت
دستی فرو خیزید و مرا آشنا گرفت

*

در پنجه های وحشی او ماندم از خروش
چشم ستاره یی بدرخشید و نور ماه
فریاد من ز وحشت او در گلو شکست
چون تیر در سیاهی چشمم فرو نشست

*

یکلحظه آسمان و درختان و ابرها
یکلحظه آن دو چشم گنهکار دوزخی
در هم شدند و محو شدند و نهان شدند
از پشت پرده‌های سیاهی عیان شدند

*

چون پرده یی که رنگ بر آن میدود بخشم
یك لحظه هرچه بود خموشی گرفت و مرد
گیتی پر از غبار شد و تیرگی گرفت
گفتی هراس مرگ بر او چیرگی گرفت

*

تنها دو چشم سرخ دو چشمی که میگداخت
اول دو نقطه بود که در تیرگی شکفت
نزدیك شد گداخته شد شعله بر کشید
وآنگه دو نور سرخ از آن هر دو سر کشید

*

گفتی ز چشم مرگ زمان قطره قطره ریخت
در نور آن دو چشم که لرزید و خیره ماند
در قطره های دمبدمش زندگی فسرد
باز آن دو دست سرد گریبان من فشرد

*

در پنجه های وحشی او ماندم از خروش
چشم ستاره یی بدرخشید و ، نور ماه
فریاد من ز وحشت او در گلو شکست
چون تیر ، در سیاهی چشمم فرو نشست

*

نالیدم از هراس و ؛ در آفاق بی فنا
ظلمت فرا رسید و نسیم از نفس فتاد
گم شد صدای زیر و بم ناله های من
بشکست در گلوی خموشی ، صدای من

پاریس ۲۵ اسفند ماه ۱۳۳۰

هوسها

چو باز آید شبانگاهان آبی
من و این کوهساران مه آلود
من و این بام سبز آسمانها
من و این ابرها ، این سایبانها

*

دوم در بیشه زاران چون مه سبز — وزم در کوهساران چون دم باد
بلغزم در نشیب دره‌ی ژرف — ببوی صبح چون خورشید مرداد

*

برقص آرم چو موجی خرمن زرد — چو بادی خوشه ها گیرم درآغوش
روم پای تهی در کشتزاران — بنوشم عطر جنگلهای خاموش

*

سرایم با غریو آبشاران — شبانگاهان، سرودی آسمانی
نهم دل بر طنین نغمه‌ی خویش — چو لغزد در سکوت جاودانی

*

شوم مهتاب و پر گیرم شبانگاه — بر آن دریای ژرف آسمان رنگ
بر آن امواج خشم آلود ساحل — که سر کوبند چون دیوانه برسنگ

*

شوم عطری گریزان و سبکروح — درآمیزم بباد شامگاهی
بپیچم در مشام اختر و ماه — بگنجم در جهان مرغ و ماهی

*

شوم در جام ظلمت، باده صبح — بتابم گونه شب زنده داران
چو برگ مرده یی، افتان وخیزان — برقص آیم کنار جویباران

*

جهان مانده‌ست و این زیبا هوسها — که هر دم میکشانندم بدنبال
چنانم در دل انگیزند غوغا — که بامهتابها گیرم پر و بال

*

ازاین‌پس، این‌من واین‌شادی‌عمر — من و این دشتها، این بوستانها
چو باز آید شبانگاهان آبی — من و این بام سبز آسمانها

تهران ۸ خرداد ماه ۱۳۳۱

مرداب

شبها، در آبگینه‌ی مردابهای سبز — آنجا که نیزه های جگن رفته تا بماه
آنجا که ماهیان درخشان لعلگون — چشمان گشوده اند به تاریکی سیاه

*

آنجا که عطر وحشی گلهای آبزی — پیچیده در مشام خدایان تیرگی
آنجا که شهد روشن مهتاب آسمان — برزهر شام تیره گرفتست چیرگی

*

آنجا که ماه میشکند در دهان موج
چون قرص آتشی که در آب افکند شرار
آنجا که خفته اند بر اطراف آبگیر
مرغابیان پیر، در اندیشه ی فرار

*

آنجا که نوشخند پراکنده ی نسیم
چین افکند بچهره ی مرداب آشنا
آنجا که از تپیدن امواج بیشمار
گاهی در آب گل شده، برگی کند شنا

*

آنجا که پشکان درشت بلند پای
مستانه میدوند بر امواج پر غرور
آنجا که ناله های غریبانه ی وزغ
پیچیده در سکوت چمنزار های دور

*

آنجا که پای رهگذری رانده از حیات
لغزیده بر کرانه ی غمناك آبگیر
آنجا که مژده میدهد از مرك او هنوز
آوای نرم خم شدن ساقه های پیر

*

آنجا، در آن سکوت غم انگیز لایزال
آنجا که مرك طعنه زند کاین مزار تست
بانگی نهیب میزندم از درون دل
کاین سر نوشت تست که در انتظار تست

تهران ــ ۱۹ مرداد ماه ۱۳۳۱

سرود خشم

آهنگران پیر، همه پتك ها بدست
با چهره های سوخته، در نور آفتاب
چون اختران سرخ، بتاریکی غروب
چشمان پر از نوید فرح بخش انقلاب

*

پتك گران بدست و دهانها پر از خروش
فریادشان گسسته در آفاق شامگاه
روئیده در دیار افق، خوشه‌های خشم
افسرده بر لبان شفق، بوسه های ماه

*

پنداشتی غریو خدایان آسمان
پیچیده در کرانه ی خاموش زندگی
بگرفته از فروغ شفق، رنك انتقام
آن گونه ها که سوخته از شرم بندگی

*

پنداشتی که خشم فرو خورده ی قرون
جوشیده از خرابه ی فرتوت روز ها
پنداشتی که شیون قربانیان جنك
آتش فکنده در دل آتش فروز ها

*

از سینه ها رسیده بلبها سرود خشم
افکنده در حریم دل آسودگان هراس
گفتی بر آستانه ی این شامگاه تلخ
در هم خزیده سایه ی مردان ناشناس

*

در چشمشان طلیعه ی توفانی شفق
آرد خبر ز خنده ی خونین صبحگاه
فریاد شان گسیخته در آسمان شهر
خشم سیاهشان همه جوشیده در نگاه

*

در هم شکسته است تو گوئی سکوت مرگ
در رستخیز این شب تاریک واپسین
برقی دمیده از دل آفاق دور دست
تا سایه‌ی کبود شب افتاده بر زمین

*

خواند بپاس روز ظفر، باد شامگاه
شکرانه‌ی گسستن زنجیر بندگی
آهنگران پیر، همه پتك ها بدست
درچشمشان، طلیعه‌ی خورشیدزندگی

تهران ــ ۷ آبانماه ۱۳۳۱

خوشه های تلخ

بر کشتزار های خزان دیده ی افق
هان، ای خدا! شبان سیه‌رافروفرست
تا از مزار گمشدگانت خبر دهند
مرغان باد را همه شب سو بسو فرست

*

اینك، غروب روز نبرداست وای‌دریغ!
کز آن سپاهیان دلاور نشانه نیست
آنان بزیر خاك سیه خفته اند و، مرك
جز پاسبان این افق بیکرانه نیست

*

این ابرها که میگذرند از کنار کوه
آن تکدرخت پیر که میلرزد از هراس
گریند ــ چون تنوره کشد سرخی شفق ــ
بر گور بی نشان شهیدان ناشناس

*

تا بذر کشتگان زمین بارور شود
تا خوشه های تلخ بروید ز سینه ها
باید ز چشم هرزه‌ی این ابرهای‌سرخ
باران خون ببارد و باران کینه ها

*

این ماهتابها که درخشیده بی امید
بر خاکهای تشنه و بر سنگهای سرد
وین بادهای تر، که‌برافشانده‌ریگها
بر گور خفتگان بلا دیده‌ی نبرد

*

این اشگها که دیده‌ی ما درنشانده گرم
بیهوده بر مزار جگر گوشه‌های خویش
فردا، گواه جنبش خشمند و انتقام
خشمی که زود میدرود خوشه‌های خویش

*

آنان که بذر آدمیان را فشانده‌اند
بر داس خشمگین اجل بوسه مینهند
و آن خوشه‌های تلخ که ازکینه‌ها دمید
می پژمرد چو مژده‌ی آینده مید هند

*

هان ای خدا شبان سیه را فرو فرست
تا ننگ و حشیان زمین را نهان کنند
بر دشتها سیاهی شب را بگستران
تا کشتگان بیگنهش سایبان کنند

*

این گورهای نو که دهان بازکرده‌اند
تا لقمه های گمشده را در گلو برند
فردا بجانیان وخسان روی میکنند
تا طعمه های تازه خود را فرو برند

تهران ۲۴ آبان ماه ۳۱

همزاد

در خوابهای تیره‌ی افیونیم شبی
اورا شناختم
او شعله‌ی پریده یك آفتاب بود
چشمی برنك آبی سیرغروب داشت
در چشم او هزارنوازش بخواب بود
اورا شناختم
از نسل‌ماه بود
اندامش از نوازش مهتابهای دور
رنگی برنك صبح بلورین، سپید داشت
زلفش چودود مشگی شبها سیاه بود
او را درآن نگاه نخستین شناختم
اما نگاه منتظرم بی جواب ماند
بر من نگاه‌کردو نگاهش زمن گذشت.
این آخرین امید چه ناکامیاب ماند

*

اورا شناختم
همزاد جاودانی من بود ونام او
چون نام من بگوش خدا آشنا نبود
میخواستم که بانك برآرم : بمان ! بمان!
اما در آن سکوت خدایی صدا نبود .

۱۶ اسفند ماه ۳۱

برگور بوسه ها

زآنجاکه بوسه‌های تو آنشب شکفت‌وریخت
نقش ترا که پر تو ماه آفریده بود
امروز شاخه های کهن سر کشیده اند
خورشید ها ر بوده و در بر کشیده اند

*

شب در رسید و شعله‌ی گو گردی شفق
خورشید تشنه خواست که نو شد بیاد روز
بر گور بوسه ها ی تو ا فر وخت آتشی
آن بوسه را که ریخته از کام مهو شی

*

ماندم بر آن مزار وشب از دور پر گشود
خواندم ز دیدگان غم آلود اختر ان
تك تك بر آمد از دل ظلمت ستا ره ها
از آخرین غروب نگا هت اشاره ها

*

چون برك مرده یی که در افتد بپای باد
وآن خنده یی که برلب تو نقش بسته بود
یا د تو با نسیم سبکخیز شب گریخت
پژمرد و در سیاهی‌شب چون‌شکوفه‌ریخت

*

دیدم که در نگاه تو جو شید موج اشك
دیدم ترا که رفتی وآمد مرا بگوش
گلبرك بوسه هـای تو شد طعمـه‌ی نسیم
آوای پای رهگذ ری در سکوت و بیم

*

بی آنکه بر تـو راه ببندد نگاه من
چون سایه یی که پر تو ماه آفرینندش
ای آشنا گریختی از من ، گریختی
پیوند خود ز ظلمت شبها گسیختی

*

اینجا مزار گمشده‌ی بوسه های تست
من مانده ام هنوز در این دشت بیکران
و آن دور تر خیال تو بنشسته بیگناه
تا از چراغ چشم تو گیرم سراغ راه

ونیز ایتالیا ۳۰ شهریور ماه

برده

بوته خشکیده ام ز بوسه خورشید غنچه مرگم که عطر زندگیم نیست
بنده پیرم که از نهیب حوادث راه رهایی ز دام بندگیم نیست

*

تار پر از ناله ام بز خمه مکوبم رنجه مدارم ازاین شکنجه خدارا
برده پیرم که برده‌ام همه بر دوش ناله‌کنان تخته سنك های بلا را

*

ناله من رخنه کی کند بدل سنك ناخن من لطمه کی زند بتن کوه
چنك تهی مانده‌ام که زخمه تقدیر پر کندم از هزار نغمه‌ی اندوه

*

اشك فریبم نه اشك شادی و ماتم اشك گناهم نه اشك پاکی و پرهیز
ای غم شیرین مرا بخویش میالای ای دل غمگین مرا بخویش میآویز

*

قطب زمینم که آفتاب نبینم شام خزانم که جز ملال ندانم
باد سیاهم که چون ز راه در آیم غیر غبارت بدیدگان ننشانم

*

بار خدایا نشاط زندگیم نیست گرچه دلم بارها ز مرك هراسید
ای همه مردم مرا چنانکه منستم باز ببینید و باز هم نشناسید

تهران ۳۰ مرداد ماه ۳۴

شعر انگور *

چه میگوئید ؟
کجا شهد است این آبی که در هر دانه‌ی شیرین انگوراست
کجا شهد است ، این اشك است
اشك باغبان پیر رنجوراست
که شبها راه پیموده
همه شب تا سحر بیدار بوده

* در این شعر رعایت وزن عروض نیمایی نشده‌است و علاوه براینکه پایانبندی بعضی از مصراع ها صحیح نیست ،آغازمصراع‌ها نیز بین دو وزن مفاعلین . . . . و فاعلاتن نوسان میکند .

تاك ها را آب داده
پشت را چون چفته های مو دو تا کرده
دل هر دانه را از اشك چشمان نور بخشیده
تن هر خوشه را باخون دل شاداب پرورده
چه میگوئید
کجا شهد است این آبی‌که در هر دانه‌ی شیرین انگوراست ؟
کجا شهد است ؟ این خون است ، خون باغبان پیر رنجوراست
چنین‌آسان میگریدش
شما هم ای خریداران شعرمن!
اگر در دانه های نازك لفظم
ویا در خوشه های روشن شعرم
شراب و شهد می‌بینید ، غیر از اشك وخونم نیست
کجا شهد است ؟ این اشك است ، این خون است
شرابش ازکجا خواندید ؟
این مستی نه آن مستی ست
شما از خون مَن مستید
از خونیکه می‌نوشید
از خونِ دلم مستید
مرا هرلفظ فریادیست‌کز دل میکشم بیرون
مرا هر شعر دریایی ست
دریایی ست لبریز از شراب خون
کجا شهد است این اشکی‌که در هردانه لفظ است ؟
کجا شهد است این خونی که در هر خوشه شعر است ؟
چنین آسان میفشارید بر هر دانه لبها را وبر خوشه دندان را
مرا این کاسه‌ی خون است . . . .
مرا این ساغر اشك است . . . .
چنین آسان مگیریدش !
چنین آسان منوشیدش .

تهران ۲۱ اردیبهشت ماه ۳۵

باران

آنشب زمین سوخته می نوشید
آب از گلوی تشنه ی نودانها
وز کوچه ها بگوش نمی آمد
جز هایهای زاری بارانها

*

بر لوح آسمان مسین میریخت
طرح کلاغ پر زده یی از بام
پلک ستاره ها همه بر هم بود
چشم سیاه پنجره ها آرام

*

من در اطاق کوچک او بودم
بر گردنم حمایل بازویش
در هر نفس مشام مرا میسوخت
عطر بهار تازه ی گیسویش

*

آنشب دلی گرفته تر ازشب داشت
چشم‌در آرزوی چراغی بود
آنشب نسیم بی سر و سامان را
گویی ز عشق رفته سراغی بود

*

بر شیشه های پنجره میلغزید
رگبار قطره های گل اندوده
بر شیشه‌های دیده او میریخت
باران اشکهای غم آلوده

*

میخواند و میگریست بدلتنگی
وز آنچه کرده بود پشیمان بود
از نیش یادها جگرش میسوخت
وین درد را نه چاره‌نه‌درمان بود

*

امشب دلم گرفته تر از ابر است
چشمم در آرزوی چراغی نیست
دانم که در چنین شب نافرجام
کس را از آنکه رفته‌سراغی‌نیست

*

در این اتاق کوچک در بسته
میافشرم بسینه خیالش را
بیهوده در دلی که پشیمان است
میپرورم امید وصالش را

*

امشب زمین سوخته می نوشد
آب از گلوی تشنه نودانها
وز کوچه ها بگوش نمی آید
جز هایهای زاری بارانها

تهران ۱۸ مرداد ماه ۱۳۳۵

بت تراش

پیکر تراش پیرم و با تیشه‌ی خیال
یکشب ترا از مرمر شعر آفریده ام
تا در نگین چشم تو نقش هوس نهم
ناز هزار چشم سیه را خریده ام

*

بر قامتت که وسوسه‌ی شستشو در اوست
پاشیده ام شراب کف آلود ماه را
تا از گزند چشم بدت ایمنی دهم
دزدیده ام ز چشم حسودان نگاه را

*

تا پیچ و تاب قد ترا دلنشین کنم
دست از سر نیاز ز بهر سو گشوده ام
از هر زنی تراش تنی وام کرده ام
از هر قدی کرشمه‌ی رقصی ربوده ام

*

اما تو چون بتی که به بت ساز ننگرد
در پیش پای خویش بخاکم فکنده‌یی
مست از می غروری و دور از غم منی
گویی دل از کسی که تراساخت کنده‌یی

*

هشدار زآنکه در پس این پرده‌ی نیاز
آن بت تراش بلهوس چشم بسته ام
یکشب که خشم عشق تو دیوانه‌ام کند
بینند سایه ها که ترا هم شکسته ام

تهران ۲۲ آذر ماه ۱۳۳۶

کتاب پریشان

امید زیستنم دیدن دو باره‌ی تست
قرار بخش دلم تاب گاهواره‌ی تست
تو ای شکوفه‌ی ایام آرزومندی
بمان که دیده من روشن از نظاره‌ی تست
نگاه پاك تو ام صبح آفتابی بود
کنون چراغ شبم چشم پرستاره‌ی تست
بیك اشاره مرا قوت پریدن بخش
که مرغ وحشی دل رام یك اشاره‌ی تست
بپاره کردن اوراق هر کتاب مکوش
دلم کتاب پریشان پاره پاره‌ی تست
شبی نماند که بی گریه‌ام بسر نرسید
ز لال اشك پدر برق گوشواره‌ی تست
دلم چو موج بسر میدود ز بیم زوال
کناره‌یی که پناهش دهد کناره‌ی تست

خجسته «پوپك» من ای یگانه کودك من
امید زیستنم دیدن دو باره تست

تهران ۱۰ اردیبهشت ۴۱

پنجره‌ی خاموش

من گنگ خواب دیده وعالم تمام کر
من عاجزم زگفتن وخلق از شنیدنش

«مولوی»

تو هر غروب نظر میکنی بخانه ی من
هنوز یاد مرا پشت شیشه می بینی
دریغ پنجره خاموش وخانه تاریک است
که ازتو دور ولی با دل‌تو نزدیک است

*

هنوز پرده تکان میخورد ز بازی باد
در آن اجاق کهن آتش نمیسوزد
ولی دریغ که درپشت پرده نیست کسی
در آن اتاق تهی پر نمیزند مگسی

*

هنوز بر سر رف برگ های خشکیده
هنوز روی زمین پاره عکسها ی قدیم
نشان آنهمه گل های رفته برباداست
گواه آنهمه ایام رفته از یاد است

*

درخت پیچك ایوان ما رمیده ز ما
ستاره هاهمه در قاب شیشه محبوسند
گشوده سوی درختان دور دست آغوش
قناریان همه در گوشه قفس خاموش

*

درون خانه ی ما گرمی نفس ها نیست
درون خانه ی ما جشن دوستی ها نیست
درون خانه ی ما سردی جدائی‌هاست
درون خانه ما مرك آشنائی‌هاست

*

چه شدچگونه‌شد ای بی نشان کبو تربخت
جهان کراست‌ومن آن گنگ‌خوابدیده هنوز
که خواب ما ، به سبکبالی سپیده گذشت
چها که‌در دل این گنگ‌خواب‌دیده گذشت

*

بگوش می‌شنوم هرشب از هجوم خیال
بگوش کودك گریان ترانه میخواندی
صدای گرم ترا در سکوت خانه هنوز
مرا ز خواب برانگیزد آن ترانه‌هنوز

*

تو هر غروب نظر میکنی بخانه‌ی من
خیال کیست در آن‌سوی شیشه‌های کبود
دریغ‌پنجره خاموش وخانه تاریك‌است
که از تو دوروولی‌با دل‌تو نزدیك است

*

من از دریچه ترا در خیال می بینم
سپس باشك جگر سوز خویش میشویی
که خیره مینگری ماه شامگاهی را
ز چشم کودکم اندوه بی پناهی را

تهران ۲۱ خرداد ماه ۱۳۴۱

فهرست ترتیبی نام شاعران

فهرست الفبائی نام شاعران

صفحه

غلط نامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٤	۱	هوی	هوسی
٤	۱	...بنده این	این بنده
۲۱	۱٦	دوری	دوروی
۲٦	۲۰	بکی	یکی
۲۸	۵	خار	خوار
۳۷	٦	هرند	پرند
۵۳	۱۰	فدا	خدا
۵۳	۲۲	ببرم	ببزم
۵۹	۲٤	دادری	داری
٦٤	۱۱	قدش	قدمش
٦۵	۱٦	یابد	باید
۷۱	۲٤	چاوان	جاودان
۷۲	۱۰	بجولان	به جولان
۷۲	۱٤	جلو	جلوه
۷۲	۱٦	فروزان	فرزان
۹۱	۵	بسبب	سبب
۹۹	۲۲	مهروفا	مهر و وفا
۱۰۵	۱٤	امیدواری	امید داری
۱۲۲	۱۹	تا چنده	تا چند
۱۲۲	۲۵	بهای	بها
۱۳۷	۱۱	وصل	وصل‌و
۱۳۷	۱۹	گرها	گره ها
۱۳۹	۲٤	موهوش	مدهوش
۱٤٤	۱۲	بر مارا	ببرما را
۱٤٤	۱۵	عقل	عقل!
۱٦۱	۷	میبت	می بست
۱۸۱	۱۷	زل	دل
۱۸۱	۲۰	کلمهٔ هیچ زیادی است	
۱۸۳	۱۵	عنقاد	عنقا
۱۸٦	۵	انیان	اینسان
۱۹۰	۷	ترا	تر
۱۹۰	۲۱	بین	ببین
۱۹۰	۲۸	بسیخ	بیخ
۱۹۱	۲۸	میاه	ماه
۱۹۲	٦	برده	پرده
۱۹۲	۲۰	شتر	نشتر
۱۹۳	٦	باچندرنج	با چندرنج
۱۹٤	۱۷	شنا	ثنا
۱۹۵	۱۷	تازجام	تابدزجام
۱۹٦	۸	شوری	شوری است
۱۹٦	۲۳	سخرش	مسخرش
۱۹٦	۲۹	کشد	کشید
۱۹۸	۲۰	می‌چکد	می‌چکید
۱۹۹	٦	بسوای	بسوی
۱۹۹	۱۹	جونی	چونی
۲۰۰	۱٦	اندیشه‌ی	اندیشه
۲۰۱	۳	ونا	وفا
۲۰٤	۳۰	وزن‌این	وزن این‌شعر
»	»	زماف	زحاف
»	۳۱	جای گیومه بعد از کلمهٔ «نام» است	
۲۰۵	۲۹	شهر	ثمر
۲۰٦	۹	باران	یاران
۲۱۸	۳	خوش	جوش
۲۱۹	۱۳	از آن	آن

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۲۰	۲۶	فروکرد	فروکرده
۲۲۴	۲۲	ملامتگو	ملامتگر
۲۳۰	۱۷	... منم که	منم‌منم که
۲۳۶	۱۰	قفس	نفس
۲۳۸	۱۵	روزی	زروی
۲۳۹	۱۷	کنج	کج
۲۴۷	۱۳	یکی کشتی	یکی‌طرفه کشتی
۲۵۳	۱۴	سرها در گریبان است	دنبال مصرع قبلی است
۲۵۴	۳	لقمه	نغمه
۲۵۵	۳	نبگرفت	نبگرفت و
۲۷۶	۱۲	حاصل	ساحل
»	۲۱	بهاران	بهاران در بهاران
»	۲۳	آنجوستی	آبخوستی
۲۷۷	۱۴	بگذارد	بگزارد
»	۱۸	کشت	گشت
۲۷۸	۶	آلوده	آلود
۲۷۹	۴	بر	با
۲۸۷	۱۶	بهره‌رازو	بهره‌وراز
۲۷۸	۱۷	شور	سوز
۳۰۰	۱۳	۴۴	۳۴
۳۲۵	۲۰	بگیسو	بیگسو
۳۲۸	۲۱	محملی	مخملی
»	۲۲	ضحره	صخره
۳۳۰	۴	همچو	هم‌چون
۳۳۵	۱۸	خروشد	فروشد
۳۴۱	۵	تشنه‌ی‌است	نشسته ست
۳۴۲	۱۷	قشر	قیر
۳۵۷	۲۶	فروغ	فروغی
۳۶۹	۱۶	بدون	بدرون
۴۰۲	۱۹	بی‌اندازم	بی‌اندام
۴۳۵	۱۷	۱۴۴۱	۱۳۴۱
۴۴۲	۵	تبش	بتش
۴۴۴	۱۸	انبیذ	انبیز
۴۴۶	۱۹	یاآن‌گاه	یادآنگاه
۴۴۷	۱۳	اندوه	اتده

چاپخانه خراسان